

بازتاب ادبیات
داستانی
هند

رومین باسو
حسین عباسی



بازتاب ادبیات داستانی هند

۲۱ داستان از ۲۱ نویسنده مشهور هند

رومن باسو

حسین عباسی ساعی

Basu, Romen

باسو، رومن

بازتاب ادبیات داستانی هند / رومن باسو؛ مترجم

حسین عباسی ساعی - تهران: آتیه، ۱۳۸۰. ۲۷۲ ص

عنوان اصلی:

Reflections: Twenty-one Indianshort stories.

الف. عباسی ساعی، حسین، مترجم. ب. عنوان

۸۲۳

PZ ۲ / ۲ ب ب



نشر آتیه

بازتاب ادبیات داستانی هند

(۲۱ داستان از ۲۱ نویسنده مشهور هند)

رومん باسو

حسین عباسی ساعی

حروفچینی: آتیه

چاپ اول، تابستان ۱۳۸۰

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ: احمدی

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۱-۶۳-۶۳۷۳-۹۶۴

ISBN 964-6373-63-1

تهران، سندوق پستی: ۱۹۸-۱۴۱۹۵

فهرست

صفحه	عنوان
۵	مقدمه
۱۱	اتاق موزیک
۲۵	لحظه‌ای ابدی
۴۵	طرقدار زن
۵۱	دنیای شکفت‌انگیز به‌اگوان
۶۱	فلوت سحرآمیز
۷۱	دریاچه آبی
۹۱	طلب زن
۱۰۵	پرده
۱۱۳	لباس عروس
۱۲۱	کالیانی
۱۲۷	کوران ماهیگیر
۱۴۳	داستان یک هیبی
۱۵۵	سند مالکیت
۱۶۱	آدم ترسو
۱۷۴	انسان تنها
۱۸۹	مادر مرتكب جنایت شده است
۲۰۹	چه کسی به چه کسی می‌آموزد؟
۲۲۱	پیوند عجیب و غریب
۲۲۹	سریاز
۲۴۱	کدبانو
۲۵۵	خاطرات کودکی یک هندی

مقدمه

برای آشنایی با فرهنگ بزرگ هند بهترین راه خواندن نوشتتهای خلاق نوین است. رمان ما را به این مقصد می‌رساند اما نوشتن و خواندن وقت می‌کیرد؛ شعر یه‌دلیل این‌که با ترجمه ضدیت می‌ورزد کمتر در رسیدن به هدف به ما کمک می‌کند به این ترتیب داستان کوتاه بهترین شانس و سریع‌ترین راه برای رسیدن به این مقصود است.

بیست و یک داستان کوتاه در این کتاب کوچک، پیچیدگی‌های وظیفه ابلاغ و احساسات این شبے قاره را با تاریخی بیش از سه‌هزار سال نشان می‌دهد. نقشه برای شبیرون منطقه، ساخت شتی برای زمان، بعد نمادینی از این پیچیدگی است. در اختیار داشتن وسعت این «نقشه» و جامعه طبقه‌بندی شده‌ای که در طی سال‌ها ظاهر شده است. به این ترتیب تنوع داستان‌ها با زبان‌های مطابقت دارد که با فرهنگ‌هایی پیوند خورده و این داستان‌ها بازتاب و عصارة این فرهنگ‌هاست. زنجیره‌ای مشترک در میان این داستان‌ها وجود دارد، اما در اولین تصور بهناچار تفاوتی در میان آنها هست. به این ترتیب داستان‌هایی از بنگال، چه در اصل به زبان بنگالی باشد یا به انگلیسی، با تجاشی ملموس مارا متوجه می‌سازد که به منطقه‌ای کاملاً فرهنگی تعلق دارد. اتاق موزیک از تاراسانکار بنرجی، با هر معیار داستان برجسته‌ای است، ساتیاجیت رای بعداً از این داستان فیلم برجسته‌ای می‌سازد. این داستان درباره خانه خانواده‌ای قدیمی بزرگ رو به زوال است که اکنون در مقابل هجوم کستانخانه همسایه تازه شروع‌شده‌اش قرار گرفته است. این داستان یادآور داستانی از چخواف است، بهایانی بهاتاچاریا، داستان لحظه ابدی را در اصل به انگلیسی نوشته است،

اصل داستان بنگالی است و تداعی‌کر نگرش هندی اصلاح شده‌ای از مديا می‌باشد. که ترس را کمتر از همدردی القاء می‌کند، و نمونه‌ای از نوشت‌های هندی - انگلیسی است اما در احساس بیشتر توکراست. طرفدار زن از رومان باسو، زمینه‌ای بسیار مناسب برای بیان طعنه‌ای تلغی را مورد بحث قرار می‌دهد.

داستان‌های کجرات اساساً متفاوت است. مردم عادت کرده‌اند زندگی را به طور مشخص‌تری با خردورزی و عقل سلیم بپذیرند و به طور سازمان‌دهی شده‌ای بهترین آن را بسازند. فلوت سحرآمیز از پانالال پاچل نگرش خوش بیانه خوشایندی است از این‌که ازدواج سنتی می‌تواند بسیار مؤثر واقع شود. دنیای شگفت‌انگیز بهاگوان از چاندراکاانت باکشی تمثیل ترسناکی است از مقایسه یک آزمایشگاه تکلیر موش در یک زیرزمین با یک جهان پر جمعیت و رو به ازدیاد.

هندی زبان رسمی هندیان، با این سه داستان تجسم پیدا می‌کند: دریاچه آئی از کامل‌شوار، طبل‌زن از فانی‌شوارنات و پرده‌ای‌یاشپال. این زبان از نظر وسعت بخش وسیعی از شمال هند و میلیون‌ها انسان را در بر می‌گیرد. احساساتی را که نویسنده‌گان آنها توصیف می‌نمایند تقریباً به همان شیوه تأثیرگذار است. هرچند که آنها از هر دو بنگالی و کجراتی متفاوت هستند، به این ترتیب دریاچه آئی داستان مرد ساده‌ای را می‌گوید که به عنوان راهنمای گروه شکارچیان کار می‌کند و به نظر می‌رسد که هویتی بیشتر از این نداشته باشد. به‌هرحال، حقیقت این است که زندگی شخص ای، وابسته به زنی است که همسر او شده است و در حالی که بچه‌ای از او باردار است می‌میرد. داستان دکرگونی مردی را در ساختن یک مکان مقدس به تجربه می‌کشد. او حالا دریاچه و پرندگان دریاچه را در مقابل گروه شکارچیان و مرگ خشونت آمیز آنها حفظ و نگهداری می‌کند؛ او دریاچه را به زندگی و حمایت از زندگی اختصاص داده است.

طبل‌زن کمی شبیه زندگی یک شاعر اثر و.س. نایپاول و پسر ستایشگر اوست، با این استثنای که در اینجا طبل‌زن اعتماد یک چوپان جوان، مهنا، را جلب می‌کند. مادر احقق پسر او را از طبل‌زن جدا می‌کند، اما شبیه پسر کوچک نایپاول، به‌یاد می‌آورد که زمانی هنرمندی معروف بوده است. این تجربه به شدت روی او تأثیر گذارده است. پرده اثر یاشپال بسیار نمادگرایانه است و خاطرشنان می‌سازد که پرده‌ای صرف آویزان شدن می‌تواند بین زندگی

خصوصی و جهان عمومی تفاوتی ایجاد نماید.

فرهنگ کشمیری در این مجموعه با داستان واحدی به نام لباس عروس از اختر محی الدین تجسم پیدا کرده است. این داستان تصویر امیدبخشی از زن و شوهری است که روزهای اول عروسوی شان را بیاد می آورند، زمانی که شوهر از «لباس عروس» همسر زیبایش بر خود می باید. او حالا سیانسال است، وقتی آن روزها را بیاد می آورد، شرمگین می شود، اما شوهر اصرار دارد که با برخود بالیدن آنها نسبت به یکدیگر، روزهای اول دوباره زنده شود. و چرا که

۷۴

در جنوب سواحل غربی هند کرالا و زبان مالایalam قرار دارد، و نیز مردمی با بالاترین درصد سواد در هند و با درک قوی از ادبیات فنی خودشان، ما از کرالا دو داستان داریم: کالیانی اثر کماله داز؛ این داستان، خلاصه اسا نمونه مؤثری از چگونگی ثاتوانی جسمانی زن و استثمار شدنش از طرف مرد است. کوران ماهیگیر از کساوادو؛ برای اعتبار اولیه، خشونت و اثر نمایشی آن قابل ذکر است. کوران از این که درباره عشق او به یک زن مورد توجه افکار است، شرمنده است، اما از دلیستگی اش به یک ماده‌سگ شرمنده نیست. اوریا از سواحل شرقی هند با داستان یک هیبی اثر کروشننا پراساد، شرکت می کند. بخلاف داستان های دیگر این مجموعه، پایه این داستان در کاناداست و تصویری از فدایکاری نابه جا اما کاملاً غرور آمیز است.

سه داستان از منطقه سندھی فالو به دلایل مختلف همه جالب هستند. آدم ترسو از ویشنو بهاتیا نظریه جالبی است درباره آنچه درستی معنی می دهد. سند مالکیت از نارایان بهاراتی کزارشی است از طعنه های کوچک زندگی، زیرا یک عمل ذاتی خوب به منظور این که به موقع نتیجه دهد در مقاصد خود شکست خورده است؛ و آدم تنها از کریشان خاتوانی مطالعه ژرف اندیشانه ای از تنهایی زن است. آیا زن قهرمان داستان هیچ دوستی ندارد؟ عاشقی ندارد؟ خواستگار جدی ندارد؟ او همه اینها را دارد، اما به آنها بعنوان تجربه ای گذرا نگاه می کند. ترجیح می دهد در تنهایی خود، زندگی کند و ما هرگز در درستی ترجیح او شک نمی کنیم.

تمامیل در میان کهن ترین بخش زبان و ادبیات هند قرار دارد، در این کتاب دو داستان تمامیل داریم: مادر مرتکب قتل شده است؛ از آمیابی و چه کسی به چه کسی می آموزد؟ از جایاکانتان، اولی داستانی اندوهناک از زبان دختری بالغ است، و

تمام ناگواری‌های تجربه واقعی دوران بلوغ را داراست، زندگی از درون دیده و احساس می‌شود و پایانی دور از انتظار دارد. دوستی تمثیلی از روابط مرید و مراد است اما تصور سنتی را واژگون می‌سازد، مراد پی می‌برد که مریدش بیشتر به او می‌آموزد برخلاف آنچه او با خودپسندی گمان می‌برد.

پیوند عجیب و غریب پادماراجو از اصل تلوگو ترجمه شده است و درباره زنی است که گیرشوده لافرزن خود که عقلی ناقص دارد افتاده است از نظر یک هندی کنجکاو این داستان ناشی و بیل سیکس را بیاد می‌آورد، اگرچه این زن از ناشی می‌دل و جرأت‌تر است. بهره‌حال طبیعت خاکی‌اش چنین است که سرزنه و اصلاح‌گر باشد.

سه داستان هم از اردواست، همان‌طور که می‌توان انتظار داشت از ادبیات و زبان بی‌مانند هند شمالی است، و بازتابی از رئالیسم قوی، خصوصیات نژادی و دلتگی خوشایندی برای میهن است. سرباز؛ از کریشان چاندر از مردی به نام زمان‌خان می‌گوید که یک پایش را در جنگ جهانی دوم از دست داده است و پس از آن به روستای خود در پنجاب — جدا نشده از هند — بازگشته است، او مورد تحسین پدرش واقع می‌شود. مادرش غصه‌دار پای از دست رفته است، اما روستا به زمان‌خان می‌بالد. بهره‌حال معشوق او با مرد دیگری ازدواج کرده است و زمان‌خان ابتدا از این کار عصبانی است. بلاfaceله آنها باید یک ملاقات می‌کنند و زن به او می‌گوید که هنوز به او عشق می‌ورزد. زمان‌خان مکث می‌کند و عصبانیتش فروکش می‌نماید. سال‌های سیان رفتن و پرگشتنش این موقعیت را به او بخشنیده بود. او دیگر یک مرد مسئول بود. بنابراین زمان‌خان زن را همراهی می‌کند که پیش شوهر و به خانه‌اش برگردد.

عصرت چوقتای کدانورا با سرزنه بودن همیشگی و بدون تعصیش شکل می‌دهد. کوراتولاین حیدر چیزی بسیار متفاوت اما نوعی صفات ممتاز ملی را در خاطراتی از کودکی یک هندی به ما می‌دهد. این داستان طیف‌نمایی از دلتگی برای میهن است که زمستانی سپری شده در دهره دون را پیش از ۱۹۲۷ نشان می‌دهد، از زمانی که دهره دون با سرعت و عمق زیاد آسیب دیده است، داستان دوره کوچکی مملو از احساس انسانی و جذابیتی بزرگ است.

تمامی این بیست و یک داستان گوتاه هندی به جز دوتایی از آنها ترجمه‌ای از زبان‌های محلی شبه‌قاره است. این داستان‌ها با همهٔ یگانگی و بیگانگی ترکیبی را می‌سازند که ما امروز آن را به عنوان «زندگی و فرهنگ هند» می‌شناسیم.

نویسنده‌گان این داستان‌ها زنان و مردانی از شرق و غرب و شمال و جنوب هند هستند؛ که در دهه‌هایی از تحولات هند زندگی کرده‌اند و داستان آنها متعکس گنده‌این تحولات است، این داستان‌ها نه تنها یادآور علل تحولات است بلکه نشان دهنده اهمیتی است که نویسنده‌گان آن‌ها به علل این دگرگونی می‌داده‌اند. از آقای کی.سی. دات کتابدار دانشگاه ساھیتیا و کارکنان آن مرکز برای کمک‌های سودمندشان تشکر می‌کنم.

رومن باسو

تارسانگر بزرگی

در ۱۸۹۸ در بیربوم حومه بنگال غربی متولد شد. با پیش از شصت اثر ادبی معروف شد و یکی از نویسندهای افتخارآفرین بنگال به شمار می‌آید. آثارش تصویر حساس و روشنی از زمینهٔ بی‌ثباتی و محیط اجتماعی یک دورهٔ تاریخی بحرانی است. «گانه منوتز» تصویری از شرایط رقتانگیز فقر و مبارزات مردم برای حیات است. «بیوپاکاتابنکرها نسلی» که نمایشنامه‌ای تغزی است و از آن فیلمی نیز ساخته شده است.

«اروگیاتیکان» جایزهٔ آکادمی ساهیتیا را در سال ۱۹۵۶ برایش آورد و «جئا پیت» و نیز «گاندواته» که به خاطر آن معتبرین جایزه هند را گرفت. در میان مجموعهٔ داستان‌های کوتاهش «راساکالی» بهترین اثر شناخته شده است.

اتفاق موزیک

ویشوامبهار رای ساعت سه صبح طبق عادت همیشگی در ایوان به قدم زدن مشغول بود. آنانتا ناظر خرج قدیمی اش یک فرش و ناز بالش آورد، آنگاه پاشین رفت تا قلیان و تنباق کورا بیاورد. رای این کارها را تماشایی کرد اما نمی‌نشست، با سری پایین انداخته، جلو و عقب می‌رفت. آب زلال سفید گنك از فاصله‌ای نه چندان دور از کنار پایه معبد کالی، معبد اجدادی خانواده زای، به صورت جریانی باریک می‌گذشت.

همیشه یک لامپ برق پرقدرت در بالای خانه گنگولی‌ها که به تازگی به پول رسیده بودند، روشن بود. به نظر می‌رسید که نور این چراغ ستاره صبح را که هنوز در جنوب شرق آسمان سوسو می‌زند، به مبارزه دعوت می‌کند. ناقوس هر روز سه بار از بام خانه گنگولی به صداد مری آمد. در دو قرن گذشته ناقوس از خانه مجلل و باشکوه رای به صداد مری آمد. اما حالا دیگر به صداد مرنسی آید. حالا دیگر سحرخیزی جزئی از عادت ویشوامبهار شده و دلیل دیگر آن این است که کبوتران به محض این که ستاره صبح در آسمان ظاهر شود شروع به بی‌بغفو می‌کنند، و باعث بیداری او می‌شوند.

نسیم بامدادی با خودش بوی خوش کل‌ها را آورد. بهار دیگر در انتظار خانواده رای که حتی نمی‌توانستند برای فصل قربانی بدستند، نبود. گیاهان شکوفه‌دار از مدت‌ها پیش براثر غفلت خشک شده بودند. چند درخت تنومند مشکوند، باکول، چمپا، نکشوار در اطراف برقا بودند، آنها مانند خانواده رای بدون شاخه و مانند خانه رای فرسوده شده بودند. حفره‌های بزرگی در تنه چند تایی از درختان که شاخه‌هایشان خشک شده بود، ایجاد شده بود و طلیعه آمدن

بهار را ناتوان ساخته بود. اسبی در طویله شیشه می‌کشید.
آناتتا ظرف تنباقو را سر قلیان قرار داد، لوله قلیان را بلند کرد و گفت:
«خدمت شما».

ویشوامبهر از خیال واهی بیرون آمد. به آرامی روی فرش نشست، آناتتا
لوله قلیان را به سویش دراز کرد. بار دیگر اسب از پایین شیشه کشید.
ویشوامبهر یکی دو پک آرام به قلیان زد. آنگاه گفت: «می‌بینم که شاخه‌های
درخت مشکوند به شکوفه نشسته‌اند». آناتتا درنگ کرد، آنگاه با کمره‌یی گفت: «ارباب، گلبرگ‌ها کاملاً قابل
استفاده نشده‌اند».

در همین لحظه صدای شیشه و بسیاری اسب از طویله شنیده شد.
ویشوامبهر نفس بلندی کشید، آنگاه با تاراحتی گفت: «نیتای احمق پیر هنوز
بیدار نشده؟ برو او را بیدار کن. طوفان دارد بی‌تاب می‌شود. آیا صدایش را
نمی‌شنوی؟»

طوفان نام اسب او بود. از نه طویله رای در روزهای اولیه حالا فقط از یک
طویله استفاده می‌شد. بیست و پنج سال پیش وقتی ویشوامبهر رای هنوز
مردی مبارز و بی‌باک بود، طوفان برای او قدرتی کمتر از کوه نداشت. در آن
روزها؛ حتی یکی دو سال گذشته؛ منظره‌هایی بود از یک شخص زیبای دستار
به سر، سوار بر اسب سفید بزرگی که از شاهراه‌ها نگاهداری می‌کرد و
بیگانگان در منطقه مجبور می‌شدند بایستند و از مردم محل بپرسند: «این
شخص کیست؟ آنها جواب می‌دادند: «او راجهٔ ما، ویشوامبهر رای است.
شکارچی بزرگی است، برای ورزش کردن بپرها را می‌کشد».

و تا امروز مسافران بیمناک بار دیگر در جستجوی اسبی با سوارش هستند
که در میان ابری از غبار پیچان رهسپار افق بوده است.

ویشوامبهر هر روز صبح سوار بر طوفان نیرومند بیرون می‌رفت. اما آن
روز، در دو سال پیش، وقتی که گنگولی‌ها با عظمت بسیار زمین آنها را مالک
شدند و کوس نواختند، و خودنمایی کردند، به نظر می‌رسید که طوفان بدون
سوار است. کسی که در جلو کام بر می‌داشت و افسار را نگهداشت بود،
ویشوامبهر بود که به جای نیتای مستخدم بیرون رفته بود.

تارا پر امانتای مباشر از سوار نشدن او تاراحت شد، ممکن بود روی
سلامتی اربابش تأثیر بگذارد، ناگهان با جسارت گفت: «ارباب، عادت همیشگی

شما این بود که»

ویشوامبهار با نگاهی گنرا حرف او را قطع کرد و گفت: «تاراپراسانا، جای شرمندگی است!»

کارهای روزانه آنانتا تمام شده بود، داشت پائین می‌رفت که ویشوامبهار او را صدا کرد و گفت که برگردید.

«من از نیتای شنیده‌ام که طوفان به اندازه کافی باقلاً تخورده است. آیا حقیقت دارد؟»

«ارباب، بمرتبی آنچه مباشر گفت، محصول خوب نبوده است.»

«می‌دانم!»

پس از آهى متقدراته بار دیگر پرسید: «آیا طوفان اخیراً لاغر شده است؟»
«خوب، نه، ... لاغر شده، نه چندان.»

«می‌دانم!»

آن‌گاه گفت: «مقدار همیشگی را به او بدهید. به مباشر بگویید که من گفت‌ام.
به نیتای بگویید که نزد من بیاید»

آن‌ناتا به طبقه پایین رفت. ویشوامبهار روی متکا به پشت خم شد و نگاهی به آسمان انداخت. لوله قلیان در کنارش بود. ستاره‌ها یکی‌یکی، کم‌کم ناپاییدند. بی‌اختیار با دستانش یکی دو تا ضربه بر روی سینه ستبرش زد. او لکه‌ای را لمس کرد که در اولین روز سواری طوفان بر بدنش آسیب رسیده بود. چه منظره باشکوهی، طوفان در آن روز، خودسرانه حاضر شده بود! وقتی افسار پرتاب می‌شد، ارباب پایین می‌آمد. با طبل می‌رقصدید، گردنش را خم می‌کرد و هرگز از هماهنگی با ملودی موسیقی خارج نمی‌شد.

ویشوامبهار پاهایش را روی هم انداخت. پرتو خیره‌کننده و پرنفوذ شکوه گذشته خانوادگی معمولاً بر خاطراتش سایه می‌افکند. اما یک خاطره اشتیاق‌آمیز ناگهان ماتنده یک کسوف بر این روشنایی خیره‌کننده سایه افکند و بسیار آشکار ستاره طوفان را به یاد آورد که از این تیرکی بیرون می‌تابید. او متوجه نبود که در این دو سال آخر سری به طبقه پایین نزده است. ناگهان احساس کرد اصرار غیرقابل مقاومتی دارد که طوفان را ببیند. روی دمپایی چوبی‌اش لغزید و از ایوان به طبقه پایین رفت. با دمپایی چوبی ضربه‌های محکمی بر روی زمین وارد می‌آورد و ایوان بزرگ را از انعکاس صدایش پر می‌کرد. خفاش‌های وحشت‌زده از بالای گچ بری‌های زیر سقف ریفی از

ستون‌ها که در ایوان به خط شده بودند، پرواز کردند. صدای بال خفاش‌ها از درون اتاق‌های قفل شده این قسمت شنیده می‌شد. در کنار پله‌ها اتاقی وجود داشت که در آن کتان انبار شده بود. نرده‌های پنمه در اطراف دالان پرواز می‌کردند. اتاق مجاور پارچه، اتاق فرش بود که بوی بدی از آن به مشام می‌رسید. شاید در میان کپه‌های کف اتاق چیزی پوسیده بود. با پرواز تند خفاش‌ها از اتاق کناری صدای جرنگجرنگ شنیده می‌شد. این اتاق چرا غها بود. با حرکت خفاش‌ها لوسترها بلورین باید به حرکت درآمده باشند. اتاق گوشه‌ای، در ردیف آخر، به انباردار تعلق داشت که حالا خالی افتاده بود.

رأی به سمت مشرق ایوان، به سمتی که اتاق مهمانان بود و برای اجاره‌داران ثروتمند در نظر گرفته شده بود، چرخید. اجاره‌داران برای بازدید و ملاقات و پرداخت اجاره به آنجا می‌آمدند. کسانی بودند که برای هر چیزی از پانصد تا پنج هزار مالیات پرداخت می‌کردند. تحاویر بزرگی بر روی دیوارهای ایوان آویزان بود. رأی به آنها نگاه کرد و دید که بیشتر شیشه‌ها شکسته شده‌اند و از چیزهای دیگر فقط قاب باقی مانده است. رأی آهی کشید و کام برداشت. در نیالا، در میان الوارهای زیرسقف کبوتران باغ بغو می‌کردند. رأی در انتهای شرقی به پله رسید و به طبقه پایین کنار دسته‌های یادداشت باردیفی از اتاق‌ها که در آن کپه‌هایی از نوشتنهای خانوادگی انباشته شده بود، رفت. آن نوشتنه‌ها تمام تاریخ خانوادگی رأی را که ویشوامبهار نسل هفتم آنها را نمایندگی می‌کرد، انتقال می‌دادند. در تاریکی - همان‌طور که اندرز پایه‌گذار خانواد را که مأمور قانون زیرنظر نواب بوده است، را به یاد می‌آورد - با خود لبخندی زد: «تو تیاز داری بهم پیوستن ثروت را یاد بگیری. بگذار الله ثروت در زنجیر باشد، زنجیرهایی از کلمات که با جوهر بر روی کاغذ نوشته شده است. حلقه حساب را محکم نگهدار، بانوی بی‌قرار، قرار خواهد گرفت.»

کاغذ، قلم، جوهر اینها همه اینجا بودند، اما لاکشمی گریخته بود. سگی که در انتهای ایوان چرت می‌زد بلند شد و پارس کرد. رأی به او اعتنایی نکرد و قدم زد. سگ از پارس کردن باز ایستاد، یکی دوبار دور او چرخید آنگاه او را در حیاط دنبال کرد.

بیرون در بزرگ سمت راست، کپر کاو بود، طوله‌ها در سمت راست بودند. دورتر از آنجا معبد قرار داشت.

رأی صدا کرد: «نیتای»

جواب احترام آمیز آمد: «سرور من!» اما شیهه بلند طوفان مانع از شنیدن صدا بود. از جایی در نزدیکی اسب صدای فیلی می‌آمد که توجه را جلب می‌کرد. رای آمد و جلوی طوفان ایستاد. اسب پیر مانند یک کره اسب به اطراف چفتگ می‌پراند. رای سر طوفان را نوازش کرد و گفت: «پسر، چطوری؟» طوفان پوزه‌اش را به دست رای زد و سرش را به آن مالید. در این زمان فیل نیز بی‌قرار شد. بعد از یک سری فریادهای مخصوص به‌خود، حالا تلاش می‌کرد زنجیر پایش را پاره کند تا پاهایش را نجات دهد. در پاسخ به فراخوانی ارباب رحمت پیدا شد و در نزدیکی فیل ایستاد. آنگاه با صدای آهست گفت: «سرور من! خاتم کوچولو ممکن است زنجیر را پاره کند».

فیل، ماده و نامش خانم کوچولو بود. مادر ویشوامبهار آن را به عنوان بخشی از جهیزیه‌اش آورد بود. بعد از آن مهتی صدایش می‌زند. اما از آن زمان که دهانشوار رای، آقای خانه، پس از شکاری که مهتی پلنگی را زیر پا لکدمال کرده و کشته بود، برگشت، مهتی حیوان دست آموز دوست داشتنی او شده بود. چون این فیل از طرف اربابش این همه مورد توجه قرار گرفته بود، مادر ویشوامبهار گفته بود که فیل مثل هووی او شده است. به همین دلیل است که او نام خانم کوچولو گرفته بود.

با تقاضای رحمت ارباب به طرف خانم کوچولو رفت، اگر چه طوفان کاملاً به وضوح ابراز ناخشنودی می‌کرد. رای پرسید: «خانم، حالت چطور است؟» فیل فوری خرطومش را پیچاند و به طرف رای پایین آورد، دعوتی بود از ارباب که مانند گذشت‌ها سوار شود.

ارباب خرطوم او را نوازش کرد. «حالا نه، دختر احمدق.» به‌نظر می‌رسید که فیل فهمید و رضایت داد به این که به آرامی بایستد و خرطومش را برای استراحت روی دوش اربابش بگذارد. رای صدا زد: «نیتای، طوفان را برای قدم زدن بیرون ببر.»

نیتای با شک و تردید جواب داد: «ارباب، حالا که او شمارا دیده است. تردید دارم که تکان بخورد، مگر این که شما خودتان سوار او شوید.» به‌نظر نمی‌آمد که رای گوش کند، خرطوم خانم کوچولو را نوازش کرد، با فیل صحبت کرد، انکار کسی می‌خواهد بچه‌ای را خوشحال کند.

ناگهان صدای مهیب نواختن موزیک سکوت آرام صبح را شکست. رای خرطوم فیل را رها کرد و به کتاری رفت. پرسید: «این گروه موزیک کیست؟»

نیتای من من کنان گفت: «ارباب، صدا از خان گنگولی است، برای مراسم شیرینی خوری پرسش است.» رای بی اختیار گفت: «می دانم!»

در این زمان طوفان با آهنگ گروه موزیک شروع به قدم زدن کرد. رای با بی توجهی به طوفان لیخند زد و برای چند دقیقه کنار او ایستاد. حتی به تظر می رسید زنجیرهای پای خانم کوچولو که مثل زنگوله های مع پا است، به موقع به صدادرآمدند.

رای از میان در بزرگ اصلی برگشت و دوباره وارد محدوده تاریک شد. به یاد آورد که چکونه زمانی صبح خیلی نود در آنجا موزیک بامدادی می نواختند و چکونه آنها با آهنگ موزیک حرکات موزون و منظم انجام می دادند؛ در حالی که طوفان یک طرف و خانم کوچولو در طرف دیگر بود. ارباب به طبقه اول رفت و آنانتا را صدا زد و از او خواست که بدببال نایب برود. دوباره به ایوان سرجایش آمد. نایب فوراً حاضر شد و جلوی او ایستاد. رای گفت: «به نظر می رسد که مهم گنگولی مراسم پرسش را الجرا می کند.» «بله ارباب.»

«آنها باید دعوتنامه فرستاده باشند.»

تاراپرامانا پوزش طلبید و گفت: «فرستاده اند.»

«یک لیره طلا در یک بشقاب برنزی بگذارید و برای آنها بفرستید.»

تاراپرامانا از این دستور خیلی خوش نیامد محترمانه سکوت کرد. جرأت نداشت مخالف خواست اربابش صحبت کند.

رای گفت: «یادت باشد لیره طلا را از من بگیری.»

نایب آنجا را ترک کرد. رای مدت کوتاهی تنها نشست. آنانتا آمد تا تباکو را عوض کند. نی قلیان را به طرف رای دراز کرد و گفت: «ارباب»

رای طبق عادت بدون این که نگاه کند قلیان را گرفت. آنگاه گفت: «خانم کوچولو را بیرون ببر. جا بگیر و زنکها را آماده کن. نایب چشم روشنی مارا برای آنها خواهد برد.»

سه نسل از خانوارده رای ثروت اندوخته بودند؛ نسل چهارم تقریباً بر قلمرو حکومت بود و آن را اداره می کرد؛ نسل پنجم و ششم زیاده روی کردند و قرض بالا آوردند. در میان نسل هفتم، در زمان ویشوامبھار، دارایی های میان دریایی از بدھکاری غرق شد. مقدار بود که ویشوامبھار بر این تعمايش ویرانه ریاست کند.

طبق دستورات دادگاه عالی و دادگاه ناحیه دارایی‌ها تقریباً همه خرج شده بود؛ فقط منتظر دستور نهایی از طرف شورای محramانه بودند. و برای تکمیل این داستان به پایان رسیده، خط پایان نیز به او ختم می‌شد.

اندکی بعد از مراسم پیمان مقدس پسر ارباب، یک هفته بعد، مهمانی ناتمام ناگهان به عزایی بی‌پایان تبدیل شد، خانه و بازدش، همسرش، دو پسر و یک دخترش و چند تن دیگر از بستگانش از این دنیا رخت برپاستند. تنها ویشوامبهار باقی ماند، تنها یا همه عظمت از دست رفته، در انتظار مرگ، سر خمیده‌اش ماند. کوه ویندیا منتظر آکاستا (حکیم خردمند افسانه‌ای) است تا از سفرش برگردد. احتمالاً او از آن زمان تاکنون در انتظار مرگ است، اما از قبول شکست خودداری می‌کند. گرفتاری بعدی او یکی دو سال بعد پیش آمد، وقتی که او را با حکمی از شورای محramانه از همه دارایی‌اش محروم کردند، حتی پس از مرگ همسر و بچه‌هایش اتاق موزیک از روشنایی جلوه‌نمایی می‌کرد و از صدای ابزار موسیقی و زنگوله‌های معجباً پر بود. صدای بلند و خنده قلب شب را به درد می‌آورد. چابکی مناسب برای شکار در فیل و حقه‌بازی‌های خودسرانه در طوفان وجود داشت.

اما دستور دادگاه محramانه همه زمین‌های دارایی خانواده رای را گرفت. تمام آنچه باقی مانده بود خانه اجدادی و حقوق اختصاصی معاف از مالیات بود. بنیانگذار خانواده این حقوق را خلیلی محکم باکاغذ و قلم جوهر تأیین کرده بود؛ طوری که کسی نمی‌توانست این حقوق را از آنها بگیرد. دستمزد مستخدمین، هزینه نگهداری فیل و دیگر هزینه‌هایی که شامل نگهداری معبد می‌شد از این حقوق اختصاصی پرداخت می‌شد. سهمیه ماهیانه برنج مرغوب، گرفتی‌روزانه ماهی و پرنده از دریاچه، همه اینها در آن توافقنامه بود. همه اینها طوری تنظیم شده بود که این افسانه را حفظ می‌کرد، بنابراین خانه قدیمی مخروبه هنوز قصر نامیده می‌شد و پادشاه که قلمروی خود را از دست داده بود، هنوز به عنوان سروری با احترام شناخته می‌شد.

برای گنگولی‌ها که فقط به تازگی به ثروت رسیده بودند، تمام اینها باعث عصبانیت بود. آنها بی‌طلایی‌شان را در سایه یک کوه مرده برآفرشتند. مردم هنوز به آن کومه با حرمت نگاه می‌کردند و توجهی به قصر زرق و برق‌دار آنها نداشتند. فیل پیر اعتبار بیشتری از ماشین کراتنهای آنها داشت. مهیم گنگولی تصمیم گرفته بود قله آن کومه سنگی را فتح نماید.

به محض این‌که زنگوله‌های فیل در جایش بسته شد، خانم کوچولو شروع به جنباندن بدن خود کرد، مانند زنی که از زیبایی اش آگاه است. زنگوله‌های دینگ دانگ دینگ می‌کرد.

نایب تاراپراسانا نزد اربابش در راهروی اتاقی که این روزها از آن استفاده می‌کرد، آمد. رای آنجا نشسته بود و به عکس‌های اعضاخانواده خود در هفت نسل گذشته نگاه می‌کرد. آن عکس‌ها مربوط به دوره میانسالی آنها بود؛ تسبیح نماز در دست‌هایشان، حلقه کل در گردشان و شال‌های منتش به نام کالی، اطراف شانه‌هایشان بود. به نظر می‌رسید که رای غرق تفکر در این عکس‌ها است. وقتی از ایستادن نایب در کنارش آگاه شد، نگاه آرامی به او کرد: «آنانتا، جعبه را برایم بیاور.»

او کلیدی را از جعبه بیرون آورد و صندوق آهنی را بیان گذاشت. در قفسه بالا، سبد حصیری اجدادی به الهه ثروت اهدا شده بود. رای از میان چند جعبه در قفسه پایین یکی را بیرون آورد؛ جعبه‌ای که به طور خاصی زیبا بود. جعبه جواهرات زنش بود. جواهرات به جز چند تایی همه از دست رفته بودند. تنها یک گیره مو و چند لیره طلا باقی مانده بود. گیره برای هفت نسل بعدی به هر عروس جدید انتقال پیدا می‌کرد. بقیه جواهرات همه از دست رفت بود. بعضی از لیره‌های طلا را زنش به عنوان عروس جدید هدیه گرفته بود؛ چندتایی هم هدیه اولیه رای جوان به همسرش بود. او برای اولین بار بعد از عروسی اش آمده بود که مالیات‌ها را جمع آوری کند. از سکه‌های طلایی که دریافت کرده بود، چندتایی هم به زنش اهدا کرده بود، او یکی را بلند کرد و بدون هیچ حرفی آن را به نایب داد. نایب آنچه را ترک کرد.

کمی بعد صدای زنگوله‌های فیل شنیده شد. رای به سوی پنجره کام برداشت. خانم کوچولو را دید، پیشانی اش روغن مالی و با شنگرف نقاشی شده بود، در میان جاده به این سو و آن سو می‌رفت.

بعداز ظهر ماشین براق گنگولی‌ها جلوی در ورودی مخربه خانه رای ایستاد. خود مهیم گنگولی بود که از ماشین پیاده شد. تاراپراسانا با عجله رفت تا از او استقبال کند.

آنانتا که مهمان را از طبقه بالا دیده بود، با شتاب پایین آمد تا در اتاق پذیرایی استقبال کند.

مهیم گفت: «پدر بزرگ کجاست؟ می‌خواهم او را ملاقات کنم.»

کنکولی‌ها کسب و کار خانوادگی‌شان را با پول قرضی که از اعتبارات رای بودست می‌آوردند، پیش می‌بردند. حتی جاناردان پدر مهیم هرگز کوتاهی نکرده بود که رئیس خانواده را «ارباب» خطاب کند.

تاراپراسانا نتوانست چیزی بگوید اما از رفتار مهیم رنجیده شد، بالحن خیلی مؤدبانه‌ای جواب داد: «ارباب استراحت می‌کند. بعد از ناهار چرتی می‌زند و هنوز بالا نیامده‌اند.»

مهیم گفت: «پس برو او را بیدار کن.»

تاراپراسانا با لبخند بی‌روحی جواب داد «ما جرأت نمی‌کنیم، اگر شما پیغامتان را به من بگویید من آن را عیناً به ارباب می‌رسانم.» مهیم با بی‌صبری گفت: «نه، نمی‌شود، باید او را ببینم.» در این لحظه آنانتا با یک لیوان شربت وارد شد. مهیم آن را برداشت و از آنانتا پرسید: «پدر بزرگ هنوز به طبقه بالا نیامده‌اند؟»

«من به او گفتم که شما اینجایید. خواست که شما بالا بروید.»

مهیم شربت را نوشید و بلند شد. اظهارنظر گرد: «چه طعم خوشمزه‌ای، چی بود؟»

آنانتا عمدتاً دروغ گفت: «شاید ماده خوشبویی از بنارس باشد. مطمئن نیستم.» به محض این‌که مهیم وارد اتاق ویشوامبهار شد گفت: «پدربزرگ، چرا شما به مراسم ما نپیوستید؟» ویشوامبهار با لبخندی به او سلام گرد و گفت: «بایدید تو، بایدید تو، مرد جوان.»

مهیم گفت: «پدربزرگ من خیلی رنجیده‌خاطر هستم.»

«آه، شما باید پدربزرگتان را ببینید. پسر، حالا دیگر او یک پیرمرد است. این روزها توان ایستادن را هم ندارد.»
اما شما باید امشب به ما افتخار بدید.»

ویشوامبهار به بهانه قلیان کشیدن از جواب طفره رفت. مهیم ادامه داد: «من چند تا دختر رقاصه را از لوکناو دعوت گرده‌ام. چه کسی بجز شخص خیره‌ای مثل شما می‌تواند به هنر آنها ارج بگذارد؟»

رای پس از این‌که به آرامی برای مدتی دود قلیان را بیرون نداشت، نی قلیان را روی زمین گذاشت و گفت: «پسر، باید به شما بگوییم که اصلًا حالم خوب نیست.» مهیم برای مدتی نتوانست هیچ حرفی برای گفتن پیدا کند. آنگاه بلند شد و گفت:

«خوب، پدر بزرگ، بنایر این من باید بروم، بار دیگر باید به شهر بروم. چند تا از اروپائیان را امشب دعوت کردیم و باید پذیرای آنها باشم.» وی شوامبهار فقط گفت: «پسر باید مرا ببخشید.»

مهیم از اتاق بیرون آمد. نگاهی به اطراف انداخت ناگهان فریاد زد: «پدر بزرگ چقدر بد! لازم است که تمام خانه از تو درست شود.» کسی به خودش نهمت نداد که جواب بدهد. آنانتا فقط گفت: «لطفاً، از این طرف.»

کنگولی‌ها برای مهمانی ساز و آواز شب ولخرجی‌های زیادی کرده بودند. نورهای رنگارنگ اطراف ساییان‌ها را به هیجان درآورده بود. آنها خودشان دینام‌هایی داشتند، و از خانه سیم برق کشیده بودند. ستون‌هایی که ساییان‌ها رانگه می‌داشتند با گل‌ها و سایه‌ها تزیین شده بودند. هلال‌های گل کاغذی همه جا آویزان بودند. ورق‌های سفید پوشش زینتی پارچه‌نخی را که روی زمین گسترده بودند، پوشانیده بودند. ریفی از صندلی‌ها تمامی طول یک سمت آنجا را اشغال کرده بود. روی زمین قالیچه‌هایی برای حضار معمولی پنهن بود. منطقه جداگانه‌ای را در یک سمت به زنان اختصاص داده بودند.

حدود ساعت هشت شب همه جاما پرشده بودند. برنامه داشت شروع می‌شد، نوازندگان سازهایشان را کوک می‌کردند. دو تن از رقصاهای اهل بیلاق ورود خیره کننده خود را بالباس‌های پر شکوه نمایش آشکار کردند، ناگهان صدای پیو و پیو قطع شد.

خواندن شروع شد. مهیم روی صندلی در میان مهمانان برجسته‌تر نشست. یکی از آن دو زن که سن بیشتری داشت، ایستاد و اول آواز خواند. صدا آرام بود، پیش درآمد آواز موفق نشد حضار را سرشار بیاورد. زمزمه آهسته از میان حضار بلند شد. حتی بیشتر مهمانان برجسته شروع به رد و بدل شوخی‌های خصوصی کردند. خدمتکاران در پشت سر حضار معمولی ایستادند و فریاد زدند: «هیس ساکت، همه ساکت.»

حتی قبل از این که آواز به پایان برسد، مهیم با صدای بلند قدردانی مؤدبانه‌ای کرد. رقصان به عقب برگشت، حرکتش را کند کرد. خیلی زود صدایش را به آخر رساند و نشست. بالبخت چیزی به همکار جوان ترش کفت و نشان داد که حالا نوبت اوست که برنامه را اجرا کند. به محض این که زن جوان شروع کرد، معلوم بود که موفق خواهد شد. صدای موزون او و حرکت موج‌گون بدنش

به نظر می‌رسید که در جریان رودخانه دامنه کوهستان از بالای مجلس به طرف پایین در جریان است. کف زدن‌های پایی طنین انداخت. مهمانان برجسته به عنوان قدردانی پول پرتاپ می‌کردند.

دوباره، دوباره، نمایش به شکل بسیار روح‌انگیزی همان‌طور که شروع شده بود، ادامه یافت. بعد از آن دیگر لحظه‌ای بدون شعف وجود نداشت. وقتی که نمایش تمام شد، مهم رقصه‌ها را صدارت تا به آنها بکوید که چقدر همه از نمایش آنها لذت برده‌اند. زنی که سن بیشتری داشت خم شد و گفت: «ارباب، شما خیلی لطف دارید.»

در حقیقت ثابت شد که مهم خیلی لطف دارد. رقصه‌ها برای سه شب نمایش از قبل دعوت شده بودند اما مهم از آنها خواست که پنج شب نمایش دهند.

مهم بالطف بیشتر به آنها گفت که هنگام رفتن، می‌توانند برنامه‌ای هم در منزل رای داشته باشند: «زیرا ویشوامبهر رای کسی است که در موسیقی خوب یک کارشناس حقیقی است ما از ارباب شنیده‌ایم که ممکن است از شما بخواهد برایش برنامه اجرا کنید.»

زن مسن‌تر محترمانه گفت: «ما به طور قطع و یقین از او دیدن می‌کنیم. در حقیقت ما از آغاز چنین تصدی داشتیم.»

وقتی آنها حرکت کردند و قصدشان را به تاراپراسانا گفتند، او بسیار خشمگین شد، هر چند خشمش را نشان نداد. فهمید که این برنامه دقیق را مهم خیلی‌گر تدارک دیده است. او تلاش می‌کرد ویشوامبهر رای را از طریق یک زن معنوی بر آشفته سازد. تاراپراسانا با تندی گفت: «ارباب این روزها وضعیت خوب نیست. نمی‌تواند حالا با خواندن و رقصیدن به دردرس بیفتد.»

زن مسن‌تر با التماس گفت: «شما نمی‌توانید لطفاً...»

تاراپراسانا حرف او را قطع کرد و گفت: «نه، نه، فایده‌ای ندارد.»

زن با کناره‌گیری گفت: «این هم از بدیختی ماست.»

درحالی‌که رقصه‌ها آماده شدند تا آنجا را ترک کنند، صدای آشنایی از طبقه بالا به گوش رسید: «تاراپراسانا!»

وقتی تاراپراسانا بالا رفت، ویشوامبهر پرسید: «چه کسانی هستند؟» تاراپراسانا نمی‌دانست چه جوابی بدهد، گفت: «آنها آمده‌اند تا برای گنگولی‌ها برنامه اجرا کنند.»

ارباب بعد از مکلی گفت: «می‌دانم! شما آنها را روانه کردید؟»
ناگهان صدای زنانه‌ای از پشت سر تاراپرسانای گفت: «ممکن است درودی
متواضعانه به ارباب برسانم.» رقصه با تعظیمی کوتاه به روش مسلمانان در
مقابل ویشوامبهار ایستاد.

از تالار طبقه پایین، ایوان طبقه بالا قابل رویت بود. رقصه با شنیدن صدای
ارباب جسارت کرده و بالا آمده بود.

ویشوامبهار از آنهایی که دلیل کافی برای ملاقات با او نداشتند عصبانی
می‌شد، اما خوش سیمایی رقصه عصبانیت او را فرونشاند. رقصه بار دیگر
خم شد و گفت: «من از شما تقاضا دارم گستاخی مرا ببخشید، عالیجناب. من
بدون اجازه به حضور شما آمدهام.»

ویشوامبهار از زیبایی او بدون هیچ سختی متأثر شده بود. به نظر می‌رسید
دهان کلبرک، کونه‌گل سرخی، رنگ چهره اناری، نگاه مستکننده، چشمان
سرمه کشیده، قد بلند و کمر باریک رقصه دربردارنده رقصی کامل و موزون
است. به محض این‌که بدن به جنبش در می‌آمد، رقص خودش را آشکار می‌کرد
و شعر حرکت را بیان می‌کرد.

بالاخره ویشوامبهار با مهربانی گفت: «لطفاً بنشینید.»

رقصه با احترام روی قالیچه‌ای نشست و گفت: «ارباب ما در خدمت شما
هستیم، اگر ممکن است ما در درگاه شما آواز بخوانیم.» ویشوامبهار
می‌خواست بگوید که از سلامت کامل برخوردار نیست، اما به هر حال نتوانست
چیزی بگوید.

شاید نمی‌توانست در حضور زنی از طبقه پایین دروغ بگوید. رقصه ادامه
داد: «ما از همه شنیده‌ایم که عالیجناب بزرگ‌ترین حامی موسیقی در این مناطق
است. حتی گنگولی بابو نیز گفت که شما در اینجا ارباب هستید.»

غلغل قلیان خاموش شد. رای نگاهش را به چهره رقصه دوخت، تبسی
کرد و گفت: «بله، ما مجلسی خواهیم داشت. امشب.»

آنگاه آنانترا که بیرون ایستاده بود صدا زد و گفت: «در نظر داشته باش که
آنها جایی برای ماندن داشته باشند. یکی از اتاق‌های طبقه پایین را باز کن.»

«لطفاً از این طرف.»

اگرچه زن، بنگالی صحبت نمی‌کرد، اما به طور واضحی از دستورات رای
پیروی کرد. رقصه ایستاد و خم شد: «ما در حقیقت خوشوقت هستیم.

عالیجناب بسیار مؤدب هستند.»

رقاچه بیرون رفت، آنانتا او را راهنمایی کرد.

مدیر ناظر بدون این که حرفی بزند باز در همانجا ماند. آنگاه گفت: «آنها در خانه گنگولی‌ها برای هر شب صد روپیه خرج داشته‌اند.»

رای قبل از این که چیزی بگوید چند بار پک زد: «پول نقد شما...» او نتوانست جمله را تمام کند و نی قلیان را در دهانش گذاشت.

«صد و پنجاه روپیه، آنها همه از حساب معبد هستند.»

رای برای لحظه‌ای فکر کرد، آنگاه برگشت و به سوی صندوق آهنی گام برداشت. آن را باز کرد و جعبه جواهر را بیرون آورد. گیره موراکه یادگاری از خوش آمدگویی عروس در خانواده بود را بیرون آورد، و آن را به تاراپراساند تحويل داد. گفت: «در دفتر حساب‌های معبد بنویس یک گیره برای الله به مبلغ صد و پنجاه روپیه خریداری شد.»

الله اشاره‌ای بود به خدای خانوادگی، یک سنگ سیاه تصویری از کالی، که کمان می‌رفت نیکبختی خانواده رای را حفاظت می‌کند.

سکوت طولانی خانه، همان طور که کلید در قفل به صدا درآمد، شکسته شد. درها و پنجره‌های اتاق موزیک برای این که هوای تازه وارد شود، باز شد. اتاق انباری که فرش‌ها در آن نگهداری می‌شد بار دیگر روشنایی را به خود دید و اتاق چراغ‌ها گشوده شد.

آنانتا به کمک نیتای و رحمت وقتی برای گردگیری پیدا کردند. خدمتکار پیر که در معبد کار می‌کرد سینی‌های بزرگ راسایید، با داروهای خوشبوی عطار، ظرف‌های آب را معطر کردند. تاراپراسانای مدیر شخصاً فعالیت‌های مختلف را سپرستی می‌کرد.

آنانتا به او گفت: «ما باید مردی را به شهر بفرستیم.»

مدیر با صدای بلند لیستی را خواند: «اینجا لیستی است، ببینید که من چیزی را از قلم نینداخته باشم.»

«شما هر چیزی را که ما نیاز داشته باشیم نوشته‌اید. اگر چه دو چیز فراموش شده است، عطر و ویسکی.»

«فکر می‌کنم یک شیشه هست.»

«مقدار کمی در آن است. گاه‌گاهی آن را می‌نوشید. اما به مرحال امشب مقداری نیاز است، فکر نمی‌کنم با یک شیشه بتوانیم برگزار کنیم.»

آنانتا با دوبلی پیشنهاد کرد: «نیتای می‌تواند با طوفان برود!»
نیتای گفت: «شاید ارباب بگوید...»
مدیر گفت: «بگذارید من امتحان کنم.»

ویشوامبهار او را در حال آماده شدن پذیرفت. به مدیر گفت: «می‌خواستم به شما بگویم که کنگولی‌ها را صدا بزنید و مهم را دعوت کنند. سپس برو و بهترین مردم ده را دعوت کن. از مهم شخصاً تقاضا کن.»
«خیلی خوب ارباب.»

«از آنها بخواه که خانم کوچولو را برای بیرون رفتن آماده کنند.»
مدیر بعد از مکثی اظهار داشت: «نیتای می‌خواهد طوفان را برای خرید به شهر ببرد.»

«می‌دانم، خوب بگذار برود.»

اندکی بعد شیشه اسب، رای را به پشت پنجره‌ای که مشرف بر خیابان خصوصی املاک رای بود، کشاند. صدای سمهای اسب در جاده طنین انداخت. رای طوفان را دید، در طول جاده کام برمی‌داشت، گردنش متکرانه قوس برداشته بود؛ قوس مغوررانه‌ای که شبیه گردنه‌های باریک بود. کمی بعد صدای زنگوله‌های فیل آمد. رای بار دیگر برخاست. از پنجه خانم کوچولو را دید که در جاده با حالت از خود راضی این سو و آن سو می‌جنبد. رای در اتاق خواب شروع به بالا و پایین رفتن گرد. احساس عجیبی از هیجان را در خون خود احساس کرد. بار دیگر بعد از همه این سال‌ها فرصتی سروزانگیز پیش آمده بود.

جرنگ جرنگ خوشایند لوسترها از اتاق موزیک شنیده می‌شد. رای از تالار بیرون آمد. آنانتا که چراغ‌های شبیشه‌ای را آویزان می‌کرد به اطراف می‌چرخید. او دید که ارباب به عکس‌های خانوادگی خیره شده‌اند، اجداد رای رویهمرفه در شکوهی از جوانی سرکش خود بودند. از بنیانگذار بهوششوار رای تا زمان خودش، آنها همه سمبل‌هایی برای جستجوی آزادی بودند. پدر جد او در حالی که یک پایش بر روی یک بیرونده بود، مسلح به نیزه و سپر، ایستاده بود. پدرش در حالی که در جای بلندی نشسته بود فیلی در کنارش زانو زده بود. بالاخره ویشوامبهار جوان، سوار بر طوفان دیده می‌شد.

اتاق موزیک در گذشته هیجان‌های بسیاری را به خود دیده بود. ویشوامبهار رویدادهایی را به یاد آورد. راونشوار حاکم، این اتاق را ساخت اما

هرگز بهره‌های از آن نبرد. شبی که او ترتیب جشن افتتاحیه را در آن می‌داد، زنش و تنها بچه‌اش در حادثه قایق غرق شدند. قسمتی از شمعه‌های خاموش در شمع‌دان‌ها سوخته بود. او هرگز جرأت نکرد که بار دیگر درهای این اتاق را بگشاید.

اگرچه حال ویشوامبهار بهتر شده بود، اما آیا دودمان رای در آن زمان به آخر خط رسیده بود؟ راوانشوار بعداً با خواهر جوان‌تر زنش ازدواج کرد تا به این سلسله ادامه دهد. او می‌گفت که توسط خدای خانوارگی هدایت شده است. پسرش تارکشوار در اتاق موزیک را باز کرد و چراغ‌ها را دوباره روشن کرد. روزی او پانصد سکه طلا به رقصه‌ای داد تا روی دست یک رفیق ثروتمند بلند شود. ویشوامبهار تجارت خودش را بهیاد آورد، چاندرا، چاندرا بایی! یعنی از این‌که نمایش تمام شد و جمع پراکنده شدند، او بدون آگاهی از دوستش رقصه را تنهایی ملاقات کرد. و آن لحظات در خاطره او هنوز زنده بود. چه رقصه باصفایی بود، مثل یک دسته گل.

آناتا از کارکردن دست کشید. پس از نگاهی به دست‌های اربابش از حرکت بازماند. چهره رای با برافروختگی عجیبی از شرم سرخ شده بود، مثل آن بود که سرخرگ‌هایی پرخون باز شده باشند و ناگهان خون آنها مانند چشممهای بیرون زده باشد.

کمی قبل از شب آناتا در لباس خدمتکاری کامل با نشان رای که به سینه‌اش سنجاق کرده بود ارد شدو شربت همیشگی را در یک لیوان نقره‌ای و یک سینی چوبی آورد و به ویشوامبهار تقدیم کرد.

آناتا دور شد و فوری پایک دست لباس قشنگ برگشت؛ یک لند هندی دور پا که چین خورده بود و یک پیراهن دراز به رسم مسلمانان و یک شال ابریشمی. به محض این‌که آناتا آنها را بیرون آورد، رای فهمید که لباس همان است که مخصوصاً برای ملاقات یک دوست زمین دار در پنج سال پیش در مرشدآباد دوخته بود. پرسید: «همه چیز حاضر است؟» آناتا با صدای آهسته جواب داد: «ارباب چراغ‌ها دارند روشن می‌شوند.»

«آیا ما کسانی را داریم که در جلوی مهمان‌ها حضور داشته باشند؟»
«بله، انبادردار و پسرش، همچنین چهار نفر باربر، آنها بیرون در بزرگ هستند.»

صدای بوق ماشین در پایین خبر از ورود مهیم کنگولی می‌داد. آناتا با

شتاب به طبقه پایین رفت. صدای گام‌ها، ورود مهمانان و استقبال آنها، از طبقه اول زمزمه کفتو بلند شد. بهزودی این زمزمه‌ها با صدای کشیده شدن سیم‌ها و ضربه زدن به طبل‌ها از اتاق موزیک دنبال شد، به نظر می‌رسید که ابزارهای موسیقی کوک می‌شدند.

آنانتا آمد و نم در ایستاد و صدا زد: «ارباب»
ویشوامبهار در اتاق به این سو و آن سو گام برمی‌داشت. در ضمن
لباس‌هایش را عوض کرده بود. چواب داد: «بله»
«آنها منتظر شما هستند.»

او برای لحظه‌ای مکث کرد: «می‌دانم.»
کمی بعد گفت: «کفش‌های مرا بیاور.»

آنانتا وسط اتاق برای لحظاتی نامعلوم قبل از این‌که به طرف صندوقخانه در گوشش اتاق برود، مکث کرد. شیشه و لیوانی را بیرون آورد و در روی میز قرار داد. آنگاه رفت و کفش‌ها را آورد و شروع به واکس زدن آنها کرد. رای لحظه‌ای شکفت‌آور تأمل کرد، آنگاه قدم زدن را از سرگرفت. صدای موزیک از طبقه پایین به شدت افزاییش نیافت.

آنانتا صدا زد: «ارباب»
رای چواب داد: «بله»
او سریع‌تر چرخی زد، آنانتا منتظر ایستاد و تماشا کرد. رای کنار میز توقف کرد و بالآخره گفت: «چند تا سودا»

در طول سه سمت تالار بزرگ جایگاه‌های طولانی با ناز بالش‌هایی در پشت در معرض دید قرار داشت. سه لوستر از سقف نور می‌پاشیدند. روی دیوارها چراغ‌های پیشتری بود که گاه‌گاهی سوسو می‌زدند. سایه‌ها در بعضی از چراغ‌ها کم می‌شدند و این چراغ‌ها از وزش نسیم خاموش می‌شدند. امتداد دیوارها را سایه‌های طولانی پر کرده بود که احساس اندوه را می‌افزوی.

ابزارهای موسیقی تاکنون تنها از ساقه‌های آهنگ اصلی جوانه زده بود. چهل و چند مهمان در اطراف اتاق راحت نشسته بودند، و با صدای آهسته صحبت می‌کردند. چند نفر قلیان می‌کشیدند و نمایشگر ساکت و منتظر بودند. صدای مهیم کنکولی به‌وضوح شنیده می‌شد. به سیگارش پک می‌زد، یادآوری کرد: «نگاه کنید، بعضی از این چراغ‌ها دارند خاموش می‌شوند. آیا کسی در نزدیکی این چراغ‌ها هست؟» کسی پاسخی نداد. وقتی تاراپراسانا

سررسید، مهم گفت: «اینجا نورکافی نیست. آیا می‌خواهید راندهام برود و از خانه دو تا چراغ زنپوری بپاورد؟» مباشر سکوت کرد. رقصاهه مسن‌تر، چنان‌که‌گویی با خودش حرف می‌زند، به زبان اردو گفت: «احساس مهربانی از این خانه رفته است.»

صدای کام‌های سنگینی از پشت نزدیک می‌شد، نایب با حالت احترام در عقب ایستاد. همه در اتاق بلند شدند، از جمله دو نمایشگر. حتی مهم‌بی اختیار نیم‌خیز بلند شد، اما بار دیگر با احتیاط نشست. رای لبخند زد و از بابت تأخیرش از حضار پوزش طلبید. آنگاه سرجایش قرار گرفت. مهم‌بی نازبالش را به سمت خودش کشید آنگاه آن را از خودش دور کرد:

«گرد و خاک‌ها را ببین، خدای من!» و با دستمالش واتمود کرد که روی نازبالش‌ها گرد و خاک است. مباشر با بُوی خوش به اطراف رفت. آنانتا همه سرقیان‌ها را عوض کرد و نی‌قليان را در دست اربابش گذاشت.

دو نمایشگر اظهار اطاعت کردند و شروع به نواختن ملایم پیش درآمد طولانی یک آهنگ نمودند. اما علیرغم دیگر شب‌ها حضار کاملاً ساکت بودند. رای موقرانه نشست. چشم‌هایش را بست، جثه تنومندش آهسته با آهنگ به نوسان درآمد. در یک لحظه دستانش را بلند کرد تا زمان دقیق همراهی طبل برای پیوستن به موزیک را نشان دهد. و به نازبالشی که پشت بالش خودش بود ضربه زد. چنان‌که گویی با این علامت، طبل‌نواز ضربه سریع را نواخت. همان‌طور که رای چشمانش را باز می‌کرد، زنگوله مع پا اولین پاسخ را به طبل داد. رقصاهه شروع به رقصیدن کرد، مثل آن بود که طاووسی در میان ابرهای بارانی می‌رقصد، با حالت یک طاووس از خود راضی رقصید، گردنش کسی خم شد، لبیه دامن کوتاهش را بالا گرفت مانند پرندۀ‌ای که باشکوه پر خود را به طرف بالا می‌گشاید. صدای زنگوله‌های مع پایش به اوج رسید. رای بانگ تعسینش را سر داد.

ناگهان حرکت پای رقصاهه آرام شد. طبل‌نواز همراهی کننده نیز ضربه پایانی را زد.

مهیم خودش را به نزدیک رای کشید و نجواکنان گفت: «اجازه بفرمایید، پدر بزرگ، قوتی بگیریم، کلویمان خشک می‌شود. این کریشنبای مثل آب سرد است.»

کریشنبای لبخند بی‌رنگی زد. شاید فهمیده بود که مهیم چه می‌کوید. آناتا شربت آورد. مهیم رد کرد، گفت که در طول شب نشینی طولانی در خانه‌اش سرما خورده است.

رای با اشاره به آناتا علامت داد.

آناتا دور شد و دوباره برگشت و سینه‌ای آورد که شیشه‌ای ویسکی، شیشه‌های سودا و لیوان‌هایی در آن بود. او توشیدنی‌ای درست کرد و آن را به دست مهیم داد. یکی دیگر را مخلوط کرد و پرس و جوگرانه به اعیان مجلس نگاه کرد. همه سرشنan را پایین انداختند. آناتا آنگاه توشیدنی را با یک اشارهٔ رسمی به اربابش تعارف کرد. رای جام را آهسته گرفت.

مهیم مدقی بود که به رقصه جوان‌تر نگاه می‌کرد، آنگاه خطاب به او گفت: «بیا، پیاری بای، حالا بکتاب، حرارتی بکیریم.» پیاری با آهنگی تند شروع کرد. در میان یکی از مکث‌های بین حرکت، رای که با چشم‌مان بسته نشسته بود، زیر لب گفت: «لطفاً کمی نزدیک بیا.» اما پیاری می‌دانست هنر دیگری غیر از شاد کردن یکی از حاضرین با آهنگ شاد و نمایش نشاط‌انگیز حرکات بدنش تدارد. رقصه با گام‌های سبک، چنان‌که حباب با سبکی می‌چرخد و در هوا بالا می‌رود در اطراف می‌چرخید. مهیم پیوسته می‌خروسید: «چقدر دوست داشتنی، چقدر دوست داشتنی.»

پیشانی رای با ناخشنودی گرفته و غمکین به نظر می‌رسید. تعریف و تمجید بیش از حد مهیم، به طور آشکاری او را می‌رنجانید. با این حال موزیک تأثیر عجیبی روی او گذاشت. مانند ماری افسون شده به این سو و آن سو می‌جنبد. کویی خون اجدادش به تندی در رگ‌های او به جریان درآمده بود. این زن که مانند پروانه سبک می‌پرید، خاطراتی از زهره را به یاد او می‌آورد؛ دختر رقصه از اهالی لوکفو. کریشنا، چاندرابای دهلی را به یاد او می‌آورد. چاندرابای فصل عمده‌ای از زندگی او را تشکیل می‌داد. چه روزهایی بود. رای با زیرکی با جرینگ جرینگ کردن سکه‌ها آن را پس کشید. رقص تمام شد. مهیم انتقامش را خیلی زود تدبیم رقصه کرد. این بی‌حرمتی به آداب معاشرت بود که مهمن جسارت کند و پیش از میزبان انعام بدد. رای در جستجوی بشقاب بزرگ نقره‌ای بود که آن را پیشکش نماید. بشقاب آنجا نبود. رای سرش را پایین انداخت و به کف زمین خیره شد.

در همین کریشنبای شروع به آواز خواندن کرد. آواز مانند موجی بالا آمد

و اتاق را دیوار به دیوار پر کرد. او از کانهایا، خدای درون انسان آواز خواند: چگونه او فلوت می‌تواخت و از رویخانه یامونا بر می‌گشت، چگونه رویخانه به ساحل می‌خورد و تلاش می‌کرد کانهایا را در آغوش خود بگیرد. افسون آواز و همراهی رقص، رای را بر آن داشت تا تحقیر شدش را فراموش کند. همان طور که آواز به پایان می‌رسید، او فریاد برآورد: «عالی بود، عالی بود چاندرا!» رقصانه با مهربانی حرف او را تصحیح کرد: «ارباب، من کریشنایابی، در خدمت شما هستم.»

مهیم از آن سمت فریاد زد: «کریشنایا، آیا تو برای یک انعام اندک اینجا آمده‌ای؟»

رای پاها یش را به حرکت درآورد. باحتیاط و با شتاب در میان جمعیت گام برداشت و بیرون رفت. حتی بدون گفتش، کامهای سنگینش در ایوان طنین انداخت، ضعیف و ضعیفتر شد، آنگاه محظوظ شد.

مهیم درخواست کرد: «پیاری، بگذار ما برنامه دیگری داشته باشیم.»
«اجازه فرمایید ارباب برگرد.»

«آه او برمی‌گردد، نگران نباش. اینجاست.»

اما آن رای نبود بلکه تاراپراسانا بود که وارد شد. او بشقاب بزرگ نقره‌ای را آورد و پیش اجرای کنندگان گذاشت. دو لیره طلا در آن می‌درخشد.

نایب گفت: «ارباب انعامش را فرستاده است.»

مهیم با ناشکیبایی گفت: «اما او کجاست؟»

«درد سینه‌اش بار دیگر شروع شده است. نمی‌تواند برگردد. عذرخواست و تقاضا کرد که به موزیک ادامه بدهد.»

در میان حضار پیچ و پیچ درگرفت. مهیم متکبرانه و خمیازه‌کشان بلند شد.
«تاراپراسانا، باید بروم. فردا قرار است یک افسر اروپایی بیاید.»

تاراپراسانا سعی نکرد که با او بحث کند. دیگران نیز بلند شدند که برومند. جلسه تمام شد. در اتاق طبقه بالا، جعبه جواهرات زن مرحوم رای در کف اتاق خالی افتاده بود. در رگهایش هیجان و الکل طیبden گرفت. به نظر می‌رسید که زمان و مکان از هم گسسته است. بعد از مدتی رای آشفته از اتاق بیرون آمد. روشنایی اتاق موزیک توجهش را جلب کرد. پایین رفت و دوباره وارد آن شد. به جز عکس‌ها که از دیوارها خیره به پایین نگاه می‌کردند، اتاق خالی بود. ویشوامبهار از پنجه نگاهی به چشم انداز نور مهتاب انداخت. نسیم بهاری با

خودش بُوی خوش کل های بیدمشک را می آورد. ناگهان پرنده‌ای آواز خواند.
«کجا یی؟ کجا یی؟» آهنگی که وجودش را به جوش آورد. مدت‌های طولانی بود
که آن را به یاد نیاورده بود، آواز چاندرا که می خواند: «بیا، بیا پیش من،
محبوب.» رای نگاهی به بالا انداخت و ماه را دید که مستقیماً در بالای سرش
بود. از پشت سرش صدای پا شنید. آنانتا آمده بود تا چراغ‌ها را خاموش کند.

رای گفت: «آنها را به حال خود بگذار.»

همان طور که آنانتا داشت می‌رفت رای از او خواست: «اسراج مرا بیاور.»
آنانتا اسراج را آورد. رای با ابزار موسیقی نزدیک پنجره باز نشست. به
سمت بطری‌ای که هنوز در سینی بود اشاره کرد. آنانتا نوشیدنی را ریخت و
رفت.

همان طور که رای آرشه را بر روی سیم‌ها می‌کشید، به نظر می‌رسید که
اتاق ساکت با آهنگ شیرین بیدار می‌شود. به نواختن ادامه داد و دنیا را
فراموش کرد. اسراج چه می‌گفت؟ رای تقریباً توانست کلمات آواز را بشنوید:
«آه، محبوب من، چرا تو باید فلوت را حالا بنوازی؟ حالا نیمه شب است. من
زندانی شده‌ام، زن برادر بدکار من دم در نگهبانی می‌دهد. و من نمی‌توانم
بخوابم، فقط وانمود می‌کنم خوابیده‌ام برای این‌که به تو فکر کنم. چرا تو حالا
فلوت می‌نوازی؟»

رای اسراج را به زمین گذاشت و آهسته صدای زد: «چاندرا! چاندرا!» چاندرا
او خیلی این آواز را می‌خواند. صدای دلنواز از بیرون جواب داد:
«عالیجناب!»

با اشتیاق گفت: «بیا تو چاندرا، دوستان من رفته‌اند.»
کریشنا با لبخندی شرم‌آگین و چشممانی پایین افتاده قدم زنان وارد شد.
تعظیمی کرد، آنگاه محجوبانه آخرین قسمت آهنگی را که رای بر روی اسراج
نواخته بود، خواند: «آه، عزیزم، چرا حالا باید فلوت را بنوازی؟»
رای با شادمانی در پاسخ آواز کریشنا، صدای بم خود را تعديل کرد و
خواند:

«شبی چون امشب، محبوبم، شادمانی را احساس می‌کنم. چگونه می‌توانم
شب را به تنهایی بگذرانم.»

همان طور که دستش را به سوی بطری می‌برد. کریشنا با زبردستی آن را
باز کرد و مقداری در لیوان ریخت. و آن را به رای داد.

اسراج شکوه کری اش را از سرگرفت. کریشنا صدایش را با آن درآمیخت، آنگاه شروع به رقصیدن کرد. آواز خواند: «من نمی‌خواهم از گل‌های پژمرده تاج گلی بسازم. آیا گل‌هایی از شاخه‌های بالا برای من می‌آوری؟ اگر مرا بلند کنی، می‌توانم آنها را برایت بچینم.» کریشنا با چهره‌ای که به صورت دلپسندی تغییر پیدا کرده بود و دستانی که آن را می‌کشید، می‌رقصید. رای با حرکتی سریع اسراج را روی زمین کذاشت، کمر او را گرفت و از زمین بلند کرد. ناگهان آواز قطع شد. کریشنا با هوشیاری استهزاً آمیزی فریاد کشید و روی زمین افتاد. رای با او با اشتیاق صحبت کرد، صدایش کمی از شیفته‌گی مستی آسیب دیده بود: «چاندرا، چاندرا، عزیزم.»

آواز بعد از آواز نوشیدن بعد از نوشیدن دنبال شد. یک بطری تمام شد، و از بطری بعدی خیلی باقی مانده بود. اندکی بعد دختر رقصانه روی کف مفروش زمین ضعف کرد. رای با مهربانی به او نگاه کرد و ناز بالشی را زیر سرش قرار داد. رای مثل نیلکاتای خدا: بالای سر کسی نشست که دیگر داروها هیچ تأثیری بر او نداشتند. رای بار دیگر به نواختن اسراج پرداخت. شیشه دوم تمام شد، اما شب هنوز تمام نشده بود. از خانه گنكولی زنگ ساعت سه نواخته شد.

صدای کبوتران شاهنشین خانه، رای را از وضعیت خودش باخبر ساخت. این صدایی بود که او را هر روز از خواب بیدار می‌کرد. رای برخاست. یکبار دیگر او کریشنا بای خوابیده را نوازش کرد: «چاندرا، چاندرا، عزیزترین!» آنانتا در بهارخواب بود، مثل همیشه جای نشستن اربابش را مرتب می‌کرد. وقتی که او پایین آمد، رای با تندی دستور داد: «لباس سواری مرا بیاور. و به نیتای بگو که طوفان را حاضر کند. زود باش!»

کمی بعد شیمه شادمانه طوفان شب پایان یافته را پر کرد. تاراپراسانا که در طبقه بالا بود از پنجره به بیرون نگاه کرد و یوشومیهار را ببروی اسب دید. ارباب کت و شلوار چسبان به تن داشت و دستاری سفید بر سرش بود. تاراپراسانا در نور ضعیف نتوانست جزئیات را ببیند اما می‌دانست که رای، نگره، کفش سرپایی با نخ نقره گلدوزی شده - به پا دارد. و شلاق سواری منگوله دار در دست اوست.

طوفان کوچه را به سمت باز آن جفتگ زنان پایین رفت. به زودی در میان مزارع مانند طوفانی پیش رفت و ابری از غبار به پا خاست، به همین دلیل طوفان نامیده می‌شد. هوای فرج بخش رای را خنک کرد و کمک او را به خود آورد. آنها

وارد دهکده‌ای شدند و از کنار کاری ای که بارسیزی داشت گذشتند. او از مردمانی که به نظر می‌رسید به سوی بازار می‌روند حرفهایی شنید: «از زمانی که گنگولی‌ها آمده‌اند پس از پرداخت مالیات‌ها دیگر چیزی برایمان باقی نمی‌ماند.»

رای اسب را با شتاب نگهداشت، مردم می‌گفتند: «در رژیم رای وضع خیلی بهتر بود.» رای به اطراف نگاهی انداخت. در اینجا چه کار می‌کنم؟ کم کم دریافت که به کثیریها رسیده است، زمینی که آنها به گنگولی‌ها باخته بودند. طوفان را به اطراف چرخاند، بارها و بارها او را شلاق زد تا این‌که اسب مثل باد سرعت گرفت. وقتی که رای به طویله برگشت، تاریکی هنوز نامعلوم بود، اگر چه مشرق به خاکستری تبدیل می‌شد. رای نفس نفس زنان صدا زد: «نیتای!» اسب نیز از خستگی زیاد می‌لرزید. رای پیاده شد و دهان طوفان را ببررسی کرد. دستگیره زبر دهنے باعث خونریزی شده بود. رای ضربه‌ای به سر طوفان زد و با مهرهایی گفت: «پسر، پسر!» طوفان به رحمت سرش را بلند کرد. رای هم هنوز تا اندازه‌ای کمیج بود، شروع به عذرخواهی کرد: «پسر، اشتباه من بود، اشتباه تو و اشتباه من. اما ما شرمنده نخواهیم بود، نخواهیم بود.»

نیتای که بی‌خبر در پشت سر نمایان شده بود، گفت: «نیاز به استراحت دارد.»

رای طوفان را به نیتای داد و فوری به سوی خانه گام برداشت. وقتی به طبقه بالا رسید، دید که در اتاق موزیک هنوز باز است. از در نگاهی به اتاق انداخت و آن را خالی یافت. رفیق شب او رفته بود. بطری‌های خالی روی فرش‌ها غلطیده بودند. چندتایی از چراغ‌های دیواری هنوز می‌سوخت. اجداد مقرر او از دیوارها خیره نگاه می‌کردند، لب‌های آنها پیروزمندانه حلقه شده بود. رای با ترس و وحشت قدمی به عقب برداشت. به نظرش رسید که اینها تصور خود اوست که انعکاسی از آن تصاویر است و نموده‌ای مجسمی از حمامت، خودبینی و لاف و گزاف گویی است؛ نه فقط تصویر خودش، بلکه تصویر تمام هفت نسل که در آن خانه جمع آوری شده بودند.

رای از دم آن در دور شد. به طرف جلوی ستون‌های گچ بری شده خم شد و با صدای ترسناکی صدای زد: «آنانتا - آنانتا!» آنانتا دوان دوان آمد. او قبل از این هرگز نشنیده بود که اربابش اینقدر عجیب صدا بزند.

به محض اینکه او رسید، رای فریاد زد: «چراغ‌ها - چراغ‌ها، چراغ‌ها را
خاموش کن. در اتاق موزیک را بیند.»
کلمه دیگری نگفت. فقط شلاق سوارکاری با صدا فرود آمد و به در اتاق
موزیک ضربه‌ای وارد کرد.



ترجمه انگلیسی: اناکشی چاترجمی

بهابانی بهاتاچاریا

در سال ۱۹۰۶ به دنیا آمد. نیازی نیست که به خوانندگان آمریکایی معرفی شود زیرا سال‌های طولانی را در آن کشور گذرانده است. در میان معروف‌ترین آثارش «ینقدر گرسنه!» و «موسیقی میهنی» و نیز «و که سوار بیر است»، و همچنین «سایه‌ای از لاکاخ» را می‌توان نام برد. این نویسنده معروف هندی - انگلیسی زبان، دیپلمات وابسته به مطبوعات سفارت هند در واشنگتن بود و استاد مدعو در دانشگاه واشنگتن. او در سال ۱۹۶۷ جایزه آکادمی ساهیتیا را برد.

لحظه‌ای ابدی

قاضی گفت: «زندانی در جایگاه ویژه» و صدای پیراته او کمی لکنن پیدا کرد، با عینک گرد بزرگش با آن قاب طلایی به صورت من نگاه کرد اما در حقیقت به آن دورها می‌نگریست.

قاضی گفت: «زندانی در جایگاه ویژه» و من طبیعت قلب پیر مرد را در زیر کت پشم شتریش احساس کردم و منحکم گرفتن یا رها کردن جایگاه برایم کار مشکلی بود. به او لبخند زدم. با گرمی لبخند زدم. لبخند دلگرم کننده، چنان‌که کسی به پدرش لبخند زده باشد. چشمان من چرخید، کلاه سیاهی را که روی میز خیلی بزرگی قرار داشت، از نظر گذرا ندم. نگهبان زنی که دیشب در سلول مرا قفل می‌کرد، با زبان خودمانی‌اش این را گفت: بود: «او باید کلاه سیاهش را بردارد و روی سرش بگذارد، بنابرین ممکن است شبیه یاما، خدای مرگ، به تظر آید، آنگاه به تنها می‌تواند حکم کند و با گفتن فقط ده دوازده کلمه زندگی را بگیرد.»

من بدون کلمه‌ای اصرار گردم: «ارباب کلاه سرتان باشد و صحبت کنید» چنان‌که یک مرد عادل باید صحبت کند. برای گرفتاری‌اش با او دلسوزی کردم و به او برای مهربانی‌اش عشق ورزیدم. چین و چروک‌های عمیقی در چهره‌اش از پایین پلک چشم تا گوش‌های دهان لاغر شد، که بدون سبیل‌های آویزان بود، کشیده شده بود و بار دیگر از این سو به آن سو رفت؛ شاید داستانی در هر یک از چین و چروک‌های فرو رفته‌اش و نیز در درد طولانی کلاه سیاه بر سر گذاشتند بود. آنگاه من لرزیدم: «نه - نه.» فریاد آهسته صدای تپ کردن را با شدتی از آندوه در گلویم احساس کردم. قاضی با مهربانی نگاه کرد. بله،

سپاسگزارم. آیا کلاه بدون استفاده افتاده است؟ آیا عدالت شکست خورده است؟ ابديت در لحظه انتظار پاسخگویی من است. لحظه‌ای که در عین حال خلاصه و چکیده‌ای از همه آن چيزی که اتفاق افتاده بود. آنچه می‌گويم لحظه خفه شدن شخصی است که تا آخرین نفس، تا آن لحظه‌ای که زندگی می‌کند، تمام زندگی اش را بار دیگر تقديم می‌کند. و هیچ تفاوتی در این که من خودم را در رو و خانه یا استخر غرق کرده باشم نیست، و در عذاب و شکنجه یا غم و اندوه و نه در شور و هیجان یا انکار کردن آن؛ بلکه در عنصری است که خیر دنیا و آخرب است، عنصری که آن را آمرزش می‌ثامند.

نه، نه تمی تواد باشد. امید و وقت هنوز هست. دست عدالت با رکھای تیره
از آستین پیراهن سنتکین مچاله شده، بیرون آمد و به سوی کلاه سیاه در
جستجو بود.

«زندانی در چایگاه ویژه»

«مادر سونا - مونا»

من به صدای او جواب دادم: «یک دقیقه دیگر می‌آید.» چون آن دو را در زیر
شیر داشتم می‌شستم. سونا کوچکتر از آن بود که در زیر شیری که بیرون از
پای خوپچه‌ای که در زمین به دیوار چسبیده بود، بایستد. اما او با شادمانی
فریاد می‌زد و جست و خیز می‌کرد و همان طور که آب به بدن لخت او می‌ریخت
ورجه ورجه می‌کرد. و آدم باید خیلی احتیاط کند که سر او به دهانه شیر
نخورد؛ این کار دو بار اتفاق افتاده بود اما هنوز برای او درس نشده بود، جریان
آب سرد توانایی مهار روان فراخ او را نداشت. اما مونا باید در یک طشت آهنه
کوچک شستشو می‌شد که با پاهای تا شده می‌نشست و با شلپ و شلپ آب
بازی خواهش شرشر موزونی ایجاد می‌شد و بار دیگر آدم باید خیلی احتیاط
کند تا مبادا او با کف دست کوچکش آب را بالا بیاورد و در دهان بدون دندانش
بگذارد. آب بهتر است تو شیده نشود مگر این که ابتدا آن را بجوشانند. برخی از
مردم طبقه متوسط فقیر شهری ما چنین توجهی به آب‌های شیر نمی‌کنند، آب
پالایش شده در منابع زمانی که بچه‌ها با آن سرو کار دارند، چنین آبی
نمی‌تواند خیلی، زیاد مورد توجه قرار گیرد.

سویا معنی طلا می دهد اما مونا معنایی ندارد. چنین کلمه‌ای در زبان ما اصلاً نبود. اما دختر بچه نوزاد مجبور بود اسمی هم و نام خواهرش داشته باشد، بنابراین بدر سویا مونا چنین می‌اندیشید که آنها را چنین نام نهاد. بدر

برایش نامی انتخاب کرد و مونا کلمه بیگانه‌ای بود، می‌توانست مورد استفاده ما قرار گیرد و این کلمه در زبان ما خوب احساس می‌شد، بنابراین بجهه‌های کوچک نامگذاری می‌شدند. مونا هم وزن اسم خواهر بزرگترش نامیده شد. سونا و مونا.

شوهرم منتظر آمدن من نبود، بنابراین به سوی حمام گام برداشت، در راه به سرعت در برابر باد بست. با دیدنش ناگهان به یاد شش هفت سال پیش افتادم؛ زمانی که ما ازدواج کرده بودیم. آنگاه که او چهره و نمای استخوان گونه لاغر، و یک هلال تیره کمرنگ در زیر هر یک از پلک چشمش داشت و دلیلش این بود که یا نگرانی داشت یا بدخواهی‌بود. تحت اجبار گریه و زاری مادر بزرگش ازدواج کرده بود، و مادر بزرگ خویشاوند نزدیک او بود و تنها خویشاوندی بود که در دنیا داشت و او اعتراض کرد: «چگونه یک شکم اضافی را سیر کنم؟» زیرا اولین کارش را که کار دفتری در انبار یک اداره بود، از دست داده بود. مادر بزرگ پیش جواب داد: «پسر، به حرف‌های من توجه کن، تو در هیچ زمانی مقام بهتری به دست نخواهی آورد. خیلی پیشرفت کنی تا...» مادر بزرگ پیش مکث کرد: «تا این که یک بازرس دون پایه پلیس بشوی.» شوهرم خنده‌دید و گفت: «آنگاه باید به عنوان افسر ارشد پلیس شروع به کار نمایم. بنابراین باید رشد کتم و رشد کنم تا به مقامی عالی برسم.»

مادر بزرگ ریشخند او را خوانده بود و پوزخند زنان گفت: «پسر، در زمان ما بازرس دون پایه پلیس خدای کوچکی بود. اما توبه حرف من توجه کن، پسر تو با تحصیل دانشگاهی قاضی دادگاه عالی خواهی شد.»

او با این اطمینان ازدواج کرد، یا به احتمال بیشتری که کاری در اداره بازرگانی زغال سنگ پیدا کند. نگرانی در وجود او ماند که مبادا بار دیگر بیکار بماند، نگرانی خواب را از او گرفت، حاشیه تیره‌ای در زیر پلک او به وجود آورد. حتی در خششی که در چهره‌اش وجود داشت فقط در یک سال گذشته شروع به رنگ باختن کرد، زمانی بود که یکبار دیگر کارش را از دست داد زیرا برادرزاده معاون رئیس بازرگانی زغال سنگ باید در نظر گرفته می‌شد. هر روز در جستجوی گار بود و شب نیز در خواب به فکر کار بود، لاغری چهره‌اش بیشتر و بیشتر شد طوری که بینی‌اش روی استخوان گونه‌اش سنگینی کرد، چشمانش در کاسه چشمش محو شده بود. کاری نبود که من بتوانم انجام دهم، هرچند که می‌توانستم هفت تا جهنم را تحمل کنم تا حداقل به او آرامشی بدهم.

آه، می‌توانستم صدمترتبه بمیرم تا او برای یک روز شاد باشد. و من درمانده بودم، زیرا هنر سامان‌دهی به زندگی را نداشتم، من چیزی نداشتیم تا به او بدهم تا روح را نجات بدهم. اما روح انسان چه ارزشی دارد؟ روح که مظہر زندگی است از پوشش برنج که دانه را در بر دارد، کمتر است. صدایش هیجان پیدا کرد، سورتش برافروخته شد: «مادر سونا - مونا»، به او نگاه کردم و دستم را فوری باساری ام پاک کردم و در پیشانی اش احساس کرمی کردم. بله پیشانی اش باز هم خیلی کرم شده بود. او دستان مراد را دستانش چنگ زد و ادامه داد: «نامه‌ای رسیده است؟»

«سرمیس اتوبوس؟» همه آین روزها او به نامه‌ای امید داشت، و می‌ترسید مبادا آن نامه نیاید. اما نگرانی اصلی خود من در مورد تبی بود که در بدن او بود. تقاضا کردم، همان طور که در یک ماه صد بار تقاضا کرده بودم: «بگذار دکتر بیاید ترا ببیند، چکار کنیم اگر تو بدرجوری مریض شوی؟» او ادامه داد: «آنها مرا به عنوان راننده استخدام خواهند کرد، من در اولین روز ماه آینده شروع به کار می‌کنم، شنیدی؟ امروز بیست و پنجم است. برای شما چه بخرم؟»

من خواهش کردم: «گوش کن، اگر تو به بستر بیماری بیفتی من چکار کنم؟ چه طور آن را تحمل کنم؟ چرا تو باید مرا عذاب بدھی؟ چه سرنوشت شیطانی است که من چاق شوم درحالی که تو داری مثل سایه می‌شوی؟» او خنده دید، بینی مرا نیشگون گرفت: «مادر سونا - مونا وقتی من راننده اتوبوس هستم، کمک درمانی مجانی می‌گیرم، نکر آن را کرده‌ام، دو یا سه روز بعد از آینکه کارم را شروع کنم، دکتر شرکت را می‌بینم. نمی‌توانی تا آن موقع صبر و تحمل داشته باشی؟ وقتی می‌توانم همه آنها را مجانی داشته باشم، احمق نیستم که پولم را برای ویزیت دکتر و دارو هدر بدهم. فقط یک هفتة دیگر.» حقیقت داشت: ما توانایی پرداخت ویزیت دکتر را نداشتیم. سونا - مونا برای زمستان به لباس احتیاج داشتند. پدرشان لباس نو احتیاج داشت. پیراهن او نخنما و فرسوده شده بود. او حتی نمی‌توانست تبغ خودتراش بخرد. تبغ‌های دورانداخته شده را پس از آینکه با تخته‌های سنگ تیز می‌کرد، به کار می‌برد. نب او برای مدتی قطع می‌شد و هر چند وقت یکبار عود می‌کرد، به طوری که چشمانش می‌سوخت، کف دستانش عرق می‌کرد و سردی و مرتبطی آن را می‌شد حس کرد.

من به درگاه همه خدایان دعا می‌کردم، برای این‌که صدھا مرتبه بمیرم تایک ساعت سر درد او را نجات دهم؛ «عنایت فرمایید تا خوب شود.»

او تمام آنچه را که می‌خواست با حقوقش بخرد، دوباره شمرد. ساری پارچه ژرژت از مایسور برای زنش، پارچه نخی به اندازه کافی خوب نبود! کفش برای سونا؛ یک عروسک خارجی برای مونا، عروسکی که وقتی آن را فشار می‌دهند می‌خندد. آنگاه با حقوق ماه دوم ...

سیاهه برداری برای لحظه‌ای کنار گذاشته شد تا این‌که او با یک صدا متوقف شد: «مواظب باش مبادا آب شستشوی مونا خیلی سرد شود.» او روی آب خم شد تا آن را با انکشانش لمس کند. و دستش را روی بچه گذاشت، درنگ کرد، او را نوازش کرد، نسته موی سفت شده‌ای را احساس کرد و گفت: «بزرگ می‌شود، دختر مليحی می‌شود، همانقدر مليح که مادرش، فقط بینی او کمی پهن و کوتاه می‌شود. چشمانش سیاه سنگ مرمری و براق به نظر می‌رسد، پلک‌هایش خواب آلود، مثل سرپوش سنگین.»

و او به من نگاه کرد و من شادمانی بیش از حدی را احساس کردم و احساس جریحه دار شد. خودش را به من نزدیک کرد، مرا نگهداشت. محکم گرفت، مرا می‌خواست، به حالت تسلیم به صورتش خیره شدم. اما ناکهان نفس نفس زدن او را شنیدم، صورتش را دیدم که سیاه شد، کج شد، و با حالتی سخت خشک، کشیده سرفه کرد، آن‌طور که بدن لاغرش تکان خورد و چشمانش با حالت اندوه باد کرد. آنگاه ناکهان خون سرخ زندگ، خون سرخ، خون تغییر پاکت شش او بر روی شادمانی من ریخت. من در آن زمان نمی‌دانستم، هنوز هم نمی‌دانم. غریزه من می‌دانست. قلب من می‌دانست.

دهان و اطراف دست او را با ساری ام خشک کردم. او را به بیرون از اتاق هدایت کردم اما نفس نفسم زنان گفت: «مونا». نتوانستم به فک بچه در طشت حمام باشم. او را آهسته به بسترش هدایت کردم، و او دقیقه‌ای در ایوان ایستاد تا بار دیگر خون تف کند. سونا هق‌هق کنان با شتاب بیرون آمد، آب از بدن لختش می‌چکید: «بابا!» و سونا در حوض کوچک شستشو قوز کرد و با درماندگی فریاد کشید. اما در من نیرویی جریان پیدا کرد، نیروی یک جنگنده. دکتر که او را دید چهره اندوه‌ناکی به‌خود گرفت؛ می‌توانستم چهره او را

ببینم همان‌طور که دکتر گفت: بود بیماری خیلی وخیم شده بود. حالش رو به خامت می‌رفت. لازم بود که بیمار را به بیمارستان منتقل کنیم، اما در آن زمان

تختخواب‌ها پر بود. باید بچه‌ها را به جای دوری می‌فرستادیم و من خودم از او پرستاری می‌کردم. باید از خودم هم کاملاً مواظبیت می‌کردم. بی‌یاد می‌آورم که مثل یک آدم مبهوت شنیدم - توان و قدرتش دارد فرو می‌شنیدند - بهتم افزایش یافت تا این‌که بی‌حس شدم، بخشی از یک درخت خشکیده بودم، درخت خشکیده تبدیل ایستاده. ساعت به ساعت، روز به روز، بیشتر و بیشتر به درخت خشکیده تبدیل می‌شدم. زن همسایه به پچه‌ها غذا می‌داد، من نه وقت داشتم نه توجهی به آنها می‌کردم، تمام لحظات زنده‌گی من صرف شوهرم می‌شد، هر لحظه زنده‌گی من با برد و مقاومت او هماهنگ می‌شد. اما مأیوس نشدم. با نیروی جسم و جان خودم مبارزه کردم، نمی‌خواستم شکست را پذیرم مگر این‌که نابود می‌شدم و از دست می‌رفتم.

افکارم را متوجه ساویت‌ری، اندرز هندوی باستان خودمان کرد. زمانی‌که شوهرش ساتیاوان درگذشت و یاما، خدای مرگ، مایه حیات را جمع‌آوری کرد با آن رفت و ساویت‌ری قدم به قدم خدای مرگ را دنبال کرد. بالاخره با آن رو برو شد، مشتاق بود شوهرش را نجات دهد، و به یاما هر هدیه‌ای به‌غیر از جانش را تقديم کند. ساویت‌ری چیزی نداشت تا بدهد و شوهرش را نجات دهد. بنابراین یاما بار دیگر به رفتن ادامه داد، اما زن سمع مثل سایه به او آویزان شد. یاما با اوقات تلخ اظهار کرد: «تمام ثروت‌های دنیا را بده». اما ساویت‌ری ثروتی نداشت. بالاخره تقاضا کرد: «بگذار من مادر هفت بچه باشم»، و خدای مرگ از روزی میل آرزوی او را پذیرفت. ساویت‌ری گفت: «چطور می‌توانم بار دیگر مادر باشم مگر این‌که دوباره شوهرم را به دست آورم. زن هندو فقط یک شوهر دارد، در تمام دوره عمر زمینی اش به شوهرش تعلق دارد.» یاما، با حرفاش به تله افتاد، هیچ اختیاری نداشت جز این‌که مایه حیات ساتیاوان را به او برگرداند، مایه‌ای که به او تعلق داشت.

احساس کردم ساویت‌ری در درون من است؛ ساویت‌ری که همیشه در هر زنی هست. نمی‌خواستم شکست را پذیرم مگر این‌که نابود می‌شدم و از دست می‌رفتم.

روزی او خون تف کرد، در تلاش برای نفس کشیدن دنده‌هایش صدا می‌داد، نجوا کنان گفت: «سونا - مونا، تو از آنها مراقبت خواهی کرد.» با صدایی لرزان جواب دادم: «همستی ماسه نفر با هستی تو معنی می‌گیرد، ما هرسه در تو زنده‌گی می‌کنیم، و اگر تو بمیری ما هم وجود نخواهیم داشت.» لرزید و کوشش

کرد تا جواب مرا یافده. اما این کلام آخر برای همیشه درون سینه‌اش باقی ماند. دکتر نیض او را گرفت و به خاطر همدردی بسیار با من مراسم تشییع را برپا کرد. در آن لحظه تصاویری در ذهنم روشن و دقیق شکل گرفت، به نظر می‌رسید که همه را در یک بلور می‌بینم.

به طور دقیق نمی‌دانم چگونه و چه وقت دیوانگی به سراغم آمد. از آن لحظه‌ای که تمام تصاویر تیره شدند و از بین رقتند فقط چند شبح پست اینجا و آنجا باقی ماند.

چه روی داده بود که من به فکر تریاک افتادم؟ مادر بزرگ هر روز مقدار کمی تریاک و دانهٔ خردل استفاده می‌کرد تا این‌که سال پیش مرد. مقداری از ذخیرهٔ تریاک او باقی مانده بود. با حالتی شتابزده شروع به جستجو کردم، تریاک را یافتم و احساس آسودگی کردم. حالا می‌توانم ساویت‌ری باشم. می‌توانم خدای مرگ را مانند سایه‌اش دنبال کنم. سوتا مونا را میان بازو اوتام گرفتم، مونا کریه می‌کرد چون گرسنه بود و سوتا که با چشمان درشت‌ش به من خیره شده بود، سردرگم بود. فوری اقدام کردم. تریاک زیادی را روی نوک هر یک از پستان‌هایم مالیدم یکی را در دهان مونا گذاشت. او مکید و صورتش را برکرداند، گریه می‌کرد، اما گرسنه بود و با اشتیاق به طرف پستان برگشت، این اولی بود، آنگاه دومی. درحالی که مونا می‌مکید من یک تکه بزرگ تریاک را در یک قاشق پر از شکر به سوتا دادم. «دختر سریع قورت بده.» سوتا دعوت مرا پذیرفت اما به نظر می‌رسید که چشمانش به دلایلی بزرگ‌تر می‌شود. بقیه تریاک را در دهانم گذاشتم و با آب آن را فرو دادم.

ماسه‌من در تو زندگی می‌کنیم. با مردن تو ما هر سه می‌سیریم ساویت‌ری دروغ نیست؛ ساویت‌ری همیشه در هر زنی هست.

در این فضای عجیب از بی‌خبری بیرون آدم. به اطراف نگاه کردم. در بستری ناآشنا تنها بودم. سوتا - مونا؟ ترس خون مرا منجمد کرد و من با تامام قدرت فریاد کشیدم. «سوتا - مونا» زنی با یونینفرم سفید به سوی من گام برداشت. کلمه‌ای سخن نکفت، شیشه‌ای دارو را در میان لب‌های من ریخت. اما چشمانش خشن و بی‌ترحم بود. در چهره‌اش چیز ترسناکی نوشته شده بود. قبل از این‌که به خواب فرو روم، بار دیگر فریاد زدم: «سوتا - مونا»

به‌زودی همه چیز را فهمیدم. در این زمان بود که بار دیگر تمام تصاویر در ذهنم به تندی گذشتند. دیوانگی از بین رفته بود. زندگی مرا آتش زد. چه

می‌توانستم بکنم، تا بار دیگر دیوانگی را به دست آورم؛ دیوانگی و فراموشی.
یک راه برای از بین بردن زندگی وجود داشت.

وقتی بیرون از بیمارستان باشم یک ساعت زندگی می‌کنم. هر امکانی را با چشمان بان، با کوچکترین جزئیات می‌دیدم. اعماق رودخانه؟ یا آتش، لباس‌هایی که در نفت خوب خیس شده باشد؟ بله آتش، از همه مطمئن‌تر است. در آن آثاقی که مونا مرگ را از پستان من مکیده بود و سونا آن را از دست من گرفته بود. زندگی مرا آتش زد و من به نوبه خود آن را آتش می‌زنم. آنگاه آنها به من گفتد که باید از بسترم به سوی زندان حرکت کنم. من متهم بودم و باید محاکمه می‌شدم.

نقشه‌ام برای مدتی شکست خورد. هنوز امیدی بود. به جرم خود اعتراف کرده بودم. دو قتل با بی‌عاطفگی و تلاش برای خودکشی. گفته بودم که هوش و حواسم را از دست نداده‌ام. این عمل را با آگاهی کامل برای نجات سونا - مونا از بدختی انجام داده بودم. بدختی از زندگی در دنیا بی‌ترحیم و تاریک. من هنر زندگی کردن را نداشتم که به آنها بدhem تا نجاتشان دهم. قانون ساده و روشن بود، من نیز باید همان طور خلاص می‌شدم. کاری را که قانون می‌کرد برای من بهتر از آتش زدن بود. بالاخره من در اینجا به اجرای حکم نزدیک بودم. دست سرسخت عدالت از آستین قانون بیرون آمد و کورمال کورمال با حالت پریشانی به سوی کلاه سیاه روی می‌زرفت. آنگاه متوقف شد. مثل آن بود که می‌ترسد، عقب کشید و خودش را روی کت پشم شتری خم کرد، دست رکه دار دیگری محکم گرفت: «زندانی در جایگاه ویژه».

روشنایی به تیرگی گرایید تا این‌که من کورکورانه به تاریک‌ترین چاله خیره شدم و احساس کردم که استخوان خیلی پوک شده است طوری که مجبور شدم به تیر چوبی بچسبم تا پاهایم را نگهدارم. ای خدا، من نمرده بودم، زنده بودم، زنده برای چهار سال در زندان. از روی درماتگی با فریاد «نه!» تمام وجودم را پرتاب کردم، اما صدا مانند نجوای در گوشم قرار گرفت. با خشم و نفرت و عصبانیتی خشم‌آسود به چهره چروکیده عدالت و ترحمی که در چهره‌اش بود و به نحوی غیر عادی عربیان به نظر می‌رسید، خیره شدم.

نقشه‌ام بی‌فایده بود. برای اجرای آن باید چهار سال انتظار می‌کشیدم. شما شاید بتوانید در زندان کس دیگری را بکشید اما خودتان را نمی‌توانید. به هیچ‌وجه ارتفاع بلندی وجود ندارد که بتوانید به آنجا برسید و خودتان را پرت

کنید. ابدآ جایگاه مهلكی از آب یا آتش وجود ندارد و یا تیفه‌های فولادی که رگ برآمده‌ای را ببری.

اگر مرگ نباشد آنگاه دیوانگی است، برای آنکه بتوانی هوشیاری را از بین ببری، با هر قطره‌ای از خون قلبم، با هر عصب، سلول و رگ و پی، دیوانگی را طلب می‌کنم. زنده ماندن شعله سوزان بزرگی را در مغز من باقی می‌گذارد. زنده بودن تمام آنچه را که چشمم دید آشکار می‌نماید، تمام آنچه را که گوشم شنید رک و راست می‌گویید، کوچکترین صدای ضعیف سونا - مونا، گریه و خنده آنها، زکام گرفتنشان از سرما و نفس کشیدن آرام و عمیق آنها در خواب.



رومن باسو

او مؤلف گلچینی است که خواندید، همه نوشهایش به انگلیسی است. از او جلد داستان کوتاه و هشت نوول بهجا مانده است. از این میان می‌توان به «سنگریزه‌های زمان» و «خش و خش بادها» و «خانه‌ای پر از مردم» اشاره کرد. تعداد زیادی از آثارش زندگی در سازمان ملل را به تصویر می‌کشد و نویسنده سی و پنج سال آخر عمرش را در این سازمان اقتصاددان بود.

طرفدار زن

زن از این که در چنین معامله‌ای یک صندلی گهواره‌ای دوکی شکل چوب بلوطی، که صندلی قدیمی آمریکایی است را به مبلغ سی و یک دلار به دست آورده بود با شادمانی بیش از حد خودش را تکان می‌داد و برای خبر خوبی که از طرف یک نفر طرفدار زن که صندلی را به او فروخته بود دریافت کرده بود، در مسیر مضاعفی به سر می‌برد. فروشندۀ گفت: «اگر دختر شما قولنج دارد این بهترین دارو برای اوست. سرش را کمی بالا نگهدارد، خودش را دقیقاً به زیر بازوی راست شما نزدیک کند و بعد شما خودتان را به آرامی تکان دهید.»

چطور فروشندۀ می‌توانست این قدر مطمئن باشد که بچه دختر است، اگر چه منطق این حقیقت بود که طرفدار زن، طرفدار زنی را به دنیا می‌آورد. مادر آرزومند بود، بدون این که سؤال بیشتری کند، خودش را دلداری داد.

شوهرش استاد انسان شناسی بود که در محیط علمی دانشکده از حقوق برابری زن و مرد دفاع می‌کرد، مادر بزرگ هر دوی آنها با این که زن بودند، در جایی که زنان با پرچین مشخص شده بودند پیشرفت کرده بودند. این پشتیبانی محکم می‌کرد که ازدواج‌شان خیلی هماهنگ باشد.

این خانم کلاسش در بانشگاه‌های مختلف در مورد سیاست زنان جهان سوم بسیار محبوبیت داشت و درباره موضوع بعد از زنگ کلاس گفتگو می‌شد. او همیشه لبخند می‌زد حتی وقتی که سؤالات بی‌ادبانه دانشجویان پسر را جواب می‌داد، هیچ‌کدام از پسرهایی که در کلاس او بودند، دانشجویان دختر را ناراحت نمی‌کردند.

«استاد، شما نباید او را دعوت می‌کردید که سر کلاس شما حاضر شود،

باید او را بیرون می‌کردید.» آین نمونه‌ای از راکنش‌های یکی از از طرفداران او در یکی از جلسات در درسرا فنا در راهرو بود.

«صبر کنید. ما در برخوردمان با مردان به شکیباوی زیادی نیاز داریم، نداریم؟ دوره بعد ما حداقل یک یا دو دانشجوی مرد داریم، شاید در آن زمان نیاز به مباحثاتی داشته باشیم.» کاسه صبرش از دست هیچ‌کس لبریز نمی‌شد. به گزارش طرح جهانی کار برای زنان که نتیجه کنفرانس ملل متعدد در کپنهایگ بود، توجه کرد. شوهرش میان مطالعه او پرید و پرسید: «چه می‌خوانی؟» زن آن را بالا در مقابل چشم شوهرش گرفت: «آیا این سند را خوانده‌ای؟» «البت. نموده باشکوهی از کار صلح.»

«آیا فکر می‌کنی کشورها این پیشنهاد را می‌پذیرند؟» «بعضی کشورها می‌پذیرند، بعضی‌ها نمی‌پذیرند، خیلی‌ها بله، خیلی‌ها نه.» چهراهش اندیشمندانه و جوابش همراه یا خنده بود. زن در حالی که سعی می‌کرد از معنای حرف شوهرش «بعضی کشورها...» سر در آورد، شوهرش گفت: «شما به یک دستیار نیاز دارید که شما را در وظیفه‌تان یاری دهد.»

«دانشجویان من حامیان بزرگ من هستند.»

«خیلی خوب، اما ما بیشتر از آن نیاز داریم، ما به یک نفر در خانواده‌مان نیاز داریم، مادر من همیشه علیه پدرم بود زیرا من جنسی که مادرم ترجیع می‌داد نبودم. امروز مادرم معتقد است دلیلش آن بود که پدرم هر روزه داروی مرموزی از طلسم پزشک عجوزه جادوگر هائیتی در آب پرقال او می‌ریخت.» زن خنده‌ید، آنگاه اضافه کرد: «مادر من از همان روزهای اول شیوه‌خود را داشت.»

شوهرش گفت: «آیا زمان آن نرسیده است که برنامه خودمان را پیاده کنیم.»

زن با نظر موافق به شوهرش نگاه کرد، دستش را گرفت و او را نزدیک خودش کشید: «بله»

همان‌طور که دو استاد بحث و برنامه‌ریزی و سازماندهی می‌کردند، شب‌ها می‌گذشت بدون این که پلک روی پلک بگذارند، مگر زمانی که اولین دخترشان متولد شود. تمام اوقات صبحانه شوهر از زنش می‌خواست که میادا برای این که بچه پسر نشود چیزی را به او بخوراند، هیچ پودر قهوه‌ای در شیر یا در

آب پر تقال نزیزد حتی چنانچه آن پودر دختر بودن را تضمین کند. زن نان بر شته کفتی را کرده و مریانی کرد و به او داد و گفت: «لازم نیست نگران باشی چون جنس بچه‌مان قبلًا معین شده است و آن دختر است.»
«این کار شکل ابتدایی برای آزمایش جنین است، این طور نیست؟ کی بود که شما پیش دکتر رفتید؟»

«لطفاً اصلاً سوالات بیشتری نکنید، من حتی نمی‌خواهم این راز آشکار شود.» مرد بالحنی خوشاپید گفت: «عالیه، حالا ما بدون نگرانی می‌توانیم برویم برای بچه خرید کنیم.»

آنها هر دو به دوستان و بستگانشان می‌گفتند که دخترشان «روپالی» نام دارد. همه این نام زیبای را می‌پسندیدند، و اما اگر کسی می‌پرسید آیا آنها به اسم پسر فکر کرده‌اند، غیر از لحن تند نز، مرد جواب می‌داد: «ما فهمیده‌ایم که بچه دختر است. زمانی که روپالی بزرگ شود و به سن من برسد ما کاملاً از رده خارج شده‌ایم. تصور کنید دخترم به من بگوید که من افکار خرافاتی دارم.»

او گفت: «با پیشرفت روز ما پیشرفت نمی‌کنیم. منتظرم جهان پهناور است.» «می‌دانیم منتظر تان چیست. به این مسئله حتی در ایالت متحده نگاه کنید. کنترل موالید، سقط جنین قانونی، حاملگی دختران جوان، مسائل جنسی قبل از ازدواج، چنین مشغله‌های نهنی با اولویت‌های اشتباه.»

همان طور که مردم کث می‌کرد، رشن با کنجکاوی سردرگمی به او نگاه کرد: «به این مسئله اعترافی خجلت آمیز دارم. حتی چنانچه ما به طور روزانه روی موضوع رسمی زمان خودمان بحث کنیم، باز هنوز نمی‌دانم بالاترین اولویت در موارد مورد بحث شما چیست.»

«الویت واقعی شماره یک چیست؟ الویت واقعی؟»
«بله»

هرجا که اداره‌ای انتخابی باشد، به تعداد ممکن صندلی‌هایش جایگاه برای زنان در نظر بگیرد.»

«ای وای ... اما چطور ما می‌توانیم دست به سخت‌ترین کارها بزنیم، بدون این‌که بر کوچک‌ترین موضوعات پیروز شویم، موضوعاتی مثل قوه درک جنسی در هر جا، همه‌جا، مخصوصاً در خانه. اگر شما می‌خواهید بیرون از منزل کار کنید، از نظر من خوب است، مشروط بر این که از خانه داری غافل نباشید و بدانید غذا دادن به بچه‌ها فقط مسئولیت نیست، بلکه همه چیز است.»

زن از شنیدن حرف‌های دهن پرکن شوهرش درباره موضوعاتی که آنها صحبت کرده بودند شادمان بود. دستش را روی میز دراز کرد تا او را لمس کند و گفت: «همه تلاش‌ها مانند هم است. کار سخت پابرجا، وقتی شما مسئول تصمیم‌گیری سیاسی هستید، چیزهای دیگر ساده‌تر می‌شود.»
«در مورد آن کشورهایی که امور کارها از طریق روند‌های انتخاباتی انجام نمی‌شود، چه می‌گویید؟»

«در حال حاضر آنها از دیگران به طریقی پیش هستند، زیرا زنان به عنوان بخشی از نیروی اقتصادی در نظر گرفته شده‌اند، اما زنان در همه جا باید در نیروی اقتصادی شریک باشند، آنها باید از بقیه ما پیروی کنند.»

«گمان می‌کنم ما باید از روپالی انتظار داشته باشیم در کار نموده نوین قدرت سیاسی کمک نماید.» زن لب‌هایش را بهم فشرد: «حقیقت همین است.» دکتر با رفتن زن به فرانسه برای بازدید سالانه، برای تحقیق و عهددار شدن درس تابستانی در دلوویل موافقت کرده بود. او از موافق شوهرش بیشتر از این نمی‌توانست خوشحال باشد، حالا می‌توانست مطابق دلخواهش لباس‌های قشنگی را بخرد که هیچ جای دنیا بهتر از آن دوخته نمی‌شود. در سه هفته اول آنها کاری جز خرید برای روپالی نداشتند، نه فقط لباس، بلکه کالاسکه بنددار گل میخکی و تاب دخترانه که با ظرافت رنگ شده بود. آنها بیشتر اوقات نگران بودند، نگران جستجو برای مصاحبه با کسی که یاری‌کر آنها در برنامه‌ریزی، برای برگشتن و مراقبت از روپالی باشد. چون زن می‌باشد پس از سه ماه استراحت کار تدریس را از سر گیرد.

زن جوان از این‌که دختر نوزادی را مراقبت کند خوشحال بود. آن طور که گفت: بود با «پسرها» خوب نبود. این اعتراف مبهم را آنها به معنی «دوست پسر» تعبیر می‌کردند.

همکاران فرانسوی مرد از این‌که او می‌تواند این‌قدر از داشتن دختر احساساتی قوی داشته باشد، او را سین‌جیم می‌کردند. آیا او توجهی به تداوم نام خانوادگی ندارد؟ آیا او نمی‌تواند بیرون بردن پسرش، به پارک یا قایق سواری یا پرتاب توپ را بفهمد؟

به هر حال نمی‌توانست موافق باشد که پرورش پسر ساده‌تر است! گاهی اوقات شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. گاهی اوقات اعترافی شنیده می‌شد: «شما نمی‌فهمید.»

جتنی یکماهه بود و زن تمام دستوراتی را که پزشکان تجویز کرده بودند به خوبی و طوری رعایت می‌کرد که تجربیات شخصی دو مادر بزرگ بود و نیز تجربیات دوستانی که در دوازده ماه اخیر بچه به دنیا آورده بودند.

«من خیلی مراقب بودم و تمام نصیحت‌هایی را که به من شده بود، دنبال کردم، اما کسی به من نگفته بود که بچه همه چیزهایی را که مامی گوییم می‌شود اما به آن توجهی نمی‌کند.»

«نمی‌خواهم که او هیچ مشکل جسمی داشته باشد.»

مرد نفس نفس می‌زد: «چی گفتی؟»

«متأسفم اشتباہ مربوط به فروید بود.»

مرد حاضر بود تمام درس‌هایی را که در کلاس لامارز یاد گرفته بود عمل کند، اما اصلاً دانش آن شخص را نداشت، با خودش تکرار کرد: «من باید شجاع و قوی باشم، باید با دیدن خون ضعف کنم. باید چیزی از پدرم داشته باشم، شجاعت او.»

دکتر و پرستارها حاضر بودند. آنها از دیدن چنین زوج بشاشی خوشحال بودند. وقتی که در رایمان شروع شد، پرستاری به زن گفت: «روپالی در وضعیت کامل است و رایمان خیلی ساده است.» زن لبخند زد و مرد نیز با حالت سپاسگزاری لبخند زد.

خانواده هر دو طرف در اتاق بازدیدکنندگان مدت دو ساعت بود که گردآمده بودند و در نیم ساعت آخر انتظار ناراحت کننده بود. کسی نبود که دقیقه به دقیقه گزارش دهد.

آنها در راهرو صدای پایی را شنیدند که دوان دوان وارد اتاق شد و بالحن شدیدی اخباری را به اطلاع رساند: «بچه پسر است، بچه پسر است! همان‌طور که قریاد می‌زد، شش‌ماهیش نزدیک بود متوجه شود. «هورا! هورا!» دو مادر بزرگ به یکدیگر نگاه کردند؛ آنگاه با سردرگمی کاملی به مرد نگاه کردند.

بچه که به طور مرتبی قنداق شده بود به مادر داده شد.

پرستار پرسید: «مگر نمی‌خواهید پسر طرفدار زن را نگهداشید؟»

زن بالبخند سر زنده‌ای گفت: «بله»

«پرستار، چه کسی از شما خواست چنین حرفی بزنید؟»

پرستار با چشم اشاره گرد: «شوهرتان»



چاندراکانت باکشی

این نویسنده گجراتی پنج رمان و نمایشنامه نوشته است و در سال ۱۹۳۲ به دنیا آمد. در آغاز مدت سیزده سال یک فروشگاه قماش را در کلکته اداره می‌کرد. به هر حال عشقش به ادبیات او را برای نوشتن و یادگیری به بمبهی کشاند، جایی که سرانجام برای نوشتن تمام وقت در آنجا ساکن شد.

دیای شگفت انگیز به‌اگوان

ثبت نام کردن در پیشخوان پذیرش در اتاق بزرگ شیشه‌ای جداکانه یا قبل از ورود به آزمایشگاه تحقیقاتی ضروری بود. دو مرد در پشت دو میز جداکانه با دو تلفن نشسته بودند و تلفنی هم در گوش‌های برای استفاده عموم قرار داشت. یکی از آن دو مرد سیک بود. آن دیگری به نظر می‌رسید که از مسیحیان جنوب هند باشد.

رفتم و جلوی یکی از میزها ایستادم؛ «اسم من ویاس ... است. می‌خواهم دکتر نینجور را ملاقات کنم.»

پذیرشگر که به‌نظر می‌رسید مسیحی باشد به دفتر ثبت جلوی خودش نگاهی اندخت و اسمای بازدیدکنندگان آن روز را مورور کرد. فوری انگشتم را روی اسمم گذاشت: «اسم من اینجاست. من از قبل وقت ملاقات داشتم.»
«لطفاً بنشینید.»

پذیرشگر شماره تلفن دکتر نینجور را گرفت: «جناب، ملاقات کننده‌ای دارید.»

آنگاه گوشی را به من داد و گفت: «لطفاً با دکتر نینجور صحبت کنید.»
«من ویاس هستم اینجا ...»
«چه مدت است که شما آنجایید؟»
«تازه رسیده‌ام.»

«خوب. لطفاً منتظر باشید ... من با ماشین آزمایشگاه به آنجا می‌آیم ...»

آنگاه اضافه کرد: «راحت باشید، ویاس. بامینی بوسمان ده دقیقه طول می‌کشد تا به آنجا برسم.»

«بسیار خوب... وقت شما را گرفتم...!»

تاسیگاری را تمام کنم، از ورای دیوار شیشه‌ای دیدم که مینی بوسی نزدیک می‌شود. چند مرد و زن پیاده شدند. آنگاه دکتر نینجور پیاده شد. از فاصله‌ای دور برایم دست تکان داد. من هم دست تکان دادم.

دکتر همان طور که وارد می‌شد، گفت: «سلام!»
«سلام!»

«اما دوربینت را نیاورده‌ای؟»

گفتم: «امروز می‌خواهم اینجا را ببینم. برای کار با دوربین دوباره می‌آیم.»
«می‌دانم! پس حرکت کن. اجازه بده سوار مینی بوس شویم. در غیر این صورت ده دقیقه دیگر برمی‌گردد.»
«برویم.»

نینجور و من از اتاق شیشه‌ای مجرزا شده، بیرون آمدیم و سوار مینی بوس پارک شده در نزدیکی حاشیه پیاده‌رو شدیم. از میان پنجره می‌توانستیم دریاچه و کوه‌های گستردگی را ببینیم. راننده سریع یکی دو پک زد و سیکار را زیر پایش له کرد و پشت صندلی اش برگشت. نگاهی گذرا به عقب ماشین انداخت و دندنه را عوض کرد.

نینجور پرسید: «مستقیماً از استودیو آمده‌ای؟»
«بله، وقتی برای خانه رفتن نبود.» آنگاه اضافه کرد: «شما در اینجا به امنیت حساب شده‌ای نیاز دارید!»

گفت: «بله، ما باید امیت داشت باشیم». همان طور که به سکوی چوبی نصب شده در دریاچه نگاه می‌انداخت گفت: «آنچا آزمایشگاه تحقیقاتی است.»
به پهنانی گستردگی آب دریاچه نگاه کردم. زیر نور خورشید آرام و درخشان بود. حرکتی لرزان و برودتی در هوا بود. در طرف چپ در دامنه تپه‌های بلند، کنده‌هایی از درختان جنگلی افتاده بود که بهوضوح دیده می‌شد. شاید شاخه‌هایی آن درختان مانع برای رفت و آمد و سایل نقلیه باشد. برگریزان پایین باید تمیز کردن آنجا را با مشکل رو برو سازد.

«خوب، ویاس دوست داری چقدر فیلمبرداری کنی؟»

«این کار تمام شده ... تقریباً هزار فوت.»

«چیز ویژه دیگری هست؟»

«هیچ چیز. حتی اجازه نداشتم در آزمایشگاه از دوربین استفاده کنم. نمی‌خواهم فقط جزئیات علمی را نمایش دهم. دوربین من باید کارکرد، زندگی و دنیای مردم اینجا را نمایش دهد. به هر حال از نظر من اهمیتی ندارد اگر تمام آن چیزها را به دست نیاورم. اگر به دانشمند بخصوصی یا سربازی یا نوکری علاقه‌مند گردم، دوربین را فقط روی او متمرکز می‌کنم. اگر اتفاق بیفتد که ما دختر دستیار آزمایشگاهی را که مثل خرگوش لطیف است را ببینیم، می‌توانیم تمام فیلم را از او بکیریم! فیلم نمی‌تواند فقط مستند باشد، موضوع باید انسان باشد!»

دکتر نینجور پس از کمی فکر گفت: «می‌دانم منظورتان چیست.»

مینی بوس در سرچهارراه توقف کرد. ساختمان‌هایی به سبک معماری جدید در همه جهات، طولانی، بلند، کوتاه، مدور، با درخشندگی کروم و شیشه وجود داشتند و زیبایی کم مایه‌ای حاکی از داشت ...
ما از ماشین بیرون آمدیم.

«اجازه بدھید اول به آزمایشگاه برویم ...»

من پشت سر نینجور حرکت می‌کردم. تاگهان توقف کرد و پرسید: «ویاس، امیدوارم اجازه ورود نداشته باشید؟ اگر نداشته باشد، قبل از این‌که ما بیرون بیاییم، مجبور می‌شویم یک ساعت برای تشریفات صرف کنیم.»
نینجور در آزمایشگاه مرا به دوستانش معرفی کرد. به من قهوه تعارف کرد و شماره تلفنی را گرفت. خط اشغال بود. گوشی را گذاشت و به من گفت: «دوست دارم از زیرزمین شروع کنیم. اما چیزی بکویم، آیا شما می‌توانید بورا تحمل کنید؟»

«منظورتان چیست؟»

«منظورم بوی گندآلود است. نه زیاد، بلکه مقدار کمی که در آنجا محبوس شده است.»

«چرا؟ شما هدفتان این است که مرا به جهنم ببرید؟»

«جهنم نه، بلکه زیرزمین. نوع متفاوتی از جهان، زیرزمینی است که شما باید آن را ببینید. ما آنجا یک مزرعه حیوانات داریم. هر چه حیوان در آزمایشگاه‌ها نیاز داریم از آنجا آورده می‌شود. اما آنچادر زیرزمین چیزهایی است که شیوه اینجا نیست.» نینجور این را گفت و چشمش را به اطراف آزمایشگاهش انداخت. «آزمایشگاه بهشت بی‌تكلف است، اینجا ...» صدایش را کسی پایین آورد: «اینجا حتی اپساراتا هم هستند، حوریان دریایی و آسمانی بهشت ایندیرا ... اما در جهان زیرزمینی طبقه پایین بیست هزار حیوان به نام موش هست.»

«بنابراین شما می‌خواهید موش‌ها را به من نشان دهید؟»

«کار آزمایشگاه روی آن موش‌ها است! ارزش دیدن را دارد. نگهداری از این حیوانات هزینه سرسام‌آوری دارد. برای هر موش یک قفس. آنها هر روز باید تغذیه شوند. از آنها باید مراقبت شود. گزارشات باید نگهداری شود، گزارش هر حیوان از تولد تا مرگ. قبل از تولد گزارشاتی از موش‌های نر و ماده وجود دارد. بعد از مرگ گزارشاتی از معاینه بعد از مرگ آنها، نینجور لبخندی زد: «دنیای عجیب لعنت شده‌ای است. ما در آنجا بیگانه‌ها را نمی‌پذیریم!» من کسی کیج شده بودم.

«درست است.»

دکتر نینجور شماره‌ای گرفت و گفت: «بفرمایید برویم.» در حالی که حرکت می‌گردیم. دکتر یکی از اپساراتا را صدای زد و گفت: «مناکا، من و ویاس در زیرزمین هستیم ... فقط اگر کار ضروری پیش آمد اطلاع بدھیم. در غیر این صورت پیغام بگذارید.»

مناکا گفت: «خوب، ارباب.»

راهرو و نرده‌هایی بود که شخص به راحتی می‌توانست در آن کم شود، پله‌های کوچک و خیلی تمیز که از آن بُوی تند منتشر می‌شد. دیوارهای موازی پرندق و برق. مردانه با شلوارهای سفید به چابکی آنجا قدم می‌زدند. سفیدی و پاکیزگی آنقدر بود که به چشم آسیب می‌رساند. صداهای گاه و بیگانه آسانسورها شنیده می‌شد که به سوی بالا و پایین حرکت می‌کردند. من برای پایین رفتن از پله‌ها دکتر نینجور را دنبال می‌کردم و مراقب بودم که او را کم

نکن. او سریع بدون این که کلمه‌ای بگوید کام برمی‌داشت. بالاخره همان‌طور که به درون آسانسوری کام برمی‌داشت، گفت: «رسیدیم»، آسانسور توقف کرد. ما از میان دری شیشه‌ای وارد شدیم. کارکران با شلوار کار سفید با چرخ دستی‌ها بالا و پایین می‌رفتند. نینجور از یکی از آن پسرها پرسید: «صاحب کجاست؟» «ارباب، در اتاق شماره سه هستند.»

در اتاق شماره سه را باز کردیم. قفس‌هایی گردآگرد اتاق چیده شده بود. بوی گندی که نینجور از آن سخن گفته بود، از میان منفذ بینی وارد شش‌های ما می‌شد. مردی که روپرتوی میز نشسته بود، لب‌خند زد. مردی سیه‌چرده با عینک کلفت، لباس کار سفید و انگشتانی که به طور مرتبی روی میز مانده بود، بخشی از کف دستش از جذام سفید شده بود و دندان‌های بدشکل داشت.

«این دوست من ویاس است. من قبل‌ا در مورد او با شما صحبت کرده بودم...» و صورتش را به طرف من برکرداند. ایشان به‌هاگوان هستند مزرعه حیوانات تحت مسئولیت ایشان اداره می‌شود. همه چیز در این دنیا می‌دانند تا مرگ تحت مسئولیت اوست. در این مورد او صاحب قدرت است.» با او دست دائم، انگشتان جذامی کلفت او را لمس کردم. پرسشگرانه به دکتر نینجور نگاه کردم. «اسمش را فراموش کرده‌ام.»

«چه‌طور می‌توانی اسمش را فراموش کرده باشی؟ اسمش سینگ به‌هاگوان است. اما ما او را به‌هاگوان صدای زنیم.» ناگهان هر سه نفر ما با هم زدیم زیر خنده.

به‌هاگوان دو تا رولباسی سفید پلند و کلفت از کمدمی چوبی بیرون آورد. نینجور یکی از آن رولباسی‌ها و من آن دیگری را پوشیدم. این تشریفات برای جلوگیری از آلودگی بود. تمام زیرزمین دستگاه تهویه هوا داشت. ما احساس کردیم هوا در زیرزمین با بوی کند بیست هزار موش، نستانک، بدبو و سنگین است. راهرویی بود دور با اتاق‌های بزرگ و از هم فاصله دار. در این اتاق‌ها حیوانات در قفس‌ها بودند. کارگران یک‌جور به‌نظر می‌رسیدند، با لباس‌های متعدد‌الشكل با کلاه پارچه‌ای سفید که می‌توانستی آنها را در اطراف محیط کارشان ببینی که راه می‌روند. فقط یک راه عبور وجود داشت. به‌طور معمول

یک نفر می‌توانست برود و یک نفر می‌توانست بیاید. بهاگوان توضیح می‌داد.
آنگاه ما را راهنمایی کرد و گفت: «ما هر سال باید گندمی به ارزش پنجه
هزار روپیه خریداری کنیم. با چهار ماشین عظیم در اتاق خوراک، غذا را برای
موش‌ها آماده می‌کنیم. علاوه بر آن نخود، جو صحرایی و چیزهای دیگر هم
هست.»

ما بیرون آمدیم. به نینجور گفتم که البته علاقه‌ای به دیدن همه این چیزها
نداشتیم. اما با احترام بهاگوان سکوت می‌کنیم.

وارد اتاق دیگر شدیم و در آنجا توقف کردیم. خدمتکاری قفس را باز کرد.
پوست کردن موش‌های سفید و کوچک را می‌کرفت و شماره‌گذاری می‌کرد.
جلوی او دستگاه پانچی قرار داشت شبیه پانچی که بلیط فروش اتوبوس برای
سوراخ کردن بلیط استفاده می‌کند. همچنین یک جفت قیچی وجود داشت. او
گوش موشی را که در دستش گرفته بود سوراخ می‌کرد. سپس قیچی را بلند
می‌کرد و ناخن دوم یکی از پاهای و ناخن پاهای عقبی را می‌گرفت.

بهاگوان گفت: «این شیوه‌ای است که ما آنها را شماره‌گذاری می‌کنیم.
سوراخ کردن یک گوش به معنی هزار است. گرفتن ناخن دوم به معنی دوهزار
است، این موش به هر قفسی که برود ما می‌توانیم او را ب قفس خودش
برگردانیم. حالا این موش این شماره را تا زمانی که رشد کند و بزرگ شود و
میرد، تحمل می‌کند.»

آنگاه بهاگوان به کارتی که بیرون هر قفس آویزان بود اشاره کرد و شروع
کرد به توضیح دادن: «این کارت در برگیرنده تمام جزئیات است. شماره موش
نر اف - ایکس ۲۶۵۲ و شماره ماده اف - ایگرک ۲۲۱۷ است. بچه‌های این موش
ماده در این طرف است. در نوبت اول هشت بچه، چهار نر و چهار ماده زاییده
است. زایمان بعدی او شامل ده بچه است، شش نر و چهار ماده. این تاریخ بچه
اول اوست و این تاریخ بچه دوم اوست، با جزئیات مربوطه. هر بچه کارت و
پرونده جداگانه دارد.» کارتی را از پرونده بیرون کشید و توضیح داد. «این نژاد
آمریکایی است. موش باید در ماه ششم زندگی اش سرطان بگیرد. اگر این عمل
اتفاق نیافتد، نژاد آمریکایی بدون استفاده می‌ماند. وقتی آنها می‌میرند پس از
مرگ معاینه می‌شوند و گزارش آنها در پرونده ثبت می‌شود. در صورت

ضرورت ما موش‌ها را از اینجا تحویل آزمایشگاه می‌دهیم.»

«آیا همهٔ این موشها سرطان دارند؟»

«اینجا موش‌هایی هستند که سرطان خون، سرطان سینه و انواع سرطان دارند.»

صدها موش بزرگ و کوچک به رنگ‌های سفید و قهوه‌ای در قفسه‌ها بودند. نی پلاستیکی آب به سوی قفسه‌ها امتداد می‌یافت. موش‌ها می‌توانستند از این نی آب بنوشند. ترتیبی داده شده بود که غذاهای پودر شده به‌طور مداوم روی صفحه‌ای فلزی اریب بریزد. در هر قفس موش‌ها تلاش می‌کردند غذای متحرک را بربایند.

پرسیدم: «چه می‌شود اگر نژاد عوض شود یا دورگه پرورش یابد؟»

چهرهٔ بهاگوان درهم رفت، انگار قانون دنیای آتها شکسته شده است.

توضیح داد: «چطور چنین چیزی ممکن است؟ در اینجا مافقط خواهر یا برادرها را آمیزش می‌دهیم تا نسل جدیدی ایجاد شود. از این جهت که صد درصد تضمین کنیم که همان نژاد تداوم می‌یابد. ما در اینجا نژاد سیاه، قهوه‌ای، صورتی و خیلی نژادها داریم. بچه‌های هر کدام از آن نژاد، جداگانه نگهداری می‌شوند. و آنگاه، حتی اگر شما این موش‌ها را ببرون قفس‌هایشان رها کنید، فرار تخواهند کرد؛ چون آنها در این قفس‌ها به دنیا آمده‌اند و در این قفس‌ها نیز خواهند مرد. آنها نمی‌دانند که به راحتی ممکن است از قفس‌هایشان ببرون بیایند. به این جهت است چنین چیزی حتی یک مورد در صد مورد وجود ندارد. تمام آنها کارتی، پرونده‌ای و تاریخی دارند. هر کدام از آنها شماره‌گذاری شده‌اند. همان‌طور که می‌بینید برای آنها غذای فاقد میکروب و آب تدارک دیده‌ایم. دلیلی ندارد که آنها از قفس‌هایشان ببرون بیایند، مگر این که نیاز باشد برای آزمایش به آزمایشگاه منتقل شوند.» بهاگوان شروع به خنده‌یدن کرد. «آنها خوشبخت‌ترین موش‌های دنیا هستند. ما هر سال صدها هزار روپیه برای آنها خرج می‌کنیم.»

نینجور اضافه کرد: «بهاگوان موش‌ها را به خرگوش‌ها و خوکچه هندی ترجیح می‌هد، زیرا موش هر دفعه چهارده بچه به دنیا می‌آورد. در حالی که خوکچه هندی هر دفعه فقط سه بچه و آن هم فقط هر دو ماه یا سه ماه یکبار به

دنیا می‌آورد. به علاوه، خوکچه‌های هندی قفس‌های بزرگی می‌خواهند و فضای بیشتری را اشغال می‌کنند. آنها همچنین نیاز به غذا دادن پیاپی هستند. اگر قفس‌هایی مانند این قفس‌های متحداً‌شکل وجود داشته باشند، می‌توانیم هشت تا ده موش در یک قفس جا بدهیم. آنها همچنین خیلی سریع زاد و ولد می‌کنند. مزرعه حیوانات ما خیلی مشهور است. موش‌های بهاگوان حتی صادر می‌شوند.»

به بهاگوان خیره شدم. او موش بزرگی را از قفس بیرون آورده بود. و بعد از این‌که اجازه داد تا موش بخوابد، با انگشتان جذامی‌اش ضربه‌ای به آن زد. موش مانند حیوانی دست‌آموز آرام بود.

با رضایت اظهار عقیده کرد. «این مخلوقات دستانی را که به آنها غذا می‌دهد می‌شناسند.»

حتی وقتی ما به آزمایشگاه دکتر نینجور برگشتم، بوی گند دنیای شکفت‌انگیز زیرزمین، بوی گند بدن موش‌ها، بوی غذا و مدفع آنها، بوی بهاگوان، هنوز در بدن مایود.

نینجور گفت: «اجازه بدهید قهوه‌ای بنوشیم و سپس به اطراف آزمایشگاه برویم.»

«نه، نمی‌خواهم بهتر است آزمایشگاه‌ها را ببینم.
چرا؟ چرا؟»

«زیرا حالا برای فیلمی که می‌خواهم بسازم موضوعی یافتم. حدود هزار فوت نیاز دارم. نهصد فوت هم می‌سازد. زمان مشابهی را برای طرح تدریجی می‌کیرد. ما در ابتدا مقداری فیلمبرداری مونتاژ می‌خواهیم. در غیراین‌صورت این دنیای بهاگوان خیلی گستردگی می‌شود. با او مصاحبه می‌کنم و ترتیب بقیه فیلمبرداری را می‌دهم. چیز قابل توجهی خواهد بود و تغییری در فیلم نمی‌دهیم که شبیه فیلم مستند شود.»

دکتر نینجور به من خیره شد.

«شما هم مثل بهاگوان ما مجnoon و آشتفت‌اید، نمی‌خواهید آزمایشگاه‌های عارا ببینید؟»

«می‌بینم، اما فیلمبرداری‌ام را در زیرزمین انجام می‌دهم.»

در این هنگام قهوه هم رسیده. خاتم منکانیز وارد شد و برای همه ما قهوه
ریخت. به انگلستان نرم لطیفشن خیره شدم ... احساس خوبی داشتم.



ترجمه انگلیسی: سارالاجاگ موهان

پانالل پاتل

این داستان نویس و نمایشنامه‌نویس گجراتی در سال ۱۹۱۲ به دنیا آمد. او هیچ آموزش رسمی ندید و هنوز هم بهترین نویسنده روز ایالت است. داستان معروف او «ملیه جیو» یک داستان عشقی - تراژدی، کلام دوست‌داشتی دهه چهل شد. «ماناوینی بھاوای» یک افسانه کلاسیک روستایی هندی داست. پاتل جایزه جانابیت را در سال ۱۹۸۵ دریافت کرد. کیفیت موزیکالی نوشش از رئالیسم کارهایش نمی‌کاهد.

فلوت سحرآمیز

بازار مکاره رو به پایان بود. ابرهای سپتامبر لکه های رنگی به تن داشتند، مانند مردان و زنان جوانی که مطابق رسوم لباس های رنگی پوشیده بودند. آنها قبل از این که راه خود را به سوی خانه هایشان در پیش گیرند، بالات آخرین دقایق شادمانی خود را به افراط می گذرانند.

به هر حال حرکت در آسمان و زمین با هم فرق داشت. ابرها در آسمان در یک جهت یکدیگر را دنبال می کردند، در حالی که باز دیدکنندگان بازار مکاره در جهت های مختلفی می رفتدند.

اما مرد و زن جوانی در گوشاهای دنچ مدتی طولانی محرومانه با هم گفتگو می کردند، به نظر می رسید تعایلی برای رفتن ندارند، به هر حال آنها بدون شک باید در جهت مخالف می رفتدند. چشم انداز جوان اشک آسود بود و مرد جوان در حالی که روی عصایش تکیه داده بود، تصویری اندوهناک داشت.

زن جوان گفت: مادر شوهرم آنقدر که مرا آزار و اذیت می کند گربه را آزار نمی بده. در صندوق خانه چیزی به جز چند تا روتی و یک ظرف کاچی نمی گذارد. هرگاه ظرف روغنی آنجا بگذارد، چند علامت روی آن می زند تا چنانچه تغییری کرده باشد، بفهمد. غیرغم پاییدن، در اطراف می بلک. حتی گربه هم در مقابل موش اینقدر لجیازی نمی کند. چنانچه موش یا گربه ظرف روغن را کمی تغییر داده باشد مطمئن باشید که او به اطراف ده می رود و مرا نفرین می کند.

«حتی شوهرم هم دائماً مراقب من است. انگار من گله سرگردانی هستم. همیشه به تنهایی می روم تا از مزرعه علوفه بیاورم. سرنوشت این است.

خواهر شوهر ده سال هام مرا مانند سایه‌ای دنبال می‌کند. اگر ببیند که به کسی لبخند می‌زنم یا حتی هنگام عبور با کسی حرف می‌زنم، گزارشات اغراق‌آمیزی به برادرش می‌دهد. از طرفی شوهرم خودش با پرسش‌های پایان ناپذیری که از او می‌کند چنین مشکلات بزرگی را می‌آفریند. و بدینختی آن وقت است که ناگهان به من حمله می‌کند که ...»

از چشمان قرمز شده زن اشک‌های جگرسوزی سرازیر شد، مانند آن بود که با تکان تندی گلوبندی را قاب بزنی و برپایی.

مرد جوان او را دلداری داد: «تو زن بی‌باکی هستی، چطوری می‌توانی چنین اشک‌هایی ببریزی؟ خانواده شما نگران آبرویشان هستند و ممکن نیست غیر از این راهی پیدا کنی و اما من ...» زمانی که مرد حرف می‌زد حدایش حالت کرفتگی داشت، من من گرد: «اگر چنانچه ازدواج نکرده بودم...، اما حالا قانون مخالف کرفتن دو زن است. از طرف دیگر من حتماً در مقابل اجتماع قرار می‌گیرم.»

زن جوان من و من کنان گفت: «نگران نباش! به خانواده‌ام بگو که من شمارا ملاقات‌گردم.» و برگشت که برود.

مرد جوان مانع رفتن او شد. گفت: «یک دقیقه صبر کن. اینطور نیست که فقط شما ناراحت باشید. از شانس بد من، من هم زنی دارم که به تنهایی حریف یک لشکر است. اگر کسی از مردم روستا ببیند که ما داریم صحبت می‌کنیم، آن را به او گزارش می‌کند، خوب این بانوی بذیبان برای شما ناشتاخته نیست، هست؟ برای همه ما روز بدی خواهد بود. و چنان کلمات ناسزاپی شثار می‌کند که ...!» زن جوان در حالی که برمی‌گشت تا برود، گفت: «و اما من، نمی‌دانم امروز برایم چه آشی پخته‌ام!»

زن چند قدمی برتداشته بود که مرد جوان بار دیگر او را متوقف ساخت: «حالا گوش کن، از امروز دختر خوبی باش و به خواهر شوهرت مثل خواهر واقعی خودت احترام بگذار. و به تمام حرف‌های مادر شوهرت نیز توجه کن. بگذار شوهرت نیز احساس کند که با دیدن او برق شادی در چشمان تو می‌درخشد. و دیدن خانواده‌ات را که در حال حاضر دو یا سه بار در ماه بیشتر نیست، متوقف کن. خانواده‌ات نیز مثل حالا از زندگی ناراحت گشته تو ناراحت خواهند شد. چرا شما باید پیش آنها بروید؟ حتی اگر آنها پیغامی برای شما فرستادند می‌توانید بگویید که خیلی گرفتار هستید و نمی‌توانید بروید. این کار

حتی مادر شوهرتان را نیز متلاعده خواهد کرد که فکر و ذهن شما در پی وظایف خانه و زندگی‌تان است. و ابدأ باید در مورد من صحبت کنید. حتی اگر ما در جایی رو برو شدیم، باید خیلی راحت نگاهتان را آن طرف بیندازید و پی کارتان بروید، فهمیدید چه کفتم؟ باید.

دختر پرسید: «چیز دیگری برای گفتن داری؟»

«روزی که اعتماد آن‌ها را جلب کردی، به جایی می‌رویم و آنها را دچار شکفتی می‌سازیم.» صورت زن جوان شیفت و برآشته همان‌طور که آخرین کلمات را می‌شنید فروافتاد. گفت: «آد! آدم می‌تواند تسلیم هر چیزی شود به جز این که با زادگاه خود قطع وابستگی کند.»

«جانت را از دست می‌دهی. خوب فکر کن، شوهرت بیش از دو مایل از تو دور باید اما با چشمان درنده خویش به تو خیره نگاه کند!»

«البته! اگر کسی از مردم ده بباید و به او بگوید، خیلی راحت پوست مرا می‌کند. و در لحظه‌ای که نام تو را بشنود از خشم آتش می‌گیرد.»

«در آن صورت، خوب همان‌طور که گفتم برای شش ماه این کار را می‌کنم.» وقتی زن جوان پرسید: «تو چه کار خواهی کرد؟» مرد جوان در تصمیم راه حل خود پا بر جا بود. فوری جواب داد: «کار درست را انجام می‌دهم، شما نه باید زادگاه خود را ترک کنید، نه این راه را بروید.» مرد جوان زیر خنده زد، خنده‌ای که زن جوان متلاعده شد:

«در آن زمان مطمئناً مرا با خودش خواهد بردا.»

مرد جوان تصمیم گرفته بودنها تنها در آن زمان بلکه در بازار مکاره آمده‌ی که شش ماه بعد بود او را ملاقات کند. همان‌طور که زن جوان داشت می‌رفت امید تازه‌ای در او پیدا شد، نگاه مشتاقانه‌ای به مرد انداخت. در اوپاری هم زمانی که ماهی را به تور انداخت با همان حالت به آرجونا نگاه کرده بود.

گام‌های زن خیلی هیجان‌زده و مشتاقانه بود، به نظر می‌رسید ناشکی باشد، می‌خواهد به خانه برسد و نمایش جدید را شروع کند.

اما همان‌طور که به انتهای محوطه بازار مکاره رسید، نگاهی به همراهانی که منتظرش بودند انداخت و ناگهان گام‌هایش سست شد. حتی داد زد: «لحظه‌ای صبر کنید، خیلی زود برمی‌گردم.»

پول بسته شده در انتهای ساری را بیرون آورد و به بازار برگشت. گردشندی مهرهای از همان اولین غرفه برای خواهر شوهرش خرید. مدتی

نمی‌دانست که برای مادر شوهرش چه می‌تواند بخشد. بالاخره عطری خوشبو به قیمت چهار آنا خرد.

می‌خواست چیزی هم برای شوهرش بخشد اما نمی‌دانست چه بخشد. هرچند که پول نداشت پرسید: «وهراجی، آن فلوت برتزی چند است؟» و هراجی با شوخ طبعی از جا پرید. زنی با چشمان حیرت زده قیمت فلوتوی رامی پرسید! و هراجی گفت: «فلوت می‌خواهم، آیا درست می‌گوییم؟ یک روپیه و چهار آنا قیمت دارد.»

زن جوان که از تصمیم خوبید فلوت حالت جادوزدهای را پیدا کرده بود، شروع به چانه زدن کرد طوری که واقعاً می‌خواهد بخشد: «کمی دیگر تخفیف می‌دهی؟»

«خیلی خوب یک روپیه بده. عادلانه است. غوری پولش را بده.»
 «یک دقیقه صبر کن. می‌خواهم ببینم می‌توانم آن را بخرم.» به طرف گروهی که منتظرش بودند برگشت و پرسید: «یکی از شما می‌تواند یک روپیه به من فرض بدهد؟ وقتی به خانه برگشتم می‌توانم آن را پس بدهم.»
 یکی از آنها یک روپیه با خودش داشت. همان‌طور که آن را به زن می‌داد، گفت:

«بهایی، چی شده که می‌خواهی اینقدر با عجله خرید کنی؟»
 او با آن یک روپیه از آنجا رفت: «می‌خواهم چیزی بخرم، وقتی آن را آوردم، می‌بینی.» کمی بعد زن با فلوتوی درست برگشت. تمام مردان جوان که از اهالی همان روستا بودند با بهت و حیرت به یکدیگر و سپس به فلوت نگاه کردند.
 وقتی فهمیدند که فلوت را برای شوهرش خریده است، چند نفر از دوستانش اظهار داشتند: «تو آن فلوت را برای شوهرت خریده‌ای، اما به یاد داشته باش روزی با آن فلوت کنک زیبایی خواهی خورد!»

زن جوان با خوشحالی پاسخ داد: «اگر این کار اتفاق بیفتد من به آن تن خواهم داد.» او با خودش فکر کرد: «به هر حال این کار فقط برای شش ماه است!» پس از تاریک شدن هوا زن به خانه رسید، چیزهایی را که خریده بود به آن سه نفر داد ... مادر شوهر ناگهان پرسید: «آه، امروز خورشید از کدام طرف درآمده است که برای مادر شوهرت عطرآورده‌ای، طفل من؟»

شوهر خودسرش روی چهارپایه‌ای در جلوی اتاق نشسته بود و در زیر نور چراغ فلوتوی را که از طریق خواهرش به دست او رسیده بود، امتحان می‌کرد.

نمی‌دانست که چه بگوید: «آیا سر مرا دارد شیره می‌مالد یا این که چی؟» خوشبختانه زنش برای او یک فلوت خریده بود. اگر برایش گوشت خریده بود، مطمئناً گوشت را جلوی سگ پرتاپ می‌کرد تا بخورد. به همین دلیل بود که روز بعد سؤالاتن را مطرح کرد: «دیروز در بازار مکاره زنم با برادرها یاش بود یا با چند مرد دیگر؟» اما همه می‌دانستند که او هنوز هم بسیار بدکمان و در بند پرخوری است. از این رو هرچند که یکی دو نفر از مردم دیده بودند که زنش با یکی از بستکان مادر زنش صحبت می‌کند، اما چیزی نگفته بودند. از زمانی که زنش یک روپیه از یکی از افراد ده قرض کرده بود، موضوع مطرح شده بود. با این وجود، هر وقت که شوهرش فلوت را برمی‌داشت تا بزن، رنگ می‌برد چنان‌که گویند از آتش زندگی می‌سوزد: «با همه این حرف‌ها می‌دانم که زن بدیخت ممکن است گول خورده باشد!» اما مسئله حمامت زنش کجا بود؟ بر عکس به نظر می‌رسید که او خیلی تغییر کرده است که ...

او حتی با مادرش جزو بحث نکرد. قیلاً می‌کفت: «بیشتر از دو تا دست دارم؟ ... اگر بال داشته باشم می‌توانم فوری بروم آب ببیاورم! شما در خانه می‌نشینید و دستور می‌دهید. آیا آدم می‌تواند به محض این که کسی دستور داد، فوری بپرسد و کار کند؟ فقط کسی که کار می‌کند سختی کار را می‌فهمد.» او قبل‌اً حتی به شوهرش جواب‌های تندی می‌داد: «البته که حرف می‌زنم، چون خدا به من زیان نداهه است. مگر در مرگ کسی نارم عنزاداری می‌کنم که نخدنم؟ چرا نباید با او حرف بزنم؟ دشمن من است؟ ابدأ آدم حق بازی تیست، مرد بیچاره! بله البته، تو چشمان کج بینی داری!»

اگر شوهر دستانش را بلند می‌کرد، زن حتی بی‌احترامی می‌کرد و گاهی اوقات با نفرین کردن به طور تاراحت کننده‌ای او را سخت می‌رنگاند: «تو بیچاره‌ای، تو جلادی! اکر خیلی پرزوی، چرا با هم‌ولایتی‌های قوی‌تر از خودت دعوا نمی‌کنی؟ چرا زورت را به زن خانه نشان می‌دهی؟» در این وقت زن با چشمان دودو زن به شوهر بدکمان خود گفت: «انگار این گرساله‌ای که من کرفتار شم کافی نیست که به یک مردک دیگر علاقه‌مند شوم. اگر زرنگی باید بفهمی که همه مردم دنیا مثل هم نیستند.»

شوهرش هنوز مقاعده نشده بود. حتی خواهرش را تهدید کرد: «حقیقت را

به من بگو. قبلًا همه چیزش را از سیر تا پیاز می‌گفتی اما چرا حالا چیزی نمی‌گویی؟^۴

خواهر بینوا تسلیم طلبانه گفت: «به جان مادرمان قسم می‌خورم! اگر او هرچیزی هم بدهد من همه چیز را می‌گویم. حتی طعنه هم به من نمی‌زنند. درباره تو و مادر چیزهای خوب می‌گوید.»

قبلًا بهابهی با خواهر شوهرش هرگز صحبت نمی‌کرد مگر این‌که به او سرکوفت بزند و از خودش ادا و اطوار مسخرده درآورد. با دختر طوری رفتار می‌کرد که انگار خاری در چشم اوست. خود بهابهی هم چندان بی‌تعصیر نبود. هروقت از طرف شوهر یا مادرش شوهرش تحقیر می‌شد، دقیلی عصبانیت خود را روی خواهر شوهر کوچکش پیاده می‌کرد. ظرف آب را با تکان‌های قوی روی سر دختر نگه می‌داشت و دسته علف را آن‌چنان محکم می‌بست که به نظر می‌رسید خیلی کوچک است اما بسیار سنگین بود.

اما بهابهی از آن روز صیغ با خواهر شوهرش با خوش‌زبانی صحبت می‌کرد به طوری‌که نه فقط خواهر شوهرش، حتی مادرش نیز نسبت به او احساس دلپستگی می‌کرد. ظرف آب را خیلی آرام روی سر دختر می‌گذاشت و اگر سر دختر در وضعیت بدی قرار می‌گرفت فوراً به او می‌رسید.

وقتی آنها با علفی که برای گوسفندان چیده بودند، از صحراء برمی‌گشتند. بهابهی در راه می‌پرسید: «آیا دسته علف سنگین است؟ آیا می‌خواهی کمی استراحت کنی؟ آیا می‌توانم دسته علف را از شما بگیرم؟»

اما دسته علف روی سر دختر سبک بود و بهابهی با درخواست‌های دائمی می‌خواست آن را سبک‌تر کند.

بعد از چهار ماه نه فقط مادرش شوهر بلکه حتی شوهر هم احساس کرد که مقاعد شده است زنش واقعاً اصلاح شده است.

روزی شوهر متوجه شد که وقتی مادرش یا دیگران درباره آن مرد جوان صحبت می‌کنند، بهابهی درخانه نمی‌ماند تا کوش کند. خیلی راحت به مزرعه می‌رود و خواهر شوهرش را نیز با خود می‌برد.

از این چیزها گذشته او بر آن شب چه چیزی را می‌خواست ثابت کند. درگذشته زن آنقدر سرش به کارهای روزمره گرم بود که هرگز جای مادرش شوهر یا شوهرش را نمی‌انداخت. فقط جای خودش را می‌انداخت. بعد از این‌که همه کارها تمام می‌شد، این آخرین کاری بود که می‌کرد. شوهر مثل

همیشه به خواب می‌رفت و بقیه جاها که در کنار او بودند معلوم نبود که چند تاست.

و اما حالا درحالی که هنوز شام می‌خوردند، کارش را راست و ریست می‌کرد، هرچهار تا جا را می‌انداخت، دو تا در قسمت جلوی خانه و دو تا هم در اتاق نزدیک حیاط. بهابهی کارهای روزمره خانه را روبه‌راه می‌کرد تا چنانچه مادرش و شوهرش با همسایه‌ها در جلوی خانه مشغول گپ زدن شود، به آرامی به خانه نزدیک حیاط بیاید و ...

در روزهای گذشته هر وقت شوهر او را کتف می‌زد، یک هفته از حرف زدن با او خودداری می‌کرد. و دندهان هایش را به هم می‌سایید، این کار روزانه او بود، آنگاه زن قهر می‌کرد و اصلًا به بستر شوهرش نمی‌رفت. اما حالا، تا اندازه‌ای راه آمد و در بستر شوهرش دراز کشید.

بانگاهی به این رفتار، شوهر احساس اطمینان زیادی کرد. شبی از زنش پرسید: «حقیقت را به من بگو، به جان خانوادهات قسم بخور.»

زن حرف او را قطع کرد: «مگر من تازگی‌ها پیش خانواده‌ام رفته‌ام؟» پس ... «شوهر می‌خواست که زن به جان او قسم بخورد، اما اطمینانش آنقدر زیاد جلب نشده بود. گفت: «پس به جان هر کس دیگر که دوست داری قسم بخور.»

«چرا باید قسم بخور؟»

برای شوهر سؤال دوم از سؤال اول اهمیت بیشتری داشت. گفت: «خوب، اول بگو ببینم به چه کسی می‌خواهی قسم بخوری؟ چه کسی برایت عزیزتر است؟»

زن با تمام وجودش نقش بازی می‌کرد. در واقع حتی فراموش کرده بود که دارد چه کار می‌کند. گفت: «مادرم را بیشتر از پدرم، مادرش و شوهرم را بیشتر از مادرم و شوهرم را بیشتر از مادر شوهرم دوست دارم.» شوهر بیچاره هنوز بدگمان بود، با وجود این با خود گفت: «دارد مرا کول می‌زند!»

در حقیقت چطور می‌توانست باور کند که به جای این که گدا باشد، حالا پادشاه شده است و در واقع تاج قطب زنش را تصرف کرده است؟ شوهر تمی‌دانست که آیا به زنش اخطار دهد یا التحاس کند. گفت: «ببینم آیا مرا کول می‌زنی؟ به من بگو چه چیزی باعث شد که این فلوت را بخری؟»

زن کجیع شده بود. جوییده جوییده گفت: «منظورت چیست؟» و برای لحظه‌ای در طول پنج ماه گذشته دلش را به دریا زد. به خاطر آورد که چگونه به دکه و هرچه رفته بود و چگونه با دیدن فلوت در دست کسی که روی عصایش خم شده بود فکر خریدن فلوت به سرش افتاده بود. گفت: «منظورتان از این که چطور آن را خریدم چیست؟ در بازار مکاره یکی شبیه آن را در دست کسی دیدم، خریدم.»

«البته باید دیده باشی یکی دوتا از هم‌ولادتی ها در ده شبیه این را دارند. اما چه چیزی باعث شد که آن را بخری؟»

زن گفت: «خدا می‌داند که چرا؟ اما فکر کردم مدت زیادی است که با مردم دعوا می‌کنم، حالا زمان آن است که قلب آنها را به دست آورم.»
«در آن صورت من باید قلب ترا به دست آورم.»
«قبلًا به دست آورده‌ای.»

«همان طور که تو قلب مرا با آن فلوت به دست آوردي. من نیز باید...» و آنگاه به طور خلاصه گفت: «ببین برایت چه آوردم،»
پس از آن زن دو یا سه بار پرسید: «چه آورده‌ای؟» البته آن را پرسید برای این که چیزی پرسیده باشد.

به‌مرحال عشق و شادمانی شوهر، به جای این که زنش را خوشحال کند او را مضطرب ساخت. وقتی شوهر در برگشت از شهر برایش سینه‌بندی آورده بود انگار کافی نبود. زن ...

به‌بابهی بعد از شام حاضری در اتاق جلو را بست و آن را امتحان کرد. سینه‌بند را دید که روی آن پرندگانی در حال بازی گلدوزی شده‌اند و با نوک‌هایشان یکدیگر را هول می‌دهند. انگار این کار توانست کمک به او بکند پرسید: «به جان مادرت قسم بخور و دروغ نگو ... از کجا چنین چیزی خریدی ...»

شوهر گفت: «در آن صورت مجبور می‌شوم دروغ بگویم چون پیرزن در حال مردن است.»

باز هم کمکی به زن نکرد، گفت: «قسم به جان من، به من بگو ...»
این شوهر بود که بیشتر می‌توانست امیدوار باشد. او گفت چطور از دیگر روس‌تائیان جدا شده و به بازار رفته بود. نمی‌دانست که چه بخرد. در یک مغازه ویژه، مغازه‌دار مشکل او را حل کرد. گفت: «اگر می‌خواهید زستان از شما

خوش بیاید، به او سینه‌بند بدهید، هرچند که گرانقیمت است. جوانان عاشق پیشه یک چنین چیزی می‌خرند. حالا فقط همین یکی باقی مانده است.»
«زن بیچاره چطور می‌توانست تصور کند که ...

فقط زمانی که او به بازار امبلی رفت و از قدم زدن با آن مرد خودداری کرد دریافت که ...

مرد در حالی که سرش را که کجع می‌رفت کرفته بود فریاد زد: «دیوانه نباش برایت چنین لباس‌های قشنگی خریده‌ام.»

آنگاه زن جوان حدس زد که جوان عاشق پیشه‌ای که سینه‌بند را خریده بود نباید کس دیگری غیر از خود او باشد. اما جرأت آن را نداشت که از او چیزی بپرسد. با اشک‌هایی که از چشم‌انش جاری شده بود گفت: «نمی‌توانم خانه را ترک کنم، به اعتماد شوهرم نمی‌توانم خیانت کنم، هر چه می‌خواهد اتفاق بیفتد. اگر شما قلباً به من علاقه دارید مرا وسوسه نکنید.» و برگشت و دور شد.

مرد جوان خشمگین شد و مطلع حرکت او شد. گفت: «می‌دانی به خاطر تو از زنم شکایت کردم او را ترک کریم و فوستادمش؟»

زن جوان به او خیره شد، نگاه ساکتش به جیغی شباهت داشت. چشمان پر از اشکش شبیه بیابان برهوت بود...»

اما وقتی آرامش خود را دوباره به دست آورد به مرد جوان که تقریباً به نظر می‌رسید که قابل تهی کرده است، خیره شده. با حالتی که شبیه بخشش بود، تکرار کرد: «چه کار باید می‌کردم. در پیش زنستان غرورتان را زیر پا بگذارید و او را برگردانید. من آنچه را که گفتی انجام دادم ... و این است آنچه اتفاق افتاده است. چه کار می‌توانم بکنم؟» و آنچه را ترک کرد، انگار از خواب بیدار شده است. با انتهای ساری که روی دوشش می‌انداخت اشکش را پنهان کرد و جوییده گفت: «برو زنث را بیاور، همان کاری را بکن که من کردم، این تنها کاری است که می‌تواند درمان هزار درد باشد!»



کامل‌شوار

در سال ۱۹۳۲ به دنیا آمد. ژورنالیست بود، برای مدتی طولانی به عنوان سردبیر چند مجله و نشر هندی همکاری داشت. مدتی نیز در دور دارشان تلویزیون رسمی هند دستیار کارگردان بود. در میان آثارش «زندگانی مرد»، «راجاتیر پانسیا» و چند مجموعه داستان کوتاه است. «میره داست» هم یکی از آثار مردم‌پسند او است.

دریاچه آبی

دریاچه آبی از فاصله‌ای دور نمایان بود. در پشت بیشه درختان، جلکه‌گسترده با شبی تندی پایین می‌رفت، انگار که جلکه با سرعت دور می‌شد و دریاچه در جلوی چشم انسان شکوفا می‌کشت، و وسعت پهناور آب درخشان مانند آینه‌ای میان ردهی‌هایی از درختان بلند قرار داشت.

افسر منطقه بریتانیایی وقتی که با گروه شکار به اینجا آمده بود، با تعجب کفت: «چه دریاچه قشنگی، مثل الماسی است که در زمین نشانده باشد، ما باید جاده‌ای به اینجا بکشیم.»

این جریان مربوط به سی سال پیش بود.

فوراً کار آماده سازی جاده‌ای به سوی دریاچه در دست اقدام قرار گرفت. ماهسا به جمعیت کار وابستگی داشت، از روستای همسایه استخدام شده بود. ماهسا به زن افسر بریتانیایی منطقه نگاه کرد و گفت: «چه زن قشنگی

است! و چه چشمانی! آبی مثل دریاچه!»

ماشین به کل نشسته بود. ماهسا اولین کسی بود که به سوی ماشین دوید و شانه‌هایش را در سمتی که بانوی بزرگوار، زن افسر منطقه نشسته بود، قرار داد. کارگران رشت، قسوی، پوست و استخوان شده، حرکت و رفتار شهوت پرستانه از خود نشان می‌دادند. ماهسا از همه کارگران گستاخ‌تر بود، و سوسه شده بود که دستش را درون ماشین ببرد و زن لطیف، گل اندام و شهوت برانگیز را لمس کند. دوستانتش از گستاخی او خشمگین شدند -

بی‌شرف!

هنگام شب کارگران در اطراف آتشی که زیر درختی درست کرده بودند،

نشستند و مشغول پختن غذا شدند، صورت‌شان در زیر شعله‌های جهنه، می‌درخشید. بهاجتو گفت: «ما باید از معاون تقاضا کنیم این بی‌شرف را بیرون کند.» توتون را از کیسه توتون که لای لباسش بود بیرون آورد. «بانوی بزرگوار اگر این موضوع را بفهمد، پوست از تنش می‌کند. این مرد فکر می‌کند که عاشقی بزرگ است!»

هوری سریع خمیر شیرینی را روی آتش چرخاند، احساس می‌کرد خیلی عصبانی است به عنوان کلام آخر گفت: «یکنارید بماند، باعث ناراحتی ما نیست.» یکی از کارگران درحالی که آتش را زیر و رو می‌کرد، گفت: «چرا، ما ممکن است کارمان را از دست بدھیم.»

زیر درخت دیگری، چندینفر با صدای کرفته، با حالت باشکوهی آوازی را سر دادند: «آه، زن سفیدپوست، چشمان تو مرا جادو کرده است.»

سوت برنجی به صدا درآمد. کارگران خندیدند، سوت کشیدند و کف زدند. آنها برای لحظه‌ای کرستکی را فراموش کردند و چشمانشان از لذتی شیطانی برق زد. ماهسا می‌رقصید. در تابش آتش تنۀ پولک مانند درختان که پران شیره کیاه بود مانند اژدهای عظیم می‌درخشید و برگ‌هایشان مانند مس برق می‌زد. شاخه‌هایشان با صدا تکان می‌خورد؛ مثل آن بود که در نایی بالای سرshan پرواز می‌کند و فریاد جینه مانند می‌کشد.

معاون یک چشمی فریاد زد: «ساخت! مثل بچه خوب غذایتان را بخورید.» کارگران لحن ملايم معاون را دوست نداشتند. بهاجتو تجواکنان گفت: «بی‌شرف معاون را فریب داده است. او یک مرد هرزه است، آهنگ‌های مبتذل را دوست دارد.»

گرسنگی با بُوی باقلای سبز خوراک اسب و منظره نان شیرینی کلفت همه جا گستردۀ شده بود. آنها خوردند و تا پاسی از شب و راهی کردند. آتش کمکم فروکش کرد و خاکه زغال‌های در حال خاموشی به خاکستر تبدیل شد. تاریکی در اطراف ردیف‌های درختان سیاه‌تر شد.

هنگام صبح آنها سرکارشان به طرف پایین می‌رفتند که گروهی از خوشگذران‌ها به سوی شان سرازیر شدند. چند نفر از اربابان هندی با زنان زیبا آنها را همراهی می‌کردند. زن‌ها دوربین‌هایی روی شانه‌هایشان آویزان کرده بودند. ساری‌های خود را روی دروبین‌ها کشیده بودند تا از گرد و خاک جلوگیری کند. انتهای دامن‌شان را بالا زده و به کمرشان تازده بودند.

صورت شان از عرق برق می‌زد. مردان تنگ داشتند و حمایلی از فشنگ بر شانه‌هاشان بود. حمل کردن زنگیل‌های سنتکین غذاشفل به حساب می‌آمد. آنها در جلوی کارگران ایستادند و به اطراف نگاه کردند. کارگران وظیفه‌شان را احساس کردند، غرق کارشان شدند، به‌طوری‌که از وجود آن گروه بسی خبر ماندند. اما ماهسا این‌طور نبود. ترجیح می‌داد دستش را به کمرش ببرند و خودش را راست نگهدارد و از گوشۀ چشم به آنها نگاه کند. انتظار داشت که یکی از زنان از او تقاضا کند تا زنگیل‌ها را برایشان حمل کند. می‌دانست که معاون اعتراض نخواهد کرد. یکی از زنان ساری آبی به تن داشت. ماهسا نگاهی حریصانه به آن زن انداخت، انتظار داشت نگاه آن زن را به خود جلب کند. ماهسا متوجه اربابان هندی نبود. اما تصمیم گرفته بود که چنانچه آن زن تقاضای کمک کند، بیل را به طرفی پرتاب کند و از روی میل تقاضای او را قبول کند. پیوسته نگاهی به زن می‌انداخت از زیبایی او از خودبی خود شده بود.

زنی که ساری آبی به تن داشت گفت: «می‌توانیم کسی را در این اطراف پیدا کنیم؟» صدایش دلنشیز بود.

وقتی زن او را مورد خطاب قرار داد، ماهسا طرز پرخورد او را دوست نداشت. اکر کارگری می‌خواست دیگر لازم نبود وقتی را با سؤال کردن تلف کند. با خنده گفت: «ما به گروه دولتی وابسته‌ایم»، زیرا برای دولت کارگردن چیزی بسیار عالی به حساب می‌آمد.

زن با شیرین زبانی گفت: «ما کمی کمک می‌خواهیم، می‌خواهیم این وسائل را به دریاچه ببریم.»

ماهسا با وقار شکوهمندی گفت: «پس بگو چیست، کمک می‌خواهید.» زن سرگرم گفتگو با ماهسا بود که غورش را نمایش می‌داد و لبخند می‌زد. ماهسا نگاه کرد، مفتون دندان‌های سفید او شده بود. آنگاه بالا دوید کلمه‌ای با معاون حرف زد و با عجله برگشت.

ماهسا وسائل آنها را بلند کرد و گفت: «اجازه بدھید آن شیشه‌ها را هم بردارم.» و به قمه‌های که از کمر زن آویزان بود، اشاره کرد.

زنی که در لباس آبی بود، توجهی به او نکرد. اما ماهسا به راحتی دست بردار نبود.

«اهل کجایی؟ برای شکار آمده‌ای؟»

زن لباس آبی پاسخی نداد. او با افراد گروه می‌گفت و می‌خنید. ماهسا

احساس کرد که دست کم گرفته شده است. خشمش را فرو برد، مساقطی را پشت سر کرده قدم زد. احساس کرد مثل زباله‌دانی است که خرده ریزه‌هایشان را در او ریخته‌اند و می‌گویند که او کارکری معمولی نیست، کسی مثل او را نباید نادیده گرفت. آنگاه متوجه شد که اگر نرود زن لباس آبی را از دست می‌دهد. دوست داشت در پشت آن زن قدم بزند.

خیلی زود فرصت دیگری پیدا کرد تا با آن زن گفتگو کند. آنها راه را اشتباه بیچیده بودند. گفت: «راه را نمی‌دانید؟» به سوی زن لباس آبی کام برداشت: «شما دارید به سمت مرداب می‌روید. من راه را به شما نشان می‌دهم. دنبالم بیایید.»

زن لباس آبی تکانی خورد: «آه، مرداب!» حالت سرزنش بودن زن، ماهسا را خنداشت. وقتی که او در خانپور در کارخانه بافتگی کار می‌کرد، به محض این‌که ساعت کارش تمام می‌شد با عجله به چهارراهی می‌رفت و به زنان رهگذر خیره می‌شد و مجنوب آنها می‌شد.

آنها به بیشه رسیده بودند. ماهسا وسایل را روی زمین گذاشت. زن کنار دریاچه نشست. از سوی دریاچه نسیم خنکی می‌وزید و هوای در سنایه خوشایند بود. توده مه روی دریاچه شناور بود و سایه درختان خرما در امواج حرکت موجی داشتند. آن دورتر در قسمت‌های کم عمق آب، صدای قوها به گوش می‌رسید و مرغان آبی همان‌طور که در جستجوی خزنه‌ها، صدف‌ها و خرچنگ‌ها بودند، بالهایشان را بر هم می‌زدند. پرستوهای در میان درختان آواز می‌خواندند. ناگهان زن لباس آبی با هیجان گفت: «مار! می‌توانم آن را ببینم که در آب شنا می‌کند.»

همه آنها به طرف دریاچه نگاه کردند. ماهسا خنده بلندی سرداد. چقدر این مردمان شهر بی‌اطلاع هستند! آنها نمی‌توانند مار و پرنده را از هم تشخیص دهند؟ او به زن لباس آبی نگاه کرد و گفت: «مار نیست، پرنده است!»

زن محظوظانه گفت: «پرنده؟ احمق نباش آن که پرنده نیست.» نگاه خیره ماهسا به سرعت روی دریاچه افتاد: «حرف مرا یاور نداری؟ خیلی زود می‌فهمی. آیا آن کنده درخت را می‌بینی که در آب جلو رفته است؟ پرنده‌ای روی آن کنده درخت نشسته است. آنها جفت هستند.»

زن پرسید: «آن پرنده سیاه؟» ماهسا جواب داد: «بله، مار پرنده عاشق شنا کردن است. نوکش را مانند

نوك نيزه بالاي آب نگه می دارد.»
«چه می خورد؟»

چشمان ماهسا برق زد: «ماهي می خورد و پرنده، وقتی هم که خسته شد روی کنده درخت می نشيدن و بالهايش را پهن می کند تا خشک شود.»
دهان زن از تعجب بازماند. «آيا به زودی بپرون می آيد؟» دندان هاي زن مانند پرهاي قوسفید بود. ماهسا به آنها نگاه كرد و مجازوب آنها شد نگاه خيره زن به يكى از آن مردانه که تفنگ را برداشته بود، دوخته شد. ماهسا هراسان به تفنگ نگاه كرد. پولش را كرفته بود و آنجا را ترک كرد، جاذبه آن محل را فراموش كرد. در قليش احساس سنكيني می كرد؛ و گوش هایش از صداهای پرندگان پر شده بود. حالت تفنگ ذهن او را اندوهگين کرد. صدای پرندگان را می توانست تشخيص بدهد، صدای آنهای را که تمام طول سال ساکن درياچه بودند، حتی صدای آنهای که برای مدت کوتاه به درياچه می آمدند و در طول ماههای زمستان از تپه مهاجرت می کردند، را می توانست تشخيص بدهد. معنی صدای آنها را می فهميد، صداهای جيغ مانند ناراحتی هایشان، آواز عشق خوانشان، علائم هشدار دهنده آنها را که جفت هایشان را از خطری که در کمين است آگاه می کرند. همان طور که ارکه های نر، راغه های کبو، پرندگان آبی، درنها، لکلکها و دیگر پرندگان در کنار درياچه جست و خیز می کرند و یا از روی سطح آب می گذشتند، او می توانست از برهم زدن بالهايشان آنها را بشناسد ... او از تصور تفنگ نفرت داشت.

تفنگ به صدا درمی آمد. صدای مرکآور آن در آسمان طنين می انداخت. و آنگاه غُر و غُر محنث بار تفنگها فضا را پرمی کرد. اين صداهای ماهسا را می رنجاند، او احساس اندوه می کرد. در فاصله ای دور همکارانش را می دید که مشغول کارند. ايستاد و به عقب نگاه كرد. مرداب در سکوت فرورفته بود، در بالاي سرشن پرندگان هراسیده در آسمان چرخ می خورند و صداهای ديوانه وار درمی آورند. فوری به محل کارش برگشت.

هنگام شب وقتی آتش در زير درخت روشن شده بود، ماهسا آنجا بود. چاران سینگ که ادویه و پیاز را از روسنا آورده بود، گفت: «ماهسا مواظب غذای ساده ما نبود.»

«امشب آدم حریص خودش کمک می کند که شیرینی روغن مالی شود.»
بهاجتو با تعجب نگاه كرد: «کجا؟ آيا او در ده است؟»

چاران سینک کفت: «کجاست دیگر؟ در خانه خانم پوندیتین. من او را بیرون خانه آن زن دیدم که با او و راجحی می‌کرد. و دیگر این که آن زن لعنتی، به زیور آراسته شده بود و موها یاش فرخورده بود، و به مرد دائمًا بخند می‌زد. تقدیر او چنین بود.» چاران سینک پیازی را شکاند، پوست کند و شروع به خوردن کرد. بهاجنو آرد را در تفار آهنه خمیر کرد و پرسید: «چطور آن زن با او دوست شد؟»

چاران سینک کفت: «چطور؟ آن زن برای هر کسی عشوه می‌آید، زمانی هم بود که به من توجه می‌کرد، من به او اعتمایی نگیرم. چه کسی خودش را به جهنم می‌اندازد؟»

هوری طعنه‌زنان به چاران سینک کفت: «شاید او پیشنهاد کرده بود به شرطی که تو قوز نداشته باشی. حالا اینقدر فیس نیا. کسی از روستا یک دنیا علاقه به آن زن پیدا کرده اما آن زن حتی نکاهی به او نمی‌کند.» بهاجنو خمیر شیرینی را روی صفحه آهنه داغ گذاشت و کفت: «افتخار زن به ثروتش است. ثروت تمام وجود است. پیدا کردن زنی مثل او در روستاهای این اطراف مشکل است. چه شکوهی! چه اندامی! چه زنی!»

چاران سینک آمی کشید. در روشنایی آتش برآمدگی پشت او شبیه کدو بود. پف زیر چشم هوری متورم بود. او چشمش را با دست آغشته به آرد مالید: «حشره‌ای مرا کزیده است.» آنکاه کفت: «خانم پوندیتین روغن اعلی می‌خورد و عالی زندگی می‌کند.»

بهاجنو شیرینی را روی صفحه آهنه کرداند و کفت: «او با چهل سال سن جوان به نظر می‌رسد و ماهسا چقدر پیر به نظر می‌رسد؟»

چاندرا سینک کفت: «نمی‌تواند بیشتر از بیست و پنج سال داشته باشد.» هوری دیو صفاتان خنید: «خوب، خوب...»

کار در جاده ناتمام ماند و ماهسا با کروهش از شرکت جدا شد. او با پارواتی بیوه براهمین ازدواج کرد. په په‌ها شروع شد. کروهی گفتند بیوه ماهسا را به تور زده است چون که او جوانی تنومند است. دیگران گفتند که ثروت بیوه، ماهسا را الغوا کرده است تا با او ازدواج کند. قضیه هرچه بود، مردم به این ازدواج خرد می‌کرفتند. «دنیا ببین چطور است که سرقسمت آنها می‌شود، به ما دم هم نمی‌رسد و به کسی که جو صحرایی می‌کارد، ایراد می‌گیرند، انکار که زندگی اش از این رو به آن رو می‌شود.» ماهسا به سهم

خودش نسبت به آنچه که مردم درباره اش فکر می کردند بی تفاوت بود. پارواتی پس از این که از دوران سرد و بی روح بیوه‌گی گذشته بیرون آمده و ازدواج کرده بود بار دیگر حالت بیش از حد شادمانه‌ای پیدا کرده بود. آخرین بار بخشی از موهایش را شنیدگرفی کرده بود و خال قرمز خیره گننده‌ای در پیشانی اش، بین موهای فرفروی پیچاپیچش گذاشته بود که فریبندگی او را افزون کرده بود. زنی با تناسب و باشکوه وقتی در کوچه با کمر بند تقره‌ای دور کمرش و خلخال طنین انداز در پاییش، قدم می‌زد، قلب بینندگان از حرکت بازمی‌ایستاد.

وقتی آنها بیرون می‌رفتند پارواتی به ماهسا غرغر با مردم‌ای می‌کرد که جلویش حرکت نکند: «تو حتی قوانین اولیه آداب و معاشرت را هم نمی‌دانی. شوهران همیشه یک کام جلوتر از زن‌های شان حرکت می‌کنند. مردم به ما می‌خندند.»

ماهسا با دستاری شیک، آراسته به نظر می‌رسید، گفت: «دلبرم، خجالت نکش. بانوان در شهرها همیشه کثار شوهرانشان، بازودر بازوی آنها حرکت می‌کنند. نیم تنه رولباسی که با شیشه گلدوزی شده بود و پارواتی آن را از شهر خریده بود چشمانت ماهسا را خیره می‌کرد. چقدر پارواتی قشنگ بود! ماهسا به او افتخار می‌کرد.

روزی پارواتی قبل از این که به پرستش الهه برود، درخواست رنگ برای پاهاش کرد، آنگاه ماهسا انگشتیش را در کاسه فرو برد و به لبه‌ای او رنگ قرمز مالید. به او اجازه نداد که رنگ را پاک کند. و آینه‌ای جلوی او گرفت. پارواتی گفت: «اگر با یک زن سفید پوست ازدواج می‌کردی، می‌دانستند که صورتشان را چطور آرایش کنند.» و با خوشحالی از خجالت سرخ شد. از زیبایی‌اش سرمیست شده بود.

ماهسا مشت او را محکم گرفت. به چه دلیل باید از یک زن سفید پوست کمتر باشی؟» زن پوزخند زد. دندان‌هایش سفید بود و ماهسا ناگهان پرهای سفید بر قو را به یاد آورد. با تقاضای زن ماهسا سبیلش را کوتاه کرد و آنها را به حالت توکدار پیچاند. ریش زیر لبیش را به حالت ظریفی به صورت یک دسته کلفت تاب داد و موی طرف گونه‌ها را اصلاح کرد. برای گاو نر روپوش‌های نخی خرید. وقتی از بازارهای محلی بازیید کرد، طوق‌های چهل زنگوله دور گردنشان انداخت و شاخه‌ای آنها را جلاداد. پارواتی پوششی نخی برای سقف ارابه کوچک آماده کرده بود که خیاط بر آن حاشیه رنگین کمانی

دوخته بود. کالسکه ماهسا باشکوه بود. روزی او مسابقه شرط‌بندی برپا کرده بود و به پارواتی اصرار کرده بود درحالی‌که در مسابقه شرکت می‌کنند در کنار او بنشینند.

پارواتی گفته بود: «از این رفتارهایت که مثل رفتار بچه‌های لوس است دست بردار، مردم به من پیرزن می‌خندند!»

ماهسا خندهیده بود: «از این حرف‌هایت که مثل حرف مادریزرسک هاست دست بردار. چه کسی می‌کوید که تو پیر هستی؟ با دندان‌های طبیعی هنوز دست نخورده، مثل کره اسب ظریف هستی.» تازمانی‌که آنها به زمین عمومی شخم زده و کاشته نشده برسند، پارواتی با زیرکی بر او غالب آمده بود که در مسابقه کالسکه شرکت نکند. ماهسا بازار محلی را به‌طور کامل به او نشان داد و با روحیه عالی به خانه برگشتند.

پارواتی و ماهسا سر زبان مردم افتاده بودند اما خونسرد بودند. پارواتی به‌طور تفتنی پول قرض می‌داد و همه را زیر نفوذ خود داشت، افراد نیازمند به پول و آنها یکی که به کمک نیاز داشتند معمولاً به پارواتی پناه می‌آوردند. حتی آن‌هایی که از او بدگویی می‌کردند در مقابل او پیشانی برخاک می‌مالیدند.

ماهسا دیگر در زندگی دلواپسی نداشت، او در آن شهر کسی بود که نیاز به کسب معاش نداشت. اما وقتی که گروه شکار پیدایشان می‌شد، تمی‌توانست در مقابل وسوسه همراهی کردن آنها برای رفتن به دریاچه، خصوصاً وقتی که زنانی گروه را همراهی می‌کردند، خودداری کند. با اشتیاق بسیاری با خانم‌ها صحبت می‌کرد، ولی وقتی آنها به او توجهی نمی‌کردند، شروع به تماشای پرندگان می‌کرد یا به اطراف دریاچه می‌رفت و به تخم ماهی‌ها که شبیه دانه‌های بلغور هندی در سطح آب دریاچه گسترده شده بودند، نگاه می‌کرد. زاغها را تحسین می‌کرد یا با نفس حبس شده به لکلکهای نگاه می‌کرد که هوشیارانه در فکر گرفتار نشدن بودند.

روزی تمام وقت را بیرون از خانه گذراند و شب دیر برگشت. پارواتی رنجیده شده بود پرسید: «کجا بودی؟» ماهسا جواب داد: «آه، واقعاً هیچ جا، به دریاچه رفته بودم.»

«می‌دانم، آیا هرگز از دریاچه خسته نمی‌شوی؟»

«کبکها را تماشا می‌کردم. دیدن آنها وقتی در گرد و خاک پراکنده می‌شوند، بزرگترین تغیریح است.»

«دریاچه نبودی. حقیقت را نمی‌گویی. تمام این مدت را کجا بودی؟ کبک‌ها را می‌توانی در خانه بالدوی ببینی. او جنگ کبک‌ها به راه انداخته است. «تماشای کبک‌های توی قفس مانده چیز جالبی نیست. نمی‌دانم چرا مردم پرندگان را در قفس نگهداری می‌کنند.» گروهی از پرندگان در آسمان پرواز کردند. ماهسا آنها را با شیفتگی تماشا کرد. با هیجان زدگی گفت: «پارواتی به آنها نگاه کن. آنها تمام شب ماهی شکار خواهند کرد.»

پارواتی گفت: «من به پرندگان علاقه‌مند نیستم. موضوع اصلی را بکو. کجا بودی؟»
«گفتم،

«آیا کسی باور می‌کند که تا پاسی از شب کبک تعاشا می‌کرده؟»
ماهسا جواب داد: «پارواتی حرف مرا باور کن. آیا نمی‌بینی چگونه پاهایم با فرو رفتن خارها خون آلوده شده است؟ به هر حال، اگر می‌خواهی دعوا کنی، چرا صبر نمی‌کنی تا صبح شود؟» ماهسا در رختخواب خوابید و پاهایش را دراز کرد.

پارواتی موضوع را عوض کرد. «من پول‌های زیادی را قرض داده‌ام. بدھکاران تعایلی به پرداخت قرض‌ها یشان نشان نمی‌دهند. باید با سرسختی بیشتری با آنها بخورد کنی.»
«از من برئی آید که سرخست باشم.»

«گوش کن. به این فکر می‌کنم که معبدی در جلوی خانه‌مان بسازم. و اگر امکان داشته باشد راثیرسرای کوچکی در کنار آن. خیلی خوب می‌شود اگر پول در چنین راه خیری صرف شود.»

«از چه زمانی است که به این امر خیر فکر می‌کنی؟»
«مدت زیادی است که فکر می‌کنم معبدی بسازم. حتی یکبار بنایی را صد زدم و زمین را به او نشان دادم. اما به جایی نرسیدم. می‌خواهم معبدی بسازم و نام را ابدی کنم و مردم به حاطر آن برایم طلب آمرزش کنند.»

«وقت آن نیست که به چنین چیزهایی فکر کنی،»
«نه، من تمام روز به آن فکر کردم.»

ماهسا مشتاقاته به او نگاه کرد. نور ماه بر صورت پارواتی می‌ریخت. پیرو خسته به نظر می‌رسید. ماهسا دریافت که بین سن آنها تفاوت فاحشی است.

رشته‌ای از رگهای تیره به طور ضعیفی در چهره او ترسیم شده بود. گوشت‌های بازو اش به حالت شلی آویزان بود. شروع به پوشاندن اطراف باسن خود کرد. با وجود این، با موهای قرفزی اش جذاب به نظر می‌رسید. پارواتی انتهای ساری را روی صورتش کشید. «چرا این طور به من نگاه می‌کنی؟»

باز هم ماهسا به او نگاه کرد، وقتی پارواتی بار دیگر علت سکوت او را پرسید، ماهسا گفت: «ساختن معبد واجب است؟» پارواتی علت را می‌دانست. بیهودگی شتابزده در چشم ان ماهسا گویاتر از کلمات بود و همه چیز را به پارواتی می‌گفت. پارواتی با اندوه گفت: «می‌دانم از ازدواج با من پشیمان هستی.»

ماهسا برای چنین کلماتی آمادگی نداشت: «چی؟»

چشم ان پارواتی اشک‌آسود بود: «امروز وقتی که به این مسئله فکر می‌کرم خیلی ناراحت شدم. می‌دانم که از ازدواج با من پشیمانی. جوانی تو را به خاطر لذت خودم تباہ کردم. این طور نیست؟»

ماهسا سرش را تکان داد: «آه، نه، چنین افکاری هنگز به ذهن من نرسیده است. چرا باید از ازدواجمان پشیمان باشم؟ دلیلی برای این کار ندارم.» پارواتی جست و جو گرانه به او نگاه کرد: «آیا هرگز به این مسئله فکر نکرده‌ای؟ حتی در زمان ازدواج‌مان؟ تا حالا مسئولیتی نداشتی و فرق می‌کرد ما بچه‌ای نداشتم». صدای پارواتی کشیده شد. ابری ماه را پوشاند و سیمای پارواتی در نور تیره آن تاریک شد.

ماهسا ناگهان دریافت که بعد از ازدواج همه زن و شوهرها بچه‌دار می‌شوند و حال آنکه او بچه‌دار شدن را رد کرده بود. به دقت به پارواتی نگاه کرد. نتوانست بفهمد که چه چیزی بر ذهن پارواتی سنگینی می‌کند. خانه ساکت بود. حتی در تنهایی هرگز احساس نکرده بود که از پارواتی جدا شود. اما امروز به نظر می‌رسید که پارواتی خیلی گوش‌گیر شده است.

ماهسا برای اولین بار بود که مجبور شده بود به ذهن‌ش فشار بیاورد: «چه مشکلی پیش آمده است؟»

پارواتی گفت: «کاشکی می‌دانستم. بیمارستان روستا خیلی کوچک است. آنها نصی توانند به طور کامل از من مراقبت نمایند.»

ماهسا حیرت‌زده به او نگاه کرد. «بیمارستان؟ ما با بیمارستان چه کار

داریم».

«چه حواس پرتی داری! چه کسی در این خانه از من مواظبت می‌کند؟ ما آن رابطه را نداریم که تو در زمان مشکلات با من باشی. گفتم که آنها در بیمارستان چند نوع دارو می‌دهند که کارها را ساده می‌کند.»

در چهره ماهسا حالت خنده آشکار شد: «آها، می‌فهم! تو را به بیمارستان منطقه می‌برم. پول می‌تواند بهترین مراقبت‌های پزشکی را فراهم سازد. به این ترتیب خدا به مالطف می‌کند.»

اما پارواتی نتوانست در شادی او شریک شود. ترس مبهم قلبش را چنگ می‌زد گفت: «به طور وحشتناکی می‌ترسم. فکر می‌کنم از این عذاب نمی‌توانم بیرون بیایم.»

«چیزی برای ترسیدن وجود ندارد.»

پارواتی دستانش را روی سینه اش فشار داد و گفت: «خواب راحتی ندارم و نفس هایم خیلی کند شده است.»

ماهسا امیدوارانه پیشنهاد کرد: «می‌گوییم که چه کار کنی از حالا در یک تختخواب در کنار من بخواب.»

«چرند نگو!»

«نمی‌دانستم که چرا از من فرار می‌کردی. حالا علتش را می‌دانم. پارواتی، چیزهایی هست که به خیالات نمی‌رسد. همه آنها خوب است. اجازه بده تختخوابمان را به زیر سقف حلی بکشیم.»

ماهسا تختخوابش را در کنار تختخواب پارواتی گذاشت. سرش را روی بدن و دست‌هایش را روی بازوی او قرار داد: «حالا دیگر احساس ترس نخواهی داشت.» ماهسا تمام آن روزها احساس بیهودگی و بیچارگی می‌کرد. پارواتی در شرایطی نبود که او را همراهی کند تا به دریاچه بروند، جایی که با دیدن مناظر می‌توانستند اوقات خوشی داشته باشند. بنابراین وقتی را با ولگذشت در اطراف روستا یا پیش حافظجی که یک مغازه بقالی را اداره می‌کرد، تلف می‌کرد. اغلب مقداری زلم زیمبوهایی مثل جلای ناخن، آینه دستی، یا چیزهایی که حافظجی به عنوان چیزهایی متدالوں توصیه می‌کرد، می‌خرید. روزی حافظجی قاب عکس را به او نشان داد و گفت که مردم چیز فهم عکس‌هایشان را در این قرار می‌دهند. ماهسا قاب عکس را خرید. اما در خانه هیچ عکس نداشت. روز سوم پارواتی را مجبور کرد که پیش عکاس بروند. او را وادار کرد که

باتمام جواهراتی که داشت خود را زینت نمود و موهایش را روغن بزند. وقتی آنها برای عکس گرفتن کنار هم نشستند، ماهسا انتهای ساری او را تا گوش هایش پایین کشید تا تمام صورت او را در معرض دید قرار نمود. ماهسا دستمال چند رنگی را از جیبش بالا زد و نظر قربانی را از زیر پیراهنش بیرون آورد و روی سینه‌اش آویزان کرد. ماهسا برای صحنهٔ پشت، پرده‌ای را انتخاب کرد که با غی را نشان می‌داد و دو پرنده در کنار هم نوک‌هایشان را در هم کرده بودند. پارواتی از پرده خوشش آمد.

عکس کاملاً خوب ظاهر شد به‌جز این‌که موهای ماهسا در عکس سفید به نظر می‌رسید.

«عکاس مرا پیر نشان داده است. چرا این آقا این حقه را سر من پیاده کرده است؟ موهای من سیاه کهربایی است.»

پارواتی که سرگرم دیدن عکس بود، گفت: «عکس انداختن نظر شما بود، یک روپیه هدر رفت.»

اما ماهسا به موهای خاکستری‌اش اهمیت نداد. عکس را قاب کرد و آن را در ایوان روئی دیوار شادنشین آویزان کرد. در هیچ خانه دیگری به‌جز خانه وکیل روستا چنین عکسی آویزان نبود.

آن روز که ماهسا از مغازه حافظجی برگشت، یک سنجاق سر برای پارواتی آورد. ماهسا به چهره زن انگلیسی که روی مقواه نازک چاپ شده بود، نگاه می‌کرد که پارواتی از او پرسید: «آیا با بنایی برای ساختن معبد به توافق رسیده‌ای؟»

«نه نتوانستم بنایی را ببینم. اما برایت خبرهایی دارم. پیشنهاد کردند که برق به روستاییمان بیاورند. اداره مالیات گمرک به این کار علاقه‌مند شده است. تنها اشکال کار این است که بودجه ندارد.»

«پس چطور این طرح می‌تواند تحقق پیدا کند؟»

«با خبر شدم که اداره مالیات گمرک می‌خواهد با فروش زمین‌های باید پول جمع‌آوری کند.»

«اگر اینظور است دوست دارم محوطه انباری مجاور خانه‌مان را بخدم زیرا می‌توانیم معبدی در محوطه بیرون‌تر و زائرسرای کوچکی در محوطه انباری بسازیم. واقعاً می‌دانی که خبر درست است؟»

«بله، خبر درست است. حافظجی اغلب به اداره مالیات گمرک تلفن می‌کند. او

بود که خبر را به من داد. در اولین فرصت زمین را می‌خریم.»

«این کار ممکن است وقت بگیرد.»

صدای دردناکی از سوی دریاچه شنیده شد، ماهسا با هیجان گفت: «فکر می‌کنم که گروه دیگری از شکارچیان هستند!»

با آشتفتگی نگاهی به آسمان انداخت. غازهای گلگون در کنار هم جفت جفت، فریادکنان پرواز می‌کردند. قلب ماهسا پر از احساس دلسوزی شد. گفت: «چرا آنها را می‌کشند، مگر آنها موجودات باشکوهی نیستند؟»

پارواتی گفت: «من این روزها پرندگان جدیدی می‌بینم، تشخیص آنها مشکل است. نصی دامن که آنها از کجا می‌آیند.»

ماهسا گفت: «آنها مهاجر هستند. در خلال ماه اکتبر از تپه‌های آیند و در ماه مارس می‌روند. من تعدادی تخم پرنده جمع کرده‌ام. درباره آنها به تو چیزی نگفتم. مرا از خانه بیرون می‌کردی.»

پارواتی خندهید: «من حتی حالا هم می‌توانم تو را بیرون کنم.»

ماهسا بیرون رفت و با تخم پرنده‌های گوناگون سفید و آبی رنگ پریده و دارای خال و خطوط رنگارنگ برگشت: «اینها را نگاه کن.»

ماهسا یکی یکی آنها را بلند کرد: «پارواتی به اینها نگاه کن. این تخم غاز گلگون است، این تخم درنا و این تخم سهره است.»

پارواتی تخم سهره را در دستش گرفت. آن را در دست هایش قل می‌داد که از میان انگشتانش لغزید و روی زمین افتاد. فریاد ضعیفی سر داد. صورتش از ترس حالت غمگینی پیدا کرد. «این کار بدشکون است.» چهره‌اش را پوشاند و حق‌حق کریه را سر داد.

آن روزی که پارواتی گریست، تحت تأثیر بالشوره عجیبی قرار گرفته بود. در بخش زایمان بیمارستان منطقه نیز به همان حالت رقت‌بار گریست.

ماهسا توانست به طور واضحی آن را به یاد بیاورد. چه علتی دارد که شخص همیشه به یک حالت گریه می‌کند؟ نتوانست صدای گریه پارواتی را که او را به کنارش می‌خواند فراموش کند. پارواتی گفت: «زمان زایمان گذشته است. خانم دکتر می‌گوید که باید سزارین شوم.» پارواتی از فکر آن به خود لرزید. چشمانتش پر از اشک شد. دست ماهسا را محکم گرفت و با لحن دلسوزانه‌ای گفت: «خدامی داند که قسمت من چیست. زندگی من به نخی بند است.»

ماهسا گفت: «پارواتی، دلشکسته نباش. خوب می‌شوی. من نیز معبد و زائرسرا را می‌سازم.»

پارواتی از این عذاب جان سالم به در نبرد. بچه در رحم مرد. پارواتی بعد از عمل عفونت پیدا کرد. و وضعش وخیم شد. بدنش کبود شده بود.

ماهسا تاگهان رگهای کبود صورت پارواتی را در آن شب، همان طور که در زیر نور مهتاب دراز کشیده بود، به یاد آورد. تنفسش ضعیف شده بود. به آرامی با دست به ماهسا اشاره کرد که کنارش برود: «معبد، معبد را فراموش نکن. بعد از من نامی باقی بماند.» قلب ماهسا فرو ریخت: «معبد! پارواتی از این حرف‌ها نزن، بچه مرده است. اما تو زنده می‌مانی تا برای من یکی دیگر به دنیا بیاوری.»

«نگاه پر محبتی به من بیندان، برای آخرین بار، من به زودی می‌میرم.» اشک از چشم‌اش جاری شد. قطره‌قطره به سمت گوشش و روی متنکا در گلتید. لب‌های خشک و چروکیده‌اش بازماند.

دنیای ماهسا روی سرش خراب شد. مردم می‌گفتند که ضربه مرگ پارواتی ذهن او را مختل کرده است. ماهسا کسی که همیشه زندگی بی‌خیالی داشت، حالا انسانی شده بود که تغییر کرده بود. جمع آوری پول از بدھکاران شروع شد و برایش مستله‌ای ذهنی شده بود. با آنها با خشوت رفتار می‌کرد.

مردم می‌پرسیدند: «ماهسا پاندیت چرا بار دیگر ازدواج نمی‌کنی؟ چه فایده‌ای دارد که این همه پول داشته باشی اما وارثی نداشته باشی که نام تو را زنده نگهدارد؟»

ماهسا گفت: «بله، ازدواج می‌کنم. اکر بازمی به خوبی پارواتی برخورد کنم، آنه، آن را فراموش کنید. غلط است که من چنین حرفی بزنم سر به سرم نگذارید. آقدر پیرم که نمی‌توانم بار دیگر ازدواج کنم.»

ماهسا ده سال از پارواتی جوان‌تر بود. اما حالا به نظر می‌رسید که ده سال از او بزرگ‌تر است. در طول سه سال پس از مرگ پارواتی موهای شقیقه‌اش خاکستری شده بود و گوشت اطراف گردنش شل شده بود و چین و چروک برداشته بود. در حقیقت مردی به سن و سال او نباید اینقدر پیر شده باشد. گردش روزگار بود که او را اینقدر پریشان نشان می‌داد.

روزی او بیرون خانه جاگان آرایشگر نشست، به او اخطار کرد که از جلوی در خانه‌اش تکان نمی‌خورد تا این‌که تمام پول و بهره‌اش را وصول کند. زن

آرایشگر پرسید: «پاندیت، تو خیلی سنگدل شده‌ای. آیا توجهی به احساسات دیگران نداری؟ حاله پارواتی اینطور رفتار نمی‌کرد. زبان تنی داشت اما بدون شک تا اینجا پیش نمی‌رفت.»

«پارواتی چه کار می‌کرد به من مربوط نیست. پولم را بده. تمام آن را بده.» ماهسا با بی‌اعتنایی دسته ریش زیر لب خود را باز کرد و کنار در نشست، مضمون بود که تازمانی که پوش را وصول نکند، آنجا را ترک نکند. جاگان آرایشگر آه و ناله کرد: «مهاراجه، همه پول را ندارم. این حقیقت محض است. حتی اگر خانه‌ام را زیر و رو کنم، نمی‌توانم بیشتر از بیست و پنج روپیه فراهم کنم. لطف کنید به من وقت بیشتری بدهید.»

چند تن از حاضرین دخالت کردند. تنها در آن زمان بود که ماهسا نرم شد. ماهسا حالا به ماهس پاندی معروف بود. مدتی در روستا دیده نشد بدھکارانش نفس راحتی کشیدند. اما بعد از پانزده روز برگشت. مردم باخبر شدند که او به میرزاپور و چونار رفته است تا برای معبد سنگ تدارک ببیند. و اما برای بت، تصمیم گرفته بود از جیبور وارد کند.

گمان مردم این بود که دارایی نقدی ماهسا بدون احتساب زمین‌هایش چیزی بین هشت تا ده هزار روپیه است، اکنون حرص او به نقطه اشیاع رسیده بود. روزی او به حافظجی گفت: «من دیگر در زندگی چیزی جز مسئولیت بیشتر برای انجام تعهدم ندارم، ساختن معبد و زائرسرا. آنگاه فکرم آرام خواهد شد. این آخرین آرزوی پارواتی بود.» حافظجی گفت: «این کار شرافتمدانه‌ای است و وقتی کار را در دست بگیری افراد زیادی با کمک‌های ناجیزشان پیش قدم می‌شوند. بیست و پنج روپیه از طرف من در نظر بگیرید.»

ماهسا افسرده به نظر می‌رسید. «بودجه کم دارم. مردم فکر می‌کنند که من در خانه ماشین سکه زنی دارم. فقط سیمان سه هزار روپیه خرج دارد.»

ماهسا رهسپار خانه‌اش بود که چند چهره ناآشنا را دید که به سوی دریاچه می‌روند. آنها به یک گروه شکار وابسته بودند، چهار مرد و دو زن. از قبل این را می‌دانست که به دنبال آنها به راه خواهد افتاد. سکوت بر دریاچه آبی حکم‌فرما بود. کناره‌های دریاچه مانند چشم‌تر، نمناک بود. برگ‌های بلند نخل در نسیم مانند کاکل پرندگان می‌لرزید. تعدادی ماهی تر و تازه در اطراف گیاهان آبری جست و خیز می‌کردند. حباب‌ها در آب بالا می‌آمدند مانند آن بود که ماهیان دانه‌های مروارید را از گل‌ویشان بیرون

می آورند. ماهسا در کناره دریاچه نشست. آمدن پرندگان کاکل سیاه، سینه سفید توجه اش را جلب کرد. پرندگان را که در آسمان می چرخیدند، تماشا کرد، انگار آنها به نخ نامرئی بسته شده بودند، تا این که یکی از آنها مستقیم مانند نیزه شیرجه رفت. وقتی که بالا آمد ماهی نقره ای رنگی را در منقار داشت.

نغمه ای شنید. صدای آواز کروه شکار بود. آواز آنان از روی آب های آرام دریاچه، به آرامی حرکت می کرد و در فضای شناور می شد. ماهسا در خودش احساس آرامش کرد. دسته ای از قوها به طور هماهنگ با هیجان قات قات می کردند، و در انتهای آن سوی دریاچه فرود می آمدند. یک جفت قو از دسته قوها دور شد، به مزرعه گندم کشیده شدند و شروع به برچیدن صیدهای کوچک کردند. آنها هر چند وقت یکبار با احتیاط به اطراف نگاه می کردند، مثل این بود که با محیط بیگانه بودند. ماهسا به شدت تکان خورد. آنها پرندگان مهاجری بودند که بعد از چند ماه به جای دوری می رفتهند، مثل پارواتی که بعد از این که چند سالی برای او خوشبختی آورد، کوچ کرده بود.

درنا قات قات کرد. مغورو از کاکل سفیدیش، با گام های بلند باشکوه گام برمی داشت، در جستجوی قطعه زمین شنیزاری بود که بتواند دراز بکشد و استراحت کند. ناگهان از صدای بلندی که در آسمان به غرش درآمده بود از جا پرید، در سمت چپ درنای نر، درنای ماده ای در مرداب فریاد کشید. صدای نازکش، مانند صدای قرهنه در آسمان، طنین انداخت.

درنای نر سر در کم به آسمان برخاست. و بالای درنای ماده چرخی زد. چند بار در مرداب فرود آمد، مدت طولانی بی هدف قدم زنان چرخید، گام های بلند برداشت و جیغ کشید. صدای درنای ماده بر زمین افتاده، بریده شد. کردنش مثل مار صدمه دیده پیچ و تاب می خورد. قوها از ساحل بلند شد و در مزارع مجاور حرکت کردند. فضای جنگل از لحظه ای پیش کابوس مانند شده بود.

ماهس پاندی به چهره گروه شکارچیان خیره نگریست. فکر کرد که چشمان زنانی را که گروه شکارچی را هدایت می کردند مثل چشمان پارواتی از اشک تار شده است. اما آنها لبخند پیروزمندانه ای برای تحسین نشانه گیری شکارچی بر لب داشتند.

به خانه برگشت. در اتاق خلوت، فریاد پرنده مرده مدام به خاطر ش آمد که با گریه و زاری پارواتی وقتی که آخرین ساعات زندگی اش را در بیمارستان

می‌کذارند، به هم آمیخته بود. صبح نتوانست بار دیگر از رفتن به دریاچه خودداری کند. مه آهسته از دریاچه دور می‌شد. یک جفت پرنده خزه می‌خوردند. ماهسا به سوی مرداب رفت. درنای نرهنوز آنجا بود. توکش را به پر پرنده مرده فرو می‌برد، امید داشت که او را به زندگی برگرداند. ماهسا زیر درختی نشست، و به قوها خیره شد، که از دور دستهای «مانساروار» پرواز کرده بودند، به دور ارتفاع «کیلاش مانث» می‌چرخیدند که جایگاه خدایان بود. پر سهره‌ها در آفتاب بامدادی برق می‌زد. قلب ماهس پاندی لبریز اندوه بود. این پرنده‌گان بی‌گناه از دیارشان غریب افتاده بودند، چرا باید گرفتار آن‌ها می‌شندند؟

وقتی که گروه تحقیقات به روستا آمد، مردم فهمیدند که به‌زودی برق به روستا کشیده می‌شود. ماهس پاندی شنیده بود که مقداری برق در منطقه شرقی تولید می‌شود. روستای آنها باید به یکی از شبکه‌های آنجا متصل می‌شد.

کارها به سرعت رو به راه شد. روزی جارچی روستا اعلام کرد که چند قطعه زمین پیوسته به حاشیه منطقه در روز دوشنبه چهارم ژانویه در محوطه اداره مالیات گمرک به طور علنی حراج می‌شود. نقشه‌های محل در اداره برای بررسی در معرض دید است. هنوز بیست روز به چهارم ژانویه مانده بود. اما قطعه زمین مجاور خانه‌اش قبلًاً ذهن او را تحت تأثیر قرار داده بود. آنجا محل ایده‌آلی برای معبد و زائرسرا بود. ماهسا برای حمایت طرح خود باید بدنبال حامیانی باشد. او به آنها گفت: «پول بهتر است در امر خیری صرف شود. سهم عدده را من می‌کذارم. زائرسرا دارایی عمومی است، ایجاد اعتماد می‌کند. اگر همه شما هر کدام بیست روپیه بدھید. می‌توانیم با آن طرح را پیاده کنیم.»

ماهسا حسابی را در اداره پست با مبلغ هزار روپیه باز کرد. خانه به خانه پول جمع آوری کرد، بدون این‌که خانه‌ای را ندیده بگیرد. از سمت کارآموزی پزشکی منطقه و بازرگانی پارچه تا فروشنده‌گان شیرینی‌های کوچک پایین رفت. در مدت چند روز نتوانست هزار روپیه دیگر به بودجه اضافه کند.

ماهس پاندی مورد احترام عموم قرار گرفت. دستار زغفرانی رنگ برسر نهاد و عصایی در دست گرفت. تلاش روزانه به سلامتی‌اش آسیب رساند، با وجود این از تلاشش کم نکرد. هر چه روز حراج نزدیکتر می‌شد بیشتر و بیشتر

به فکر فرو می‌رفت. روحیه‌اش ضعیف شد.

در ضمنن چند گروه شکار از دریاچه دیدن کردند. منظره پرندگان بی جان با پرهای لطیف که بر چوب‌ها آویزان شده بودند و شکارچیان آنها را می‌بردند، او را دیوانه ساخت، و ناکهان به فکر پارواتی افتاد... پرندگانی که از تپه‌ها پایین آمده بودند و پرهایشان سفید و لطیف مانند کرک... و دندان‌های سفید پارواتی. در روز حراجی زودتر از معمول بیدار شد. احساس افسردگی می‌گرد، به دریاچه رفت. مدتی کنار دریاچه نشست، با عصایش خزه‌ها را پراکنده کرد و علف‌های هرز زرگون را دور عصایش پیچاند و بیرون کشید. گیاه ناری پیچنده مانند شبکه‌هایی از سیم در آب گسترده شده بود. صدف‌ها به پیوند هایشان چسبیده بودند و ریشه‌هایشان مانند بال‌هایی می‌لرزید.

ماهسا به سوی مرداب رفت. جایی که کل‌های «جالما نجیری» می‌روید. در ورودی مرداب چند گل چید و آنها را دسته کرد.

گروهی از سهره‌ها پس از این‌که شب را در کنار دریاچه گذراندند، در حال رفتن به جای دوری بودند که گنی‌ای غیژکنان گذشت، سهره‌ای در هوا غلتید و به دریاچه افتاد. پرهای طلایی‌اش روی آب پراکنده شد. همان‌طور که پرنده شخصی تلاکنان به آن سوی دریاچه می‌رفت، خطی قرمز به دنبالش کشیده شد. شکارچیان از بیشه بیرون آمدند. پرنده‌ای از آب بیرون آمد و پشت بوته‌ای ناپدید شد. فقط یک پر در آب شناور بود.

ماهس پاندی احساس پوچی می‌کرد. کل‌های جالما نجیری را به کناری پرتاب کرد و به خانه برگشت.

در حراجی پیشنهادی برای قطعه زمین نداد. به جای آن دریاچه آبی را خرید. مردم حیرت زده شدند. آنها پرسیدند: «آیا دیوانه شده است؟ به اسم معبد به ما لکک زد.» مردم عصبانی شدند. «پول‌های ما را از بین برده است.»

ماهس پاندی جوابی نداشت. آنها نمی‌توانستند او را درک کنند.

در پایان مارس، پرندگان به سوی تپه‌ها مهاجرت کردند. دریاچه متروک به نظر می‌رسید. ماهس می‌دانست که آنها بار دیگر در آغاز اوت باز خواهند گشت. تابلویی را به صورت اعلامیه به اولین درخت جاده‌ای که به دریاچه می‌شود، آویزان کرد.

«تیراندازی مطلقًا ممنوع.»

در زیر آن نوشته شده بود.
«به دستور ماهس پاندی، صاحب دریاچه.»

□ □ □

ترجمه انگلیسی: جای راتان

فانیشورات رنو

به سال ۱۹۲۱ در روستای بیهار پورنیا به دنیا آمد. آثاری به هردو زبان هندی و مایتیلی دارد که مایه اعتبار اوست. از بین آثار معروفش «مایلا آنچال» موجودیت کشف روستاهای هند را ترسیم می‌کند. «پارتی - پاریکاتا» نیز قصه زمین بایر مانده است. در چند سال گذشته موضوع ویژه مطبوعات آسیای جنوب شرقی به این نویسنده پر کار هندی اختصاص داشت.

طلب زن

با نگاهی به جواهر گرانبها، چشمان جواهر فروش برق زد.
«آه، چه شکفت‌انگیز!»

با نگاهی به مهنا، کاوه‌ران جوان، پانچکاویدی طبل‌زن فریاد زد:
«آه، چه شکفت‌انگیز!»

در میان مزارع، دشت و باغ‌ها و در میان گاوها نموده، کاوه‌ران جوان
چنین ریبا به نظر می‌رسد!

چشمان سیاه طبل‌زن پر از اشک شد.

مهنا با لبخند پرسید: «انگشتستان خمیده شده، اما طبل می‌زنی و با آن
آهنگ‌های قدیمی می‌خوانی، اینطور نیست؟»
طلب‌زن پیر، شکفت‌زده گفت: «چه! آهنگ‌های قدیمی؟ ... بله ... نه ... پسرم اما
چطور...؟ چطور و کجا درباره آن چیزی شنیدی؟»

طلب‌زن در واقع او را «پسرم» مورد خطاب قرار داد. اما روزی در پارامپور،
او فرزند یک برهمن را «پسرم» صدا زده بود، بدون این‌که از روی تکبر باشد. و
چطور همه بچه‌های روستا او را محاصره کرده بودند و حاضر شدند او را کشیدند!
آن‌که بزرگ شده بیرون شده، چطور جرأت کرده بود فرزند برهمن را «پسرم»
صدای زدن! آدم از فرقه بیرون شده، چطور جرأت کرده بود طبل‌زن را شکستند!

طلب‌زن فقط لبخند زد و گفت: «خیلی خوب، لطفاً این بار مرا ببخشید. در
آینده من هر یک از شما را «آقا» خطاب می‌کنم!»

این کار بچه‌های خوشحال کرد. طبل‌زن چانه‌اش را مثل بچه دو سال و نیمه
لخت بالا نگه‌داشت و گفت: «بچه‌ها، این کار خیلی خوبی نیست؟»

بچه‌ها زیرخنده زندت.

از زمان آن حادثه او جرأت نکرده بود، هیچ بچه‌ای را پسرم خطاب کند. اما امروز نمی‌توانست او را «پسرم» صدا نزد.

«چه کسی درباره آهنگ‌های قدیمی با تو صحبت کرد؟ به من بگو پسرم!»
مهنا که ده یا دوازده سال بیشتر نداشت، می‌دانست که پانچکاروی نیمه دیوانه است. بنابراین چرا باید به خاطر او خودش را به زحمت بیندازد! مهنا به کاو نرش که در آن دور دست‌ها می‌چرید، خیره شد.

طلب‌زن سر راهش به خانه بابوس که از اهالی کمالپور بود، می‌رفت. خانه ناندو بابوس از اهالی کمالپور جایی بود که حتی امروز او با خاطر خوشی از آن صحبت می‌کند. در هر عده یکی دو جور غذا آنجا بود. مواد غذایی مناسب بود. گاه‌گاهی می‌توانست به آنجا برود و به حرف‌های جالبی گوش کند. پس از ده سال از این منطقه دیدن می‌کرد. خیلی روزه‌ها پسر جوان میزراشوبها باشد از او کاملاً بی‌پرده می‌پرسید: «طلب‌زن، آیا فقط از راه رقصاصی زندگی‌ات را می‌گذرانی؟»

بله درست است، آیا این راه زندگی کردن است؟ آیا این خجالت‌آور نیست؟
بله حتی برای رقصیدن محدودیت بود. در پانزده سال گذشته او به اطراف رسته‌ها رفته بود. طبل در گردش آویزان بود و گدایی می‌کرد. انگشت خمیده دست راستش به زحمت می‌توانست طبل را لمس کند. پس چگونه می‌توانست طبل بزند؟ حتی بسیار مشکل بود که بتواند صدای ساده دنگ و دنگ درآورد. به علاوه حالا صدایش گرفته بود زیرا حشیش می‌کشید. با وجود این سعی می‌کرد در حالی که طبل می‌زند آهنگ‌های ویدیاپاتی را بخواند. صدای را که می‌توانست درآورد بیشتر شبیه صدای فس و فس بود، مثل آن بود که از صدای نی‌شکسته‌ای صدا بیرون می‌آید. پانزده یا بیست سال پیش گاه و بیگاه از او تقاضا می‌شد به عنوان خواننده آهنگ‌های ویدیاپاتی آواز بخواند. از گروه ویدیاپاتی ماندالی در فرصندهای فرخنده مثل عروسی یا مراسم پیوندهای فرخنده یا مراسم سرتاشی راهب هنگام ورود به مرحله روحانی دعوت می‌شد که آواز بخواند. گروه پانچکاروی شهرت مطلوبی برای خودش در منطقه سحرسا و پورنیا کسب کرده بود. همه می‌دانستند که او کمی دیوانه است. بزرگترهای روستا هنوز او را به یاد می‌آورند و اغلب می‌گویند: «بله، پانچکاروی روزی خیلی پرشور و حرارت بود!»

حتی امروز پسری مثل مهنا، خیلی شیرین و خیلی ملیح، می‌تواند به طبل زدن اصرار نماید که آهنگ قدیمی هندی بخواند: «طبل زن، آهنگ قدیمی بخوان!» «از من می‌خواهی حتماً در اینجا آهنگی بخوانم، خیلی خوب می‌خوانم، اما به من بگو چه کسی...؟»

یکی از گاوچران‌ها فریاد زد: «هی، هی گاو نر دارد فرار می‌کند، مهنا، اربابت پوست از سرت می‌کند!»

مهنا دوید: «آه خدای من!»

همین دیروز او از اربابش کارمو کتک سختی خوردید بود. گاوها با بوی گیاه کتان هندی، کتابن ترش و شیرین به آن سو کشیده شده بودند. پانچگاودی به دنبال مهنا فریاد زد: «اینجا زیر سایه درخت منتظرت هستم، بعد از این که گله را برگرداندم، برگرد، نمی‌خواهی آهنگ قدیمی برایت بخوانم؟»

مهنا دوید. حتی یکبار هم برنگشت نگاه کند.

آهنگ قدیمی هندی!

رقاص‌های دسته بازیگران ویدیاپاتی آهنگ قدیمی هندی می‌خواندند. جو گنبد را از اهالی سحراسا کتابچه‌ای شامل دوازده آهنگ از ویدیاپاتی منتشر کرده بود. کتاب در نمایشگاه خیلی خوب فروش رفته بود. رقصان‌های ویدیاپاتی آهنگ‌های قدیمی را به شکل جدیدی که مورد دلخواه مردم بود، تغییر داده بودند.

پانچگاودی زیر سایه درخت جامون نزدیک کناره مزرعه نشست. منتظر مهنا بود. دهقانان زیر آفتاب بعدازظهر ماه ژوئن کار می‌کردند ولی نمی‌خواندند. بعد از چند روز، حتی قمری فراموش کرد که چطور آوازش را بخواند، پانچگاودی تعجب کرده بود. چطور کارکردن در چنین بعدازظهری با چنین سکوتی ممکن است. حتی پنج سال پیش مردم در قلب هایشان شادمانی می‌کردند ... وقتی که اولین باران فصل می‌بارید، بوی خوشی از گیاهان سبز پربرگ که در خاک به تازگی باران خورد و روییده بودند، بیرون می‌آمد. و مردم خیلی زود در بعدازظهر داغ به حرکت درمی‌آمدند. در اطراف آنها چنین الطافی بود. دهقانانی که در مزارع کار می‌کردند مطابق اوقات روز یا حالت هوا شروع به خواندن می‌کردند. آوازهای مردمی مثل بیراهه، چانچار یا لاکنی، آهنگ برهما سا وقتی باران ریز ریز می‌آمد و بیراهه وقتی گرما سوزان بود.

اما حالا بعد از ظهرها هوا خیلی گرفته است، انگار کسی کلمه‌ای برای گفتن ندارد. لاشخور در آسمان با صدای ناهنجاری می‌چرخد «و... ویژ...» طبلزن ناسرا گفت: «اهریمن!»

مهنا در آن دورها سرگردان بود. سر به سر پانچکاویدی می‌گذاشت. پانچکاویدی حسرتمندانه منتظر او بود که برگردد. تمایل زیادی داشت که به دنبال او بود و او را پیدا کند. در فاصله دوری گله‌ای که به طور مبهمی دیده می‌شد، مغوروانه او را جستجو می‌کرد. نگاهی به درون کیفیش انداخت و تعدادی انبه پیدا کرد و مقدار خیلی کمی برخیج خشک شده آنجا بود. گرسنه بود، اما به صورت لاغر مهنا فکر کرد، اشتهاش کور شد. پانچکاویدی بیشتر عمرش را صرف جستجو برای پسر ملیح خوش منظری مثل مهنا کرده بود، برای یافتن کسی که بتواند ویدیاپاتی برقصد، کار ساده‌ای نبود. نه، در میان خانواده طبقات بالانیو. پیدا کردن پسری با چهره دخترانه مهنا جالب بود. این روزها پسرهایی مثل او خیلی زیاد بودند. فقط خیلی کم پیش می‌آمد که ...

در میان خانواده‌های مایتیلی برهمن، کایاستواراچیوت، متدلیس رقص ویدیاپاتی بسیار مورد احترام بود. آنها آواز رقص‌ها را به مایتیلی یعنی زبان خودشان، بالذت کامل می‌شنیدند. بنابراین دسته‌های بازیگران متفاوت از روستایی به روستای دیگر می‌رفتند و در جستجوی پسر رقص زیبایی بودند که لباس کامل رقص بپوشند و قلب تمام حاضرین را برپا نمایند.

«او دقیقاً شبیه یک برهمنی است. نیست؟»

«شبیه دختر مدگوکانت تاکور است.»

«نه، نه، صورتش شبیه چامپاست.»

پانچکاویدی انسان لایقی بود. در بیشتر گروه‌های دیگر، خواننده و طبلزن جای جداکانه‌ای داشتند. ولی پانچکاویدی هم خواننده بود و هم طبلزن. همان‌طور که طبل در کردنش آویزان بود، می‌خواند و می‌رقصید. حدود یک هفته پسران تازه کار قادر بودند به اندازه کافی نقش خود را بازی کنند، به اطراف و اکناف بچرخدند و برقصند. خواندن و رقصیدن هیچ مشکلی را برای آنان ایجاد نمی‌کرد. پایشان با ضربه و ا واضح آهنگ طبل شروع به حرکت می‌کرد. اما صحبت با اعضای خانواده پسر که خیلی کله‌شق بودند، مسئله دیگری بود. در حقیقت مسئله خیلی سختی بود. باید چاپلوسی آنها را می‌کرد و با به کار بردن کلمات به زبان مایتیلی خالص منت آنها را می‌کشید ...

او فکر کرد: «کریشنای خدا نیز رقصید. در رقص پرهیزگاری هست، حتی اگر به معنی از این خانه به آن خانه رفتن باشد. این کار بهتر از دزدی یا وقت تلف کردن است.

شما ثابت می‌کنید که ارزشستان به این است که رقصستان را به نمایش بگذارید و با شادکردن مردم چندر غاز پول شرافتمدانه درآورید.»
حتی او روزی مجبور به دزدیدن پسری شد. اما این قصبه قدیمی است. این اتفاقی بود در سال‌های پیش رخ داده بود. چه ضربان قلبی پیدا کرده بود! قصه‌ای قدیمی، اما حقیقت واقعاً یکی است.

«وقتی طبل می‌زدی، انگشتت خمیده شد. این طور نیست؟»
پانچکاوی متوجه نشده بود که مهنا برگشته است.

نگاهان چهره طبل زن درخشید. به مهنا خیره شد. به خودش گفت: «این پسر بچه با استعداد دارد از بین می‌رود، تلف و ضایع می‌شود. لب‌های قرمزش سیاه شده چون خیلی زیاد سیگار می‌کشد. طحالش هم بزرگ شده است.»

طبل زن همچنین نقش پزشک روستا را هم داشت. هر کس که چندتایی بچه داشت به ناچار باید خودش به جای دکتر خانواده هم عمل می‌کرد. به علاوه چون اغلب مردم غذایی را که از روزهای مراسم باقی مانده بود می‌خوردند، مرضی می‌شدند. بنایراین همیشه مقداری نمک سنگی، تعدادی قرص گهگنه برای هضم، همراه داشتند. مردم همیشه بچه‌هایشان را مجبور می‌کردند که مقداری گیاه تورمیریک را با آب داغ بتوشند. این کار برای آنها خوب بود. همچنین مقداری برگ درخت پی‌پال را در روغن سرخ می‌کردند، به آن مقداری فلفل زمینی و زنجیل اضافه می‌کردند و آن را کاملاً در عسل مخلوط می‌کردند و جوشانده را هر صبح و شب به بچه‌ها می‌نوشاندند.

پانچکاوی از کیفیت مقداری خود بوداده و یک انبه بیرون آورد و به پسر گفت: «باید مقداری آب داغ بتوشی. طحالش بزرگ شده است. بله باید مقداری آب داغ بتوشی.»

«اما چطور این چیزها را می‌دانی؟ دکتر در فوربس کانچ نیز چنین چیزی گفت. دارو...» مهنا نتوانست جمله را تمام کند.

طبل زن مجبور نبود حقیقت را بگوید. می‌دانست بیمارانی مثل مهنا فقط زمانی از بیماری طحال نجات پیدا می‌کنند که مرده باشند. در این پرس‌وجو نکته این بود که چرا او خودش را درمان نکرده است؟

«مادرم نیز به من گفته است که مقداری تورمیریک با آب داغ بنوشم، درد مرا درمان می‌کند.»

طلب زن لبخند زد و اضافه کرد: «مادرتان خیلی عاقل است.»
برنج برشته شده و انبه‌ها را روی برگ خشک شده موز گذاشت و با مهربانی به پسر گفت: «بیا، کمی بخور.»
«نه، گرسنه نیستم.»

اما آنجا گرسنه‌ای بود که به چشمان مهنا نگاه می‌کرد. می‌توانستید ببینید که برای بلعیدن یکجای برنج برشته و انبه‌ها داشت می‌مرد.

«بچه بیا بخور، بخور. نمی‌خواهی برایت آهنگ قدیمی بخوانم؟»
علوم بود که جز مادر، کس دیگری چنین با محبت از مهنا خواسته بود که در غذایش یا او شریک شود. اما اگر هر گاوچران دیگری او را می‌بیند که با طبل زن غذا می‌خورد، حتماً به مادرش می‌گفت که او از یک گدا غذا گرفته است.
مهنا تکرار کرد: «نه، من گرسنه نیستم.»

طلب زن حیرت زده نگاه کرد. چشمانتش پر از اشک شد. حتی به یکی از فرزندانش هم اینقدر محبت نکرده بود. نه، او حتی با پسر خودش هم این چنین مهربان نبوده. ولی حالاً این محبت را به کس دیگری نشان می‌داد...!
«مهنا!»

«حدس بزن کسی ببیند که من دارم از غذای تو می‌خورم،
چطور؟»

مهنا خودداری کرد که بگوید مادرم پرسید: «غذایت را گدایی می‌کنی،
نمی‌کنی؟»
«کی گدایی می‌کنند؟»

طلب زن رنجیده شد. او قاتش تلخ شد. با گفتن هیس مهنا را وادار به سکوت گرد: «چک جانانه‌ای زیرگوشت می‌زنم تو...»
پسر با اشک و تردید بسیار گفت: «چرا اینقدر با عصباتیت با من رفتار می‌کنی؟»

مهنا بلند شد پیش خود فکر کرد، چه کسی می‌تواند راجع به رفتار دیوانه‌ای توضیع یدها!

لاشخور بار دیگر در آسمان فریاد ناهنجاری کشید. «و... ییژ...»
صدای طبل زن خیلی انواع ناگفته بود: «مهنا!»

مهنا کمی دورتر ایستاده بود.

«کی به تو گفت که من غذایم را گدایی می‌کنم؟ با طبل زدن شکم را سیر می‌کنم، با خواندن و سرگرم کردن مردم ... اما شاید تو راست می‌گویی. این غذا حاصل گدایی است. این غذایی است که من گدایی کرده‌ام. نه، نمی‌خواهم آن را به تو بدهم ... اما بنشین برایت یک آهنگ قدیمی بخوانم.» صورت طبل زن منقبض شد. لاشخور دیگر در آسمان پرواز نمی‌کرد. روی شاخه درختی نشسته بود. (و... ییی...!)

مهنا ترسیده بود. یک قدم یک قدم به عقب رفت و فرار کرد.

وقتی کاملاً دور شد، سر طبل زن فریاد کشید:

«جادوگر تو را جادویت کرده که انگشت خم برداشت و کج شده است. چرا دروغ می‌گویی و به مردم می‌گویی که به‌خاطر طبل زدن و خواندن آهنجهای قدیمی کج شده است؟»

این تنها اعتراض مهنا نبود، شاگردان دیگرش تیز با او این‌طور رفتار می‌کردند. هر یک از آنها را به‌یاد آورد، چطور بعد از این‌که از او رقصیدن را یاد می‌گرفتند، همه فرار می‌کردند ... به این بهانه یا آن بهانه.

سومنا حتی به او ناسرا گفته بود و او را آدم کلاه برداری نامیده بود. گفته بود: «تو سعی می‌کنی مرا گول بزنی.»

رامپاتیا دستانش را به سوی آسمان دراز کرده بود: «آه، خدای خورشید، شاهد من باش، این طبل زن فربیکار مرا خانه خراب کرده است. من هرگز واقعاً دزد نبودم. آه ای خدا، من به درگاه تو دعا می‌کنم تمام اعضای این گدا نابود شود و ...»

طبل زن انگشت خمیده‌اش را نکان داد. آهی کشید ... آه، رامپاتیا! رامپاتیا! دختر جودهان گوروچی. روزی او به گروه بازیگران جودهان پیوسته بوده. رامپاتیا تازه دوازده ساله شده بود. برای بیوه شدن خیلی جوان بود، او، تازه شروع به یادگرفتن آهنگ کرده بود. وقتی کار می‌کرد زمزمه می‌کرد: «راده‌ها، حالا به تازگی عشق را می‌دانی، چگونه هر کسی می‌تواند سر راه شما بیاید...» پانچکاوادی برای آموزش خوانندگی به آنجا رفته بود، اما گوروچی طبلی را به او داده بود. او برای هشت میال آموزش آنجا بود، و آنگاه گوروچی مسئله ازدواج رامپاتیا را با پانچکاوادی مطرح کرده بود، او فکر می‌کرد که پانچکاوادی دیگر یکی از اعضای خودشان است غافل از این‌که پانچکاوادی اصل خود را از

آنها پنهان کرده بود. پانچکاودی چنان ترسیده بود که تمام آهنگ‌ها و هارمونی‌ها را فراموش کرد. او فقط با ظاهری دروغین عاشق رامپاتیا شده بود. بنابراین گروه بازیگری گوروچی را ترک کرد و از آنجا رفت. در راه بازگشت به روستایش گروه بازیگران خودش را تأسیس کرد، بچه‌هایی را تعلیم داده بود و به این ترتیب کسب معاش می‌کرد. اما هرگز نتوانست به خوبی آواز بخواند. فقط یک طبلزن باقی ماند ...

پس از اینکه جودهان گوروچی مرد. او یکبار رامپاتیا را در بازار مکاره کلاب باغ ملاقات کرد. رامپاتیا، آشکارا به‌طور مشخصی آمده بود تا او را ملاقات کند. پانچکاودی بی‌پرده به او گفت: «برای من داستان‌سازی نکن، تو آمده‌ای تا احساس مرا نسبت به خودت بدانی چرا به ناندو بابو نمی‌روی؟ بله در خانه ناندو بابو، همانجا که اغلب حتی نیمه شب‌ها آنجا می‌رفتی! رامپاتیا سرش فریاد زده: «خله شو پانچو!»

دیگر اینکه خیلی شب‌ها وقتی که زیاد طبل می‌زد، انگشت‌ش تاب بر می‌داشت. با کف دستش به طبل ضربه می‌زد و برای نمایش آهنگ‌های شیرین می‌نماخت، و وقتی پسر رقص نمی‌توانست به خوبی ورود او و تمام حرکاتش را با آهنگ ادامه دهد، او احساس خطر می‌کرد. بعد از تمام شدن نمایش، سر پسر فریاد می‌کشید: «بی‌شرف، آنقدر به تو سیلی می‌زنم که گونه‌هایت تا ابد بسوزد.»

بعد از آن، سخت تلاش می‌کرد تا آهنگ را ادامه دهد. در تلاشش برای ادامه آهنگ، چرم خشک طبلش به جان آمده بود. و بالاخره تمام کف دست راستش تاول زد و در آن زمان انگشت‌ش تاب برداشت و خمیده شد. گروهش برای همیشه منحل شده بود ... و پس از مدتی رقص ویدیاپاتی هم از بین رفت. کسی در آن منطقه باقی نمانده بود که بتواند آن را اجرا کند. حالا، هیچ‌کس حتی درباره ویدیاپاتی صحبت هم نمی‌گرد ...

پانچکاودی از آن زمان تاکنون در مراسم مردم فقیر طبل می‌زند ... زیر نوو آفتاب و در باران. او تقریباً بیکار شد. اما طبلش نان او را تأمین می‌کرد. صدای طبل تنها وسیله آرامشش بود. با طبلی که بر گردنش آورزان بود برای گدایی به این طرف و آن طرف می‌رفت.

انبه را بلند کرد و شروع به مکیدن آن کرد. اما مهنا چطور می‌توانست بفهمد که انگشت او به چه دلیل پیچ و تاب برداشته است؟ ... جادوگر!

وقتی که رامپاتیا جریان انکشت پانچکارویی را می‌شنود، به دو می‌آید. او ساعت‌ها گریه می‌کند و انجشتن خمیده او را در دستانش می‌گیرد... «آه، خدای آفتاب، من نغفینم را پس می‌گیرم... آنها را در حال عصیانیت گفته بودم، پانچو، نه، من هیچ کاری نکرده‌ام. شاید جادوگران انکشت را جادو کرده باشند!» طبل زن اشکهایش را از چشمانتش پاک کرد. به شب‌هایی فکر کرد که رامپاتیا طبل را به سینه‌اش چسبانده بود... حالا پانچکارویی طبل را به سینه خودش فشار می‌داد...

و لاشخور از روی شاخه همان‌طور که فریاد می‌کشید، پرواز کرد و دور شد... «و...یز...!»

به لاشخور ناسرا گفت: «ای بی‌شرف!»

کم تباکو در کف دستش خرد کرد و آن را در دهانش ریخت. با دستانش شروع به طبل زدن کرد... دنگ، دینگ، دونگ! نتوانست به طبل زدن ادامه دهد. آهنگ در وسط راه خراب شد. کسی در آن طرف درختان توت با صدای دلنشین و وزن کامل شروع به خواندن آهنگ قدیمی کرد.

لرزشی در بدن طبل زن به حرکت درآمد. انجشتنش خوبه‌خود شروع به زدن طبل کرد. گاوهای نتر و ماده در زیر سایه‌های طولانی بعداز ظهر جمع شدند. دهقانانی که در مزارع کار می‌کردند، گفتند: «مرد دیوانه‌ای است. وقتی که افکارش پریشان است! شروع به طبل زدن می‌کند... آنهم وقتی که افکارش پریشان است.»

«پس از مدتی طولانی امروز اینجا آمده است.»

«فکر می‌کردیم رفت و مرده است.»

آهنگ ناگهان قطع شد... درست وقتی که ریتم از جنبش افتاد. آهنگ، طبل زن را به دیوانگی کشاند. شروع به دویدن کرد. می‌خواست ببیند چه کسی بود که می‌توانست آهنگ قدیمی هندی را چنین کامل بخواند! یافتن عاشق آهنگ قدیمی در این روز و در این سال! مهنا را دید که در پشت بوته‌ای پنهان شده است و زمزمه می‌کند. شروع به خواندن آهنگ دیگری کرد. طبل زن احساس کرد خود را دها با صدای موهانا می‌خواند! کدام دستگاه موسیقی را می‌خواند!

چشمان طبل زن با نگاهی ثابت به مهنا دوخته شد. سپس ناگهان این مرد نیمه دیوانه چهل ساله شروع به نواختن آهنگ رقص کرد. مدت زیادی بود که

نرقصیده بود. آنگاه بیتی از آهنگ را انتخاب کرد و آن را با صدای قارقار مانندش خواند... دهی دهی تا!

در چهره سیه چرده مهنا لبخندی شکوفا شد. بعد از تمام شدن آهنگ به طبلزن گفت: «چه سرعتی! حتی با انگشت خمیده!» مهنا به شدت نفس نفس می‌زد. و گویی استخوان‌ها در سینه‌اش سستگینی می‌کرد.

طبلزن روی زمین نشست و پرسید: «وه! جالب است! چه کسی این آهنگ را به تو یاد داد؟ کجا آن را یاد گرفتی؟ معلمت چه کسی بوده؟» مهنا با خنده گفت: «فکر می‌کنم آنها را کجا یاد گرفته‌ام؛ مادرم هر روز آنها را می‌خواند. آهنگ‌های صبح را نیز می‌تواتم بخوانم، اما حالا زمان خواندن آنها نیست؟»

«بله، پسر، درست است. هرگز در ساعتی که زمان درستش نیست آواز خوان و سازی را نزن. باید همچنین بدانی که زمان مناسب برای آهنگ ویژه چه وقت است و چه وقت نیست. خوب حالا اینجا انبه هست.

مهنا بدون شک و تردید انبه را گرفت و شروع به مکیدن آن کرد.

«یکی دیگر داری؟»

مهنا به اصرار طبلزن سه انبه را یکی پس از دیگری گرفت. همچنین دو مشت پر برنج بر شته خورد.

«خوب مهنا، حالا از خودت چیزی به من بگو. شغل خانواده‌ات چیست؟»
«من پدر ندارم، فقط مادر دارم. کارهای روزانه مثل کوبیدن و آسیاب کردن را در خانه بابو انجام می‌دهم.»

«و تو برای چه کسی کار می‌کنی؟»

«ناندو بابو از اهالی کمالپور.»

«ناندو بابو؟»

مهنا به او گفت که خانه‌شان در سحرراسا بوده است. سه سال پیش رودخانه کوزی تمام روستا را شست و برد. بنابراین او و مادرش به خانه دایی مادری به کمالپور آمدند.

طبلزن درحالی‌که سکوت کرده بود برای مدت کوتاهی به هوا خیره شد ...
ناندو بابو ... مهنا ... مادر مهنا!

«مادرتان بود که درباره جادو چیزی به تو گفت؟»

مهنا گفت: «بله مگر روزی در خانه ساندرجهها، طبل را از گروه بازیگران

«گیردهاریتی» در مراسم پیمان مقدس نذر دیدی؟ از مردی که آن را بد می‌زد،
این طور نیست؟»

طلیل زن در آن لحظه احساس کرد که ریش جوگندمی‌اش سفید شده است.
تلash کرد احساسش را کنترل کن، پرسید: «اسم پدرتان چیست؟
«آجودهاداس»

آجودهاداس کسیکه هیچگاه حرفی برای کفتن نداشت. او بار و باره بازیگران
را حمل می‌کرد. آجودهاداس فقیر، فقط یک خدمتکار بود، بدون این که هیچ پولی
داشته باشد.

طلیل زن گفت: «مادرتان خیلی عاقل است.» آنگاه دستش را در کیسه‌اش کرد
و کیف کوچکی را که از تکه‌ای پارچه قرمز و زرد درست شده بود جستجو کرد
و آن را باز کرد و بسته کوچک اسکناس‌ها را بیرون کشید.
«اسکناس! چه؟ اسکناس!»

«بله، آنها اسکناس هستند.»

«چقدر است؟ اسکناس پنج روپیه‌ای ... ده روپیه‌ای. ممکن است یکی از آنها
رایبینم و لمس کنم؟» مهنا تمام این سؤالات را در یک نفس پرسید.
«بله. روی هم چهل روپیه است.» نگاهی به اطراف کرد و آنگاه تجوا کنان
گفت: «در فوریس گونج پیش دکتر برو و از او بخواه تا نسخه‌هایی برای بهترین
داروها برایت بنویسد. تباید چیزهای شیرین و ترش بخوری. به یاد داشته باش
که باید آب داغ بنوشی.»

«چرا این پول‌ها را به من می‌دهی؟»

«زودیا ش، این پول‌ها را قبل از این که کسی آنها را ببیند بگیر.»

مهنا به اطراف نگاه کرد. لب‌هایش رنگ تیره‌ای به خود گرفت.

«خیلی زیاد سیگار می‌کشی، نمی‌کشی؟»

مهنا پول را گرفت.

«با احتیاط آن را نگهدار. دریاره آن چیزی به مادرت نگو. بچه، این پولی
نیست که به من صدقه داده باشند. آن را کسب کرده‌ام. کاسبی خود من است.»
طلیل زن برگشت تا برود.

پسر اصرار کرد: «مادرم در مزرعه بغل دستی دارد علف می‌چیند، باید با من
بیایی.»

طلیل زن لحظه‌ای فکر کرد. آنگاه گفت: «نه مهنا، مادرت با پسر با استعدادی

مثل تو باید احساس ملکه بودن داشته باشد. من فقط کدایی هستم که از این خانه به آن خانه می‌روم، با این پول شیر بخر و بنوش.»
چشمان درشت مهنا از فاصله دور شبیه چشمان کسانی از ناندو با بو اهل کمالپور بود.

زنی از فاصله دور فریاد زد: «آهای، مهنا، گاوهای نر کجاست؟»
«شاید مادرت است. دارد تو را صدا می‌زند.»
«بله، اما چطور شناختی؟»

گاو ماده‌ای گوسل‌هاش را صدا می‌زند.

زمان آن بود که گاوهای نر و ماده به خانه برده شوند. مهنا می‌دانست که مادرش گاوها را به سوی خانه می‌راند. مادرش او را بی‌خود و بی‌جهت صدا نمی‌زد. بنابراین ساكت شد.

طبلزن گفت: «برو. مادرت صدایت می‌زند. برو. همین حالا برو، من دیگر می‌عین آهنگ و آوازی به جز آهنگ نیرگون نمی‌خوانم. ممکن است انکشتم راست شود. کی این روزها می‌تواند فقط آهنگ‌های قدیمی بخواند؟»
راههای مزارع از میان درختان توت می‌گذشت. طبلزن شروع به خواندن آهنگ نیرگون کرده و پشت درختان توت پنهان شد.
مادر آمد، دسته بزرگی علف پیچیده را روی سرش گذاشت. بود. پرسید:
«تک و تنها اینجا چه کار می‌کردی؟ کی بود که طبل می‌زد؟»
«پانچکاودی طبلزن.»

مادر علف را روی زمین پرتاب کرد: «چی؟ آمده؟ به اینجا برگشته؟»
پسر به مادرش گفت: «من آهنگ قدیمی را با صدای طبل او می‌خواندم.
پانچکاودی گفت: کی می‌تواند این روزها آهنگ‌های قدیمی را با این اصالت بخواند؟ انگشتیش دیگر کاملاً خوب شده است.»

مادر با شادمانی مهنا را بیمار را به سینه‌اش فشرد.
پسر گفت: «اما همیشه از او شکایت می‌کردی، که بی‌شرف است ... که به معلمش خیانت کرده است ... که دروغگوست.»
مادر جواب داد: «همین طور است، با او رابطه داشتن خوب نیست. دیگر هرگز نروتا او را ببینی. برایت خوب نیست پیش کسی بروی که برای گدایی از این خانه به آن خانه می‌رود. حالا بیا به من کمک کن تا این دسته علف را بلند کنم و روی سرم بگذارم.»

مهنا می‌خواست چیزی بگوید: «چطور ممکن است، یک مرد پاکدامن، آهنگ‌های قدیمی...»

«خفه شو، دیگر کلمه آهنگ‌های قدیمی را به زبان نیاور!»

مهنا فکر می‌کرد که وقتی مادرش عصبانی است مثل بیر ماده ناآرام و وقتی خوشحال است مثل گاو ماده آرام است. لحظه‌ای خوشحال است لحظه‌ای دیگر عصبانی است.

از فاصله‌ای دور صدای طبل شنیده می‌شد. دنگ، دینگ، دونگ!

مادر مهنا کنار مزرعه لغزید و به زحمت خودش را از افتادن نجات داد. دسته علف از سرش افتاد و همه طرف پراکنده شد. مهنا با چهره‌ای غمگین دنبال مادرش دوید.

«مادر، چی شد.»

«چیزی نیست.»

«دنگ، دینگ، دونگ.»

مادر مهنا کنار مزرعه نشست. باد شرقی در عصر ماه ژوئن شروع به وزیدن کرد و قوی‌تر شد. بوی خوش زمین با باد در آمیخته بود و در هوا پراکنده شده بود.

دنگ، دینگ، دونگ.

مادر توان این‌که چیزی بگوید، نداشت. پرسید: «پسرم، آیا طبل‌زن به تو چیز دیگری هم گفت؟»

«بله گفت، مادرت با پسر با استعدادی مثل تو باید احساس ملکه بودن داشته باشد. من فقط گدایی هستم که از این خانه به آن خانه می‌روم.»

«دروغکو! بی‌شرف! تو نباید با چنین آدم‌هایی رابطه داشته باشی. مهنا ساكت ایستاد.



ترجمة انگلیسی: Sarala Jagac موغان

یاشهال

به سال ۱۹۰۳ در فیروزپور پنجاب شرقی متولد شد. در لاهور تحصیل کرده، در مبارزات آزادیبخش شرکت کرد و از سال ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۸ در زندان بود. در سال ۱۹۳۹ یک مجموعه داستان کوتاه به نام «پرواز از قفس» منتشر ساخت. اعتبارش به چند داستان سیاسی - اجتماعی است که سعی دارد تحلیلی مارکیتی از زندگی مردم هند داشته باشد. در سال ۱۹۶۹ جایزه نهرود را دریافت کرد و در سال ۱۹۷۶ درگذشت.

پرده ۵

پدر بزرگ «چودری پیربوکش» در اداره مالیات شغل بازرسی داشت. او مردی متغول بود، خانه کوچکی ساخته بود و پسرانش تحصیل کرده بودند. پسر ارشد فاضل قربان، بعد از قبولی در امتحان ورودی مقام کارمندی را در اداره راه آهن به دست آورد. پسر جوان تر ایلاهی بوکش، در اداره پستخانه مشغول به کار بود. صاحب چودری آرزو داشت ازدواج پسرانش را بینند و پدر بزرگ شود. تنها ناراحتی اش این بود که پسرانش در زندگی پیشرفت نکرده بودند. حقوق ماهیانه آنها ۲۰ و ۴۰ روپیه بود و در همان سطح باقی مانده بودند.

صاحب چودری اغلب دوران خودش را به یاد می آورد. می گفت: «چه روزهایی بود، بچه هایی که در امتحان دوره ستوسطه قبول می شدند را به عنوان مأمور ناحیه استخدام می کردند زمان چه طور می گذشت! امتحان ورودی دادن، انگلیسی را خوب داشتن، تمام زندگی شان برای چهل روپیه شغل کارمندی به هدر می رود.»

پیرمرد از دنیا رفت، بدون این که آرزو هایش جامه عمل بپوشد.

تعداد فرزندان شان متناسب با شغل کم درآمدشان نبود. اما خدا بزرگ است! فاضل قربان با چهار پسر و سه دختر احساس خوشبختی می کرد و ایلاهی بوکش چهار پسر و دو دختر داشت.

خانواره چودری خانه متوسطشان را خانه‌ای بزرگ و مجلل می پنداشتند. خانه فقط شامل دو اتاق بود. اندرونی که حرم نام داشت و برای خانم ها بود و بیرونی که پیربوکش پیرمرد در آن قلیان می کشید. بعد از مرگ پیرمرد، همان طور که افراد خانواره زیاد می شد، اتاق نشیمن نیز باید کرفته می شد و به

اتاق شخصی تبدیل می‌شد، برای حفظ ظاهر پرده باید از جنس خوبی باشد.
فرش‌های قدیمی کاملاً قابل استفاده بود.

نسل سوم خانواده وارد صحته شد. یکی بعد از دیگری ازدواج کردند. خانه دیگر کوچک بود و عده‌ای مجبور بودند در جای دیگر به دنبال خانه باشند. بزرگترین پسر ایلاھی بوکش امتحان ورودی را پشت سر گذاشت و شغلی در اداره پستخانه با بیست روپیه در ماه به دست آورد. پسر دوم در بیمارستانی داروساز شد. پسر سوم جوانکی خوش آئیه بود، پرنده بورسیه‌ای شد و پس از گذراندن ورودی پایه متوسطه در مدرسه روستایی معلم شد. پیربوکش جوان‌ترین پسر نتوانست قراتر از پایه ابتدایی برود. معلوم بود که هزینه مدرسه، کتاب‌ها و لوازم التحریر برای پدر خیلی زیاد است. با این وجود پیربوکش در سن مرسم ازدواج کرد. با مرحمت الهی طولی نکشید که پدر شد. با توجه به اعتبار خانوادگی کسرشأن خود می‌دانست که دستان خود را با کارهای دستی آلوهه سازد و در عوض شغلی در مقام کارمند در یک کارخانه روغن‌کشی کوچک دست و پا کرد.

بیشتر از دوازده روپیه در ماه حقوق نداشت. مجبور شد در منطقه‌ای پرجمعیت خانه‌ای با دو روپیه در ماه اجاره کند. در همسایگی آدم‌های سطح پایین ساکن شده بود. در انتهای کوچه سنتگفرش نشده شیر آب شهرداری بود که چکه می‌کرد و کوچه را به کنایاب رویی تبدیل کرده بود که مکس و پشه مalarیا در آن ازدحام کرده بود. در جلوی خانه‌اش کوره رختشویی رمضانی فقیر قرار داشت که بوی زننده‌بی کربنات دوسود سوزآور از پاتیل کثیف لباسشویی بیرون می‌آمد. سمت راستش خانه پینه‌دوزها بود که با چرم‌های خام کار می‌کردند و در سمعت چپش کروه باربرها زندگی می‌کردند که در کارگاه‌های محلی مشغول بیه کار بودند.

چودری پیربوکش در تمام محله تنها کسی بود که می‌توانست بخواند و بنویسد و خفر می‌فروخت که دستش به دهنش می‌رسد. و خانه‌اش تنها خانه‌ای بود که این استیاز را داشت که بر درش پرده‌ای آویزان باشد. مردم پیربوکش را عالی‌مقام خطاب می‌کردند و با او محترمانه صحبت می‌کردند. هیچ‌کس ندیده بود که زن خانه هرگز در کوچه قدم بگذارد. خواست خدا چنین بود که زن چودری فقط دختر به دنیا آورده بود. تا سن شش یا هفت سالگی، دختران به کوچه نمی‌آمدند تا بازی کنند یا بروند و آب بیاورند. همان‌طور که آنها بزرگ

می‌شدند در گوشه‌ای محبوس بودند. صبح و عصر پیربوکش خودش کوزه‌های آب را از شیر شهرداری پر می‌کرد و به خانه می‌آورد.

پس از پانزده سال خدمت، حقوق پیربوکش از دوازده به بیست روپیه رسید. برکت خدا ریاد شد. در طول پانزده سال پنج بچه داشت، سه دختر به دنبال آن دو پسر. خانواده پر جمعیت مشکلات زیادی داشت. گاهی اوقات بچه مریض می‌شد و گاهی اوقات مادر. خرج دکتر و دارو و هزینه زیاد می‌شد. در کارخانه روغن، حقوق کارکنان هر هفت ماه یک بار پرداخت می‌شد. تقاضای مساعده باعث خشم صاحب کارخانه می‌شد. وقتی برای پول در فشار سختی قرار می‌گرفت، وسائل خانه را به مغازه امانت فروشی اجتناس می‌برد. دلال زیاد چانه می‌زد، برای هر کالا که یک روپیه ارزش داشت نیم روپیه به او می‌داد. و با اضافه شدن بهره قرض، نیم روپیه به بیش از یک روپیه می‌رسید. آنچه که از خانه بیرون می‌رفت هر کز بر نمی‌گشت.

چودری پیربوکش مورد احترام بود زیرا از در خانه‌اش پرده‌ای آویزان بود. وقتی پرده نامرتب می‌شد، از پشت پرده دستی زنانه آن را مرتب می‌کرد.

به مرور زمان تخته‌های در پوسیده شدند. سراج پاند صاحب خانه توجهی نمی‌کرد. وقتی چودری شکوه کرد، صاحب خانه طعنه زنان گفت: «آیا کرایه بیشتری خواستم؟ فقط دو روپیه در ماه می‌دهی و آن هم ماهها عقب می‌افتد. اکر خانه را نمی‌خواهی تخلیه کن.»

بالاخره درها از لوایشان در آمدند و چودری مجبور می‌شد آنها را هنگام شب با فشار در چهارچویشان قرار دهد. تمام شب ترس از دزدان خواب او را برهم می‌زد. چودری بیشتر نگران اعتبار خانوادگی‌اش و نگران بانوان محترم خانواده بود تا اینکه نگران دزد باشد. پرده بدون در آخرین سنگر اعتبار خانوادگی‌اش بود. شبی طوفان پرده کهنه شده را پاره کرد. صبح روز بعد زیر انداز نخی، آخرین میراث سرجایش نبود.

همسایه‌هایش گفتند: «صاحب چودری این روزها، روزهای سختی است. چرا این فرش بی‌ارزش را داری؟ برو بازار، زیلو یا پلاسی بگیر.» چودری بوکش اغلب در باره زیلوی کهنه پرس و جو می‌کرد. اما توان مالی این را نداشت که یک روپیه برای دو یار德 زیلو بدهد. خنده‌ید: «نمی‌فهمم، ما در خانه‌مان همیشه

فرش را در بیرونی خانه باشکوه‌مان آویزان می‌کردیم.»

لباس بانوان خانه نیز کهنه شد. چودری با حقوقش فقط توانایی تهیه آرد

برای یک وعده در روز را داشت. خرید لباس نو مطرح نبود. پیراهن و شلوارش آنقدر وصله داشت که وصله بیشتر غیرممکن بود. مادر پیربوکش برای مراقبت عروسش که انتظار پسر دوم را می‌کشید به خانه آنها آمده بود تا آنجا بماند. هیچ‌کدام از پسران پیرزن نیامدند تا او را ببرند و او برای بقیه عمر در خانه آنها بود.

وقتی انسان نیازمند چیزی ندارد، تنها پناهش آدم نزولخوار است. چودری هنگام تولد پسرش، برکت، مجبور شده بود که چهار روپیه از بابا رالی‌خان قرض بگیرد. بابا رالی در محل کسب و کار خوبی داشت. پینه دوزها و حمالها از کارگاه‌ها و گادگاهی رمضانی رختشوی از او قرض می‌گرفتند. چودری نزولخوار را دیده بود که در خانه مقروظین خود را با عصایش می‌کوبد. چودری او را به عنوان خود شیطان قلمداد می‌کرد، اما به بی‌نوایی رسیده بود چهارهای نداشت جز توصل به او. چودری چهار روپیه با بهره بیست و پنج درصد قرض گرفت.

نزولخوار بدون این‌که احترام چودری را نگه‌دارد، موافقت کرد که باز پرداخت در هشت قسط و یک روپیه در هر ماه پرداخت شود. به هر حال برنامه را چودری هشت ماه ادامه داد. اما در ماه هشتم، قیمت‌ها بالا رفت و پرداخت قرض برایش غیرممکن شد. نزولخوار در را به صدادرآورد. پیربوکش در مقابل او دولا و راست شد و دست خواهش و تمنا به ریشش کشید و به خدا قسم خورد که آخرین قسط را تا ماه آینده پرداخت خواهد کرد، و برای دیر کرد یک چهارم روپیه اضافه خواهد داد به شرطی که این کار خیر را انجام ندهد. نزولخوار نرم شد. معلوم بود که ماه بعد بدتر می‌شود. حال زن چودری وخیم شد. مجبور بود غذای ویژه بیمار را از گندم تدارک ببیند. گندم به سادگی به دست نمی‌آمد، وقتی به دست می‌آمد، یک و سه چهارم کیلوی آن یک روپیه فروخته می‌شد. چودری چهار روپیه اضافی برای کمک هزینه گرانی دریافت کرده بود. اما قبل از فرصت‌هایی مساعده گرفته بود. در روز پرداخت پس از کاهش چهار روپیه گرفت.

یک هفته بود که خانواده‌اش در پرتگاه گرسنگی زندگی می‌کردند. گاهی اوقات غذای یک وعده بچه‌ها فقط بیست گرم اسفناج بود. و بقیه وعده‌ها یک کاسه پرآرد از زن رقیق برای خوردن داشتند. چودری نتوانست یک و یک‌چهارم روپیه را فراهم کند و آن را به نزولخوار پردازد.

در برگشت از کارخانه، سر راه سری به بازار حبوبات زد. وقتی پس از دو ساعت یقین حاصل کرد که نزولخوار از خانه‌اش خارج شده است، مقداری حبوبات خرید و با شتاب به سوی خانه روانه شد. پاهایش را آهسته حرکت می‌داد، به فکر چهار بچه کرسته و نوزادش بود که مثل نی قلیان باریک شده بود، زیرا پستان مادر شیری نداشت. صورت مادر پیرش با چشمان فرورفته که همیشه برای غذا لله می‌زد، در جلوی چشمانتش حرکت می‌کرد. قلبش از ترس تند می‌زد: «خدا از وضع فلاکت بارم خیر دارد. من در اختیار او هستم». شب قبل چودری نزولخوار را ندیده بود، اما حتماً فردا صبح زود می‌آمد. تمام شب را بیدار بود و سعی می‌کرد بهانه بترآشد تا بتواند نزولخوار را دست بے سر کند.

چودری گفت: «صاحب کارخانه چهار روز است که در شهر نیست، بدون امضا اول هیچ حقوقی پرداخت نمی‌شود. به محض این‌که حقوق را دریافت کنم، قرضت را می‌دهم.»

به نظر می‌رسید که حق به جانب اوست. اما نزولخوار غرغر کرد: «فکر می‌کنی که من تمام راه را از دهمان آمدام تا صدقه بگیرم؟» غربده کشید: «من هم به فکر خانواده‌ام هستم. اگر پول را تا چهار روز دیگر ندهی، به درد سر بدی کرفتار می‌شوی.»

چودری روز پنجم پولی در بساط نداشت. روز ششم خوشبختانه به روز یکشنبه‌ای افتاده بود که روز روح جاویدان بود. اگر چه آن روز، روز مقدسی بود، اما چودری یواشکی صبح خیلی زود از خانه بیرون رفت. به چند دوست روی آورد. بعد از رد و بدل کردن حرف‌های معمولی، با حالت خودمانی تقاضای اندکی پول کرد: «فقط برای یک روز بیست آنابه من می‌دهی؟ چند خرج پیش‌بینی نشده برایم پیش آمده است؟» از بدشانسی بود. تمام جواب‌هایی که گرفته بود مثل هم بود.

«این روزها اگر پس انداز داشته باشی خیلی خوشبخت هستی.»

بعداز ظهر بود. چودری جرأت پیدا کرد که به خانه برگردد. آنچه چودری با خودش فکر می‌کرد حقیقت پیدا کرده بود. نزولخوار آنجا حاضر بود. یک ساعت بیرون در منتظر بود. با صدای بلند فحش می‌داد و با عصایش به پرده می‌کویید. وقتی مادر پیر چودری از آن سوی پرده توضیح داد که پسرش برای تهیه پول بیرون رفته است، نزولخوار بیشتر و بیشتر بدهن شد. فریاد زد: «آن

حرامزاده را می‌شناشم! توی خانه پنهان شده است. چهار ساعت دیگر
برمی‌کرم. اگر پول را ندهد، پوست او را می‌کنم و در بازار می‌فروشم!»
چهار ساعت بعد، نزولخوار در خانه چودری حاضر بود. با صدای
تهدیدآمیزی همان طور که با عصایش به پرده می‌زد گفت: «چودری!»
کرچه به نظر می‌رسید که مشکلات زندگی قدرت بدن چودری را خشکانده
است ولی او آهسته حرکت کرد و دم در رفت. مرد پلید فحش نثارش کرد: «تو
آدم رذل! سعی می‌کنی خودت را از من پنهان کنی؟»
چودری به پای نزولخوار افتاد. با او دوستانه بحث کرد و ابراز درماندگی
کرد. نزولخوار از کوره در رفت. باربرها و پینه‌دوزها از خانه‌های اطراف و
دوروبر او جمع شدند. نزولخوار رعدآساغرد: «پست فطرت، حقوقت کجاست؟
با چه جرأتی پول مرا بالا می‌کشی؟ پوست از سرت می‌کنم. اگر آدم فقیری
هستی، پس چرا تظاهر می‌کنی آدم محترمی هستی؟» با عصایش به پرده زد:
«بهتر است جواهرات رُخت را بیرون بیاوری، و سایل خانه‌ات را به من بده، هرچه
داری بده، تا پولم را نگیرم تکان نمی‌خورم.»

چودری پیربوکش دستاش را به سوی آسمان بلند کرد و برای نزولخوار
از خدا طلب رحمت کرد و با حالات عاجزانه و تسلیم طلبانه به او گفت که نه پول و
نه وسایل و نه لباسی دارد که به او بدهد. اگر می‌خواهد می‌تواند پوست از تنش
بکند و در بازار بفروشد. آنگاه برای رحم و دلسوزی با ناله و زاری نام خدا را
برد.

نزولخوار از جا در رفت و فریاد زد: «رحمت خدا به چه دردم می‌خورد، ها؟
و پوستت برایم چه استفاده‌ای دارد؟ حتی یک جفت کفش یا آن نمی‌توانم درست
کنم. این پرده از پوست برایم مفیدتر است.»

با تکان شدیدی پرده را از در پایین کشید. همچنان که پرده روی زمین
می‌افتد، چودری احساس کرد که جانش با آن گرفته شده است. پایش لرزید و
روی زمین سقوط کرد. مادر، زن و دختران چودری در حیاط جمع شدند.
درحالی که پرده با سرعت از درکنده و بردۀ می‌شد. آنها آشفته شدند، انگار
کسی لباس‌های آنها را دریده و آنها را غریبان کرده است. پرده تنها چیزی بود
که بین برهنجی آنها و دنیای بیرون کشیده شده بود.

رهگذران صورت‌شان را برگرداندند.

نزولخوار با نفرت تف انداخت و پرده را به حیاط پرتاب کرد: «ای خدا! چه

منظمه نفرت انگلیزی!»

جمعیت پراکنده شد. وقتی چودری به خودش آمد که پرده در حیاط افتاده بود. اما دیگر دل و دماغ آن را نداشت که پرده را به درآویزان کند. شاید دیگر لازم نبود.

□ □ □

ترجمه انگلیسی: جای راتان

اختر محی الدین

که به وانی محی الدین نیز معروف است، در سال ۱۹۲۸ در سریناگار به دنیا آمد، این نویسنده شناخته شده کشمیری کارمند دولت بود. جایزه پادامی شری در سال ۱۹۶۸ به او اعطاشد. در میان آثار مشهورش می‌توان از نوول «دودداگ»، پادکرد، مجموعه داستان کوتاه او «سوئیل»، است. از دیگر آثار او یک سفرنامه مصور به نام «مالوامیر» است. او جایزه آکادمی ساهیتیا را در سال ۱۹۸۵ دریافت کرد.

لباس عروس

نبیر شala، رفوگر هفتاد ساله، صاحب خانه‌ای چوبی با دو پنجره زهوار در رفته
در ساحل رویخانه ژلوم بود. در ایوان خانه‌اش می‌نشست و به کارش مشغول
می‌شد، عینک ته استکانی اش را محکم به چشمش می‌زد و شعر محبوب خود را
بالکنت زبان بچه‌گانه زمزمه می‌کرد:
«ساقی ساغری شراب برایم آورد،
و مرا از نفس انداخت»

نبیر شala بیشترین سال‌های عمرش را با نشستن در ایوان گذرانده بود و
بیاد می‌آورد که تمام این مدت، گاه و بی‌گاه فقط دو آهنگ را از برمی‌خواند.
دومین آهنگ این بود.

«پوستش لطیف مانند هلوی پوست کنده است.

ای خدا! او را از نگاه خیره مردم دنیا حفظ کن»

از همان اوایل کودکی دچار لکنت زبان بود. با از دست دادن دندان‌ها
لکنت زبانش مشخص شده بود. دسته کوچک ریش خاکستری، مانند دانه‌های
برف روی صورتش می‌درخشید. انگار یک دسته نخ را که روی لباس خاتون
شala پراکنده شده بود با سریش به کونه‌های نبیر شala چسبانده‌اند. نبیر شala با
وجود لرزش‌های آشکار در دست‌هایش هنوز قادر به کار بود. در حقیقت
به‌خاطر این‌که در کارش کارآزموده بود، مشتریان بسیاری داشت، بیشتر

اوقات کیفیت کار او از بقیه بهتر بود.

نیبر شالا بیشتر از هر چیزی در دنیا عاشق خانه زهوار در رفت و عاشق زنش بی بی خاتون بود. هر شب زنش به آرامی پشت او را فشار می داد و نوازش می کرد تا خستگی روزانه را از او دور کند. برایش یک بشقاب پر برنج داغ می آورد و سرقليانش را پر می کرد. هروقت که نیبر در ایوان می نشست و شعرش را زمزمه می کرد و سوzen رفوگری اش را در میان تکه تکه پارچه لطیف اشرافی فرو می برد زنش در جلویش می نشست، نخ را جدا می کرد یا با چرخش نخ می رسید. نیبر مثلا دوست داشت با طعنه بگوید: «تو وردستی و من استادم». زنش با حاضر جوابی نیشدار می گفت: «چرا من وردست باشم؟ چرا تو نباشی؟»

برای بی بی خاتون فقط یک دندان در جلوی آرواره بالا باقی مانده بود؛ از آنجایی که لب پایینش به طرف تو فرو رفته بود، این دندان مثل یک میخ آویزان بود. صورتش مثل یک شلغم درهم فرو رفت، پر از چین و چروک و موها یش مثل پارچه سفید درهم و برهم بود. حدود بیست میال پیش بود که او آخرین فرزندش را به دنیا آورد. اما در طول عمرش حدود ده بار در بستر زایمان خوابید. متأسفانه به جز دو دختر هیچ کدام از بچه هایش زنده نماندند. حالا هر دو دختر در خانه های خودشان به سر می بردند و سرگرم زندگی خودشان هستند. نیبر شالا و زنش در کلبه چوبی خود به طور شایسته و خوب، بدون این که در گیر ناراحتی شدیدی باشند، زندگی می کردند؛ آنها برای ازدواج دخترانشان مفروض شده بودند و کمک قرضشان را تا شاهی آخر پرداختند. بی بی فقط یک ناراحتی داشت که هیچ کدام از پسرهایش عمر طولانی نداشتند. شایع بود که آنها کیسه پول بزرگی به ارزش یک یا دو هزار روپیه دارند. واقعیت آن را فقط خدا می دانست، آنها با درآمد ناچیزشان زندگی می کردند و این درآمد همه آن چیزی بود که آنها داشتند.

نیبر عینک ته استکانی روی چشمش بود و روی تکه ای پارچه لطیف اشرافی کار می کرد و شعر محبوب خود را با لکنت زبان بچه گان زمزمه می کرد:

«ساقی ساغری شراب برایم آورد

و من از نفس انداخت»

و با آهنگ چرخش زمزمه گرد. باران باریده بود، اگر چه باران طولاتی نبود ولی آب رودخانه ژلوم هنوز کل آلود بود و گرما چندان بیداد نمی‌گرد. نبیر باید در این گرما کار می‌کرد زیرا تنها نان آور خانواده بود. چه این هوا را دوست می‌داشت یا نه باید کار می‌کرد. او دریافتہ بود که عرق و خون اوست که هنگام رفوه به درون تار و پود پارچه‌های دیگران می‌رود. نبیر کاملاً خیس عرق می‌شد و پارچه لطیف اشرافی روی زانوهای برهنه او در دسر بیشتری برایش فراهم می‌گرد. برای این‌که ناراحتی اش را فراموش کند، درحالی‌که کار می‌گرد شعرش را زمزمه می‌گرد. رفوی وصله‌ای را تمام کرد و به خاطر این‌که نخ را ببرد، در جستجوی قیچی‌اش به اطراف نگیریست. اما پیدایش نکرد، بالاخره از زنش پرسید: «قیچی را کجا گذاشت‌ای؟»

زنش جواب داد. «در گنجه.»

«بیاورش لازم دارم.»

پهایی بی‌بی‌خاتون روماتیسم داشت. نمی‌توانست این‌ور و آن‌ور برود و قیچی را پیدا کند، ایستادن روی پاها برایش مشکل بود. اگر دست خودش بود بقیه عمرش را به هیچ‌وجه نمی‌خواست این‌ور و آن‌ور برود. اما نمی‌توانست تقاضای شوهرش را رد کند. با درد نسبتاً زیاد و به زحمت برخاست و شروع به جستجوی قیچی کرد. به گنجه نگاه کرد. به درون جعبهٔ حلبی کوچک، اما قیچی آن‌جا نبود. نبیر آن‌با‌از کوره در رفت. می‌خواست کارش را هر چه زودتر تمام کند و کمی استراحت کند.

فریاد زد: «زود باش! پیدا کردی؟» بی‌بی‌خاتون کیسه‌ای را از گنجه بیرون کشید؛ پر از لباس مندرس بچه بود. بی‌بی‌خاتون فکر کرد: «چقدر غصه‌دار است! بچه‌ها همه مردند، اما لباس‌ها هنوز قابل استفاده‌اند.» بچه‌هایش را یکی یکی به‌خاطر آورد و ناگهان قطرات اشک از دیدگانش جاری شد، در پستان‌های بی‌روحش احساس سوزش کرد. همان‌طور که لباس‌های کهنه را این‌ور و آن‌ور

می‌کرد، به طور اتفاقی لباس عروس قرمز گلسرخی را دید. این لباسی بود که در زمان‌های خیلی پیش روز عروسی اش پوشیده بود، این تنها چیزی بود که از جهیزیه‌اش باقی مانده بود. همان‌طور که در خاطرات دوران گذشته غوطه‌ور شده بود، قلبش ناکهان به طیش افتاد.

بی‌بی خاتون احساس کرد که دست پاچه شده است. سعی کرد که آن را از شوهرش پنهان کند اما رنگ قرمز خیره کننده لباس جلب توجه کرد. از خجالت کاملاً سرخ شده بود و قلبش مثل قلب دختری باکره شروع به طپیدن کرد. زبانهای آتش در تمام وجودش شعله‌ور شد. او عروس تازه ازدواج کرده بود و نبیرشala داماد جوانش. تصوراتی از مادر تعمیدی اش، زمانی که اتاق عروس را ترک می‌کرد و نبیرشala به وصال می‌رسید، در مقابل چشم‌ش ظاهر شد. لحظه‌ای نبیرشala پیر در برایبر بیدگانش ظاهر شد و بار دیگر جوانی نبیرشala را دید. به نظرش رسید که در کنار شوهرش است و شوهرش به او نخودی می‌خندد و آهنگ دلنشیزی را زمزمه می‌کند: «پوستش لطیف مانند هلوی پوست کنده است...». نبیرشala در لباس پشمی در حالی که دستاری از بهترین جنس چیت موصلی سرش بود، واقعاً جوان به نظر می‌رسید. اینجا تازه دامادی در لباس عروسی بود؛ اینجا عروسی، توری از آرمان‌های احمقانه می‌باشد و پیشرفت‌های شوهرش را با اضطراب پیش‌بینی می‌کرد.

نبیرشala آهست و مؤثر به زنش ریشخند زد: «چرا آنها را نمی‌پوشی؟» بی‌بی خاتون بار دیگر سرخ شد. چیزی نگفت. نبیر ادامه داد: «بپوش چرانه؟» او تکه پارچه را انداخت و نزدیک زنش آمد، با احساس کفت: «چرا شک و تردید داری؟ لباس را بپوش. تو زن قشنگی هستی.»

زنش با تند مراجی گفت: «تو واقعاً احمقی.»
نبیرشala پرسید: «چرا؟»

بی‌بی خاتون ساكت و آرام نشست. برایش کار ساده‌ای نبود که بدنش را با اختیار خود به حرکت درآورد.

نبیرشala غرغر کرد: «خیلی خوب.» و از پله‌ها پایین رفت. زن احساس

راحتی کرد. لباس‌ها را جمع کرد و در بقچه گذاشت، اما قبل از این‌که آنها را در زیر کپه‌ای از لباس‌های مدرس پنهان کند، آخرین نگاه را به لباس قرمز کلسرخی انداخت. بقچه را به داخل کنجه غلتاند. این ور و آن ور دنبال شوهرش بود. فکر کرد کجا می‌تواند رفته باشد. اما قلبش تیر کشید احساس پشیمانی کرد؛ چرا شوهرش او را مجبور نکرده بود که لباس را بپوشد؛ غمگین بود.

نبیرشala که شعرش را زمزمه می‌کرد مدتی پیش برگشته بود. حالا بی‌بی خاتون دست‌پاچه شد و هروقت که لباس عروسی اش را به‌یاد می‌آورد از خجالت سرخ می‌شد. یادآوری دوران جوانی برایش مشکل بود. اما نبیرشala روحیه شادی داشت. درحالی‌که آهسته می‌خواند از پله‌ها بالا رفت. جلوی زنش ایستاد. یک پوند گوشت گوسفند در دستش بود آن را به زنش داد و پرسید: «لباس را پوشیدی؟» آنگاه پس از مکنی گفت: «چه زن لجوچی هستی!» زنش گفت: «آیا از خودت خجالت نمی‌کشی؟ با این سن و سال مثل میمون رفتار می‌کنی.»

شالا فریاد زد: «مکر مازن و شوهر نیستیم؟

بی‌بی خاتون تلاش کرد بحث را عوض کند: «این گوشت را برای چه خردی؟»

«برای چه؟ برای پختن.»

بی‌بی خاتون ناگهان مترجمه شد که فقط یک دندان دارد و شوهرش دندانی ندارد که گوشت را درست حسابی بخورد. اما شالا احمق نبود. گفت: «آن را آب پز کن تا نرم شود. جویدنش خیلی راحت می‌شود. اما چرا لباس‌ها را نپوشیده‌ای؟» نبیر او را به زور کشید و مثل بچه‌ها اخم کرد و اجازه نداد که برود. بالاخره بی‌بی خاتون موافقت کرد تا لباس قرمز عروس را بپوشد.

نبیرشala اتاق را ترک کرد و گوشت را در دست کرفت و از پله‌ها پایین رفت. خاتون در را بست و چفت آن را انداخت. بقچه را به آرامی باز کرد نوار عروس را گذاشت و آن را پوشید. کاملاً ایستاد. رماتیسم را برای لحظه‌ای فراموش کرد. آنگاه نشست و با نگرانی در انتظار روبرو شدن با شوهرش بود. حدس بزیند

کسی آنها را ببیند! آه خدا! من ابه هرحال آیا از نبیر سنی نگذشت! بود؟ آه خدا،
چه انتظاری! خاتون با افکار کاملاً پریشان بی سر و صدا وارد آشپزخان شد.
نبیرشala ظرفی را روی اجاق گذاشت! بود تا گوشت گوسفند را آب پز کند،
نشسته بود و می خواند و به آتش فوت می کرد. بی بی خاتون ترجیح داد بدون
این که شوهرش متوجه شود بنشینید، اما پاییش به رشتہ حصیر گیر کرد و افتاد،
صدای خسته و آهسته ای درآورد. نبیرشala از جا پرید. بی بی خاتون را دید که
روی زمین افتاده است فریاد ترسناک بلندی کشید. اما در یک لحظه
بی بی خاتون چانه اش را بلند کرد و به شوهرش لبخند زد. نبیرشala دست او را
کرفت و کمک کرد تا بلند شود. با دلواپسی گفت: «امیدوارم که آسیبی ندیده
باشی.»

بی بی خاتون در جواب، سرش را تکان داد، کاملاً دست پاچه بود. نبیرشala
گفت: «خوب، پس بلند شو.» بار دیگر سرش را در پاسخ تکان داد. نبیرشala به
زنش اصرار کرد با همان لباس بایست. زنش سعی کرد که مقاومت کند اما
شوهرش اصرار داشت. شوهر زن را کرفت و او را مثل دیوانه ای کشید و بلند
کرد و مثل تازه ازدواج کرده ای، عاشقانه سر به سر او گذاشت. بی بی خاتون
فراموش کرد که پیرزن است و نوه دارد؛ نبیرشala هم فراموش کرد تمام
دندان هایش افتاده است و دامادش پیر مردی است. دیدن بی بی خاتون که
مقاومت می کرد و نبیرشala که آستین، شانه یا هر جای دیگر او را، که
می توانست بگیرد، به زور می کشید، منظره تعجب آوری بود. ناگهان ضربه ای
به در زده شد. کسی سرفه کرد. نبیرشala سر جایش دوید و نشست انگار چیزی
اتفاق نیفتاده است. بی بی خاتون خیس عرق شد. تازه وارد کسی جز داماد ارشد
آنها نبود که حرکات مسخره آمیز عاشقانه را در حالی که اخم به ابرو داشت،
تماشا کرده بود.

نبیرشala گفت: «سلام علیکم، لطفاً بفرمایید تو.»

اما داماد بدون این که کلمه ای بگوید به عقب برگشت، صورتش از خجالت
مثل شعله آتش برافروخته، سرخ شده بود. بی بی خاتون مثل آدم گناهکار به

شوهرش نگاه می‌کرد، اما شوهرش ناگهان بلند شد و گفت: «چرا اینقدر
احساس گناه می‌کنی؟ چرا؟ مگر اینجا خانهٔ ما نیست؟ چهار دیواری اختیاری،
هر کس در خانه‌اش سلطان است؟ مگر نه؟»



ترجمه از منبع کشمیری به انگلیسی؛ موتیلال راینا

کماله داز

این شاعر برجسته در سال ۱۹۳۴ در سواحل جنوبی مالابار ایالت کرالا به دنیا آمد. عمدتاً در خانه تحصیل کرد، نویسنده با استعدادی است که هم نثر و هم شعر را به هر دو زبان انگلیسی و مالایalam می‌نویسد. جایزه شعر آسیایی (پن-مانیلا) را در سال ۱۹۶۳ و دو جایزه آکادمی ساهیتی را در سال ۱۹۸۵ دریافت کرد. او به خاطر افسون نوآوری و تصورات عریانش معروف است.

کالیانی

زن پس از این که شوهرش را در اداره‌اش ترک کرد، ماشین را به سوی خانه راند. آن را روی پل متوقف ساخت؛ پنج مرد را دید که در یک رده ایستاده و راه را بر او سد کرده بودند. زن نتوانست؛ بفهمد که آنها پلیس هستند.

یکی از آنها نزدیک شد و پرسید: «اینجا جای ماشین سواری است؟»
زن کمی تر از آن بود که چیزی بگوید. پلیس خیلی خشن به نظر می‌رسید.
آهسته جواب داد: «خیلی آهسته رانندگی می‌کردم.»
پلیس گفت: «این طور نبود.»

زن پرسید: «چه در دسری فراهم کردید؟»
پلیس با اشاره به دیگران گفت که سوار شوند و خودش در سمت چپ زن سوار شد و چند نفر در صندلی پشت نشستند.

مردی که در کنار زن نشسته بود گفت: «خوب، حالا برو.»
هر جا که من دستور دادم برو. ما باید به اداره پلیس برویم.»
«اداره پلیس! مگر من چه کار کردید؟ گمان نمی‌کنم که کاری کرده باشم.
چرا مرا به آنجا می‌برید؟»
صدای زن همرا با حق‌حق کریه بود. پلیس ساکت بود. بالاخره آنها از او خواستند که در جلوی ساختمان دو طبقه قرمز رنگی توقف کند.
همه آنها با او پیاده شدند.

یکی از آنها گفت: «حرکت کن، می‌توانی هر شکایتی که داری به کسی که داخل اداره پلیس است بگویی.»

زن وقتی می‌خواست برگردد، پلیس دست او را در چنگش گرفت. زن

احساس گرد همراه با چنگ گرفتن او، انکشتاوش صدا کرد.
در اطرافش هیچ پلیسی را ندید. آنها قدمزنان به سوی پله‌ها رفتند. در
گوش‌های اثر تغ شده برگ جویدن گیاه تنبول دیده می‌شد. روی دیوار سمت
چپ پله‌ها به بنگالی چیزی نوشته شده بود. پلیس حتی وقتی او از پله‌ها بالا
می‌رفت، دست‌هایش را شل نکرده بود. اشک قطره قطره از چشم‌مانش
فرومی‌ریخت.

مردی که در آنجا بود، پرسید: «آیا بعد از این‌که مرتكب جنایت شدی گریه
کردی؟»

زن پرسید: «چه جنایتی مرتكب شده‌ام؟ به چه اتهامی مرا به اینجا
کشانده‌اید؟»

مرد با خنده تهوع آوردی پرسید: «می‌خواهی با من بحث کنی؟» آنهایی که در
پشت قدم می‌زدند نیز خنده‌یدند و دم در ورودی سالن بزرگ توقف کردند.
پرده‌های تیره از پنجره‌ها آویزان بود. در اتاق صندلی، میز و یا چیزی از این
نوع نبود. فقط تصویر رنگی زنی زیبا روی دیوار آویزان بود.

یکی از پلیس‌ها به زن گفت: «به همین زودی می‌آید.»
«کی؟»

آنها جوابی ندادند. یکی از آن مرد‌ها یک جفت دستبند را بیرون کشید و آنها
را بر مع دست زن محکم کرد.

زن گفت: «لطفاً به شوهرم تلفن بزنید، اجازه بدھید به اینجا بیاید.»
«چرا شوهرتان؟ مگر این شوهرتان نیست که مرتكب جنایت شده است؟»
«چه جنایتی؟»
«درست فکر کن.»

آنها او را در وسط اتاق رها کردند و خارج شدند. سعی کرد خودش را
دلداری دهد. تمام این چیزها خواب است. مرتكب چه جنایتی شده‌ام؟ هیچی.
بنابراین تمام اینها می‌تواند خواب شیطانی باشد ... اما بازوانش درد می‌کرد.
بار دیگر شروع به کریستان کرد. مرد میانسالی با قد کوتاه و هیکلی چاق، قدم
زنان وارد اتاق شد و گفت: «آه آمدی، منتظرت بودم.»

زن با اوقات تلخی پرسید: «شما کی هستید؟»
«می‌پرسی من کی هستم؟ ها، ها! و به عقب برگشت: «نشنیدید که این زن
چه می‌پرسد؟» پلیس‌ها ناگهان دم در ظاهر شدند. یکی از آنها گفت: «این آقا

رئیس ماست.

زن پرسید: «بازرس؟» آنها به علامت تأیید سرشان را تکان دادند. مردی رئیس را صدا زد، رئیس شلوار سفید و پیراهن آبی که بالای آن دکمه‌ای بود به تن داشت و دندانش از شیره گیاه تنبلو سیاه و زشت و لکلک شده بود. زن با نفرت دستش را تکانی داد و به دیوار تکیه کرد.

بازرس پرسید: «بنایراین اتهام را پذیرفته‌ای؟ نه؟»

«چه؟ من راندگی می‌کردم. این پلیس‌ها سر راه من ایستادند و مرا مجبور به توقف کردند. بدون این که دلیلی برای انجام کارشان داشته باشند مرا به اینجا آوردن. اگر شوهرم بیاید و این را بفهمد ...»

بازرس پرسید: «شوهرتان؛ آیا فقط شوهرتان است، خانم کالیانی؟»

زن جواب داد: «من کالیانی نیستم.

بازرس پرسید: «مکر کردی شما را تشخیص ندادم.»

زن گفت: «به هرحال شما اشتباه گرفته‌اید. بهتر است اجازه بدھید بروم.»

بازرس دستور داد: «سه ماه با اعمال شاقه زندانی شود.»

پلیس‌ها جلو آمدند و او را در طول ایوان به اتاقی دیگر کشیدند. آن اتاق کوچک و بسیار تاریک بود. زن متوجه شد که اتاق اصلًا پنجره‌ای ندارد.

پلیس گفت: «لباس‌هایت را به من بده.»

زن پرسید: «چرا؟»

«اینجا لباس متحدد الشکل می‌پوشند. از این به بعد لباس‌های شما این جوری است.»

زن گفت: «نمی‌توانم.» و شروع به گریه کرد.

یکی از آن افراد پرسید: «کالیانی، از چه وقت است که احساس شرمندگی می‌کنی؟»

زن در حالی که حق گریه می‌کرد، جواب داد: «من کالیانی نیستم. اسم من امین است. زن آقای منون هستم.

آن مرد اهانت آمیز فریاد کشید: «زن! دستبندها قفل نشده بود اجازه دادند که آزاد پاشد. آنها لباس‌های او را لوله گردند و در را بستند. بعد از آن نتوانست چیزی را ببیند. آنچه سیاه‌چال واقعی بود. کورمال کورمال به حرکت درآمد و دیواری را حس کرد. کف زمین نشست، پشتش را به دیوار تکیه داد. زیر لب حرف می‌زد، این اتفاقات واقعیت ندارد، اینها فقط خوابی شیطانی است. چرا

پلیس مرا دستگیر کرد؟ وقتی که فردا صبح بیدار شوم همه اینها را به شوهرم می‌گوییم. و آن وقت ...

ناکهان در باز شد. پلیس با چراغ قوه پیش او آمد و شیشه‌ای را از جیبش بیرون آورد و گفت: «این را بنوش و بخواب، برایت لباس می‌آوریم.» زن گفت: «من چیزی نمی‌خواهم.» و سعی کرد با دستانش بدنش را بپوشاند.

پلیس گفت: «این را بنوش.» زن شک و تردیدی به خود راه نداد. شیشه را گرفت و جرعه جرعة ماده تلخ را نوشید.

پلیس آنجا را ترک کرد. زن برای مدتی طولانی، بی حرکت آنجا دراز کشید. احساس می‌کرد که در تاریکی شناور است. خود را از حجاب تنش بیرون انداخت.

راست نشست، صدای در را شنید. ناکهان اتاق با نورانکن روشن شد. چشمانتش را از شرم زیاد بست.

شوهرش گفت: «امینی، من هرگز فکر نمی‌کردم تو این کار را بکنی.» زن با چشمان از حدقه درآمده شوهرش را دید. و با هیجان نشاط‌انگیزی گفت: «آمدی! فوری مرا از آینجا ببر.»

شوهرش چیزی نگفت. چشمش به سمت دیگر اتاق چرخید. زن نگاهی گزرا به آن سو انداخت. مردی روی تخت‌خواب خوابیده بود.

شوهرش گفت: «حتی وقتی نامه را دریافت کردم، باور نکردم. حتی وقتی به من تلفن شد فکر کردم کسی سعی می‌کند کلکی سوار کند. هرگز فکر نمی‌کردم که تو فاحشه باشی...»

زن پرسید: درباره چی داری صحبت می‌کنی؟ می‌گویی که من چکار کرده‌ام؟ پلیس مرا آینجا آورد.»

شوهر بدون این که چیزی بگوید با عجله از اتاق رفت.

زن فریاد زد: «نرو، لطفاً به من گوش کن.»

شرم مانع از آن شد که به دنبال شوهرش بود. با حق هق بلند شروع به گریه کرد و خودش را در ایوان در پشت ستونی پنهان کرد. «چرا اینقدر ناراحتی؟»

زن با شنیدن صدای آشنازی به عقب نگاه کرد. او همان مردی بود که رئیس نامیده می‌شد. با لبخندی به سوی او آمد. زن بار دیگر شروع به گریستن کرد.

رئیس پرسید: «کالیانی، چرا گریه می‌کنی؟ چون مردی که شوهرت نامیده می‌شد، آمده بود؟ مگر من به خاطر تو اینجا نیستم؛ روابط ما به گذشته‌ای دور برمس گردد. چرا تا وقتی که این رابطه وجود دارد باید ناراحت باشی؟» زن گفت، «نمی‌دانم داری چه می‌گویی. من ابداً کالیانی نیستم. من امینی هستم.»

رئیس درحالی که می‌خندید گفت: «تو کالیانی هستی، همیشه کالیانی من خواهی بود.»

زن با چشممانی که از خستگی پلاسیده شده بود، به صورت بی‌موی او نگاه کرد. آنگاه پرسید: «من کالیانی هستم؟»
«بله تو کالیانی هستی.»

زن ناگهان بی‌اختیار روی زمین افتاد.

□ □ □

ترجمه انگلیسی: ر. ناتدا کومار

پ. کاسوادو

در سال ۱۹۰۴ در پرور شمالی متولد شد. این نویسنده ملایالامی نیز تحصیلات رسمی ندارد. علاقه عمیقی به نهضت سیاسی اجتماعی زمان خودش داشت او با آریا سماج و بعد کمونیست‌ها همکاری فعال داشت. نویسنده‌ای بود که در چند موضوع مهارت داشت و حرکت مترقبی ادبیات کرالای را هدایت کرد. جایزه آکادمی ساهیتیا را در سال ۱۹۶۴ دریافت کرد و در سال ۱۹۸۳ درگذشت.

کوران ماهیگیر

قایق کوچک ماهیگیری کوران به آهستگی بر روی امواج ضعیف ساحل در حال حرکت بود. کفل‌های بر هنئه کوران بر روی سکان کشته، پاهاش را به جلو کشیده بود و دستاری روی سر شد، پاروی قایقرانی را محکم در زیر بازو انش جای داده بود، سست و بی‌حال نشسته بود، گاه‌گاهی برای مدتی پارو می‌زد. آنگاه قایق در میان امواج می‌جهید، سپس مانند امواج سبک آن سو می‌پرید. قیمت ماهی‌هایی که در طول روز صید کرد بود مشخص بودند.

به تظر می‌رسید که کوران کمترین علاوه‌ای به مقصد یا به زمان رسیدن ندارد. قایقهای دیگر در جهت‌های دیگر پارو می‌زدند و می‌گذشتند. کوران عجله‌ای نداشت و نگران نبود. به طور یقین می‌دانست که قایق در زمان مناسب به محل درست می‌رسد.

همان‌طور که قایق آهسته به سوی باخت رفت، کوران به لنگرگاه رسید، عده‌ای جمع شدند تا از او و قایقش استقبال کنند. آن گروه زنان و کودکانی بودند که برای خریدن ماهی می‌آمدند. اما کسی جرأت نداشت که نزیک قایق شود یا زیرچشمی به آن نگاه کند. آنها حتماً انتظار خیلی زیادی از او داشتند! فقط بعد از نهار بود که کوران شروع به فروختن ماهی‌ها می‌کرد. اگر قبل از نهار زنی به قایق نزدیک می‌شد، کوران فریاد می‌زد: «مگر پدر و مادرت اینجاست که دنبالش آمده‌ای؟» اگر کسی زیرچشمی به قایق نگاه می‌کرد، کوران می‌پرسید: «چشم‌هایت چی شده؟ مگر آبله‌های کوچک در آن است؟»

وقتی قایق به ساحل می‌رسید، کوران باسته غذایی که با برگ نخل پوشانده بود، پیاده می‌شد. تیرک ته قایق را می‌گرفت و به طرف ساحل شنی هل می‌داد. آنگاه به اطراف نگاه می‌کرد تا ببیند کلاعی یا عقابی در نوک درختان خرما کمین نکرده باشد و در حالی که پارو را دور سرش می‌چرخاند، با صدای بلند سرفه می‌کرد. پرنده‌گان دور و برش پرواز می‌کردند و از آنجا دور می‌شدند. عده‌ای از زنان و بچه‌ها که برای خرید آماده بودند در فاصله دوری می‌ایستادند.

کوران نهارش را می‌خورد، روی ماسه سفید زیر سایه درخت نارس تارگیل چهار رانو می‌نشست. منظره‌ای دیدنی بود. همان‌طور که باسته غذایش را باز می‌کرد دو تا پوست نخل را بهم وصل کرد، و از برنج و ماهی تمیز شده پر می‌کرد. چشمان قرمز شده کوچکش بیرون آمد و بیهوده افتاده بود. دندان‌های دراز نااستواری در پشت لب‌ها داشت. از دهانش آب راه افتاده بود. یکبار دیگر پارو را روی سرش چرخاند، سر کوچکش را روی سینه ستر بش انداخت و مشت مشت برنج به دهانش می‌ریخت. تمام کاری که می‌کرد همین بود. کاهی اوقات سرش را بلند می‌کرد و اطراف را نگاه می‌کرد تا ببیند که آیا سگ، گربه، کلاع یا عقابی در آن نزدیکی هست یا نه. اکثر هر کدام از آنها را از دور تشخیص می‌داد، خشمناک فریاد می‌کشید و آنگاه پارو ویژ ویژ می‌کرد. کاهی اوقات پارو را روی زمین می‌کوبید. پس از آن هیچ مظلومی که جانش را دوست داشت، جرأت نمی‌کرد نزدیک شود. هنوز چند تا سگ بودند که از جلوی دید پنهان بودند و در پی فرستی در آن حوالی پرسه می‌زدند. کوران برای آنها هم تنبیه در نظر گرفته بود. دستش را با تکه‌ای ماهی دراز می‌کرد، سگ را نزدیک خودش می‌کشید و آنگاه که سگ در دسترس او قرار می‌گرفت، بلندش می‌کرد و او را روی زمین می‌کوبید و به داخل دریاچه پرتاب می‌کرد! و با پارو به جان حیوان می‌اقتاد.

روزی گربه‌ای دزدانه پشت سر کوران راه افتاد. کوران گربه را دید، اما بی‌حرکت نشست انگار توجهی به آن ندارد. گربه استخوان ماهی را که در آنجا افتاده بود به دهانش برد، کوران پشت گردن گربه را چنگ گرفت. در حالی که گربه در دستش بود، بلند شد و از پرچین آن نزدیکی چوبی را بیرون کشید.

چوب را در دهان گربه کرد و آن را فشار داد تا به عقب‌ترین جای گربه فرو رفت. چوب را با گربه‌ای که در آن بود، جلوی خودش، در زیر سایه‌ای که نهارش را می‌خورد، عمودی روی زمین کوپید. سپس تکه‌ای ماهی را به گربه نشان می‌داد و از گربه که جیغ می‌کشید و می‌جنبید می‌پرسید: «ماهی می‌خواهی، نمی‌خواهی؟»

کوران بعد از غذا خوردن می‌ایستاد و آروغی به مانند صدای شیپور می‌زد، به نظر می‌رسید که او درخت نخل تیره رنگی است که بر پشت درخت نارگیل برپا شده است. آنگاه می‌گفت: «هو - های» علامت شروع فروش بود. بعد از این که دستاش و پوست نخل را می‌شست، فروش شروع می‌شد.

چانه ندارد، پولت را حاضر کن، این قانون معامله کوران بود. مشتری قیمتی را می‌پرسید و ماهی دلخواهش را در دست می‌گرفت. چشمان قرمز رنگ کوچک او بار دیگر خیره می‌شد لب‌های تیره کلفتش به یک طرف کج می‌شد. آنگاه قیمت را می‌گفت، بی‌التماس، بی‌چانه. اگر آنها می‌خواستند بخرند، می‌خریدند و اگر نمی‌خواستند، می‌رفتند. اگر نمی‌خواستند بخرند باید عندری می‌آوردند، برخوردها فرق می‌کرد.

اما قیمتی که کوران آن را ثابت اعلام می‌کرد معمولاً قیمت میانگینی بود. از کارش قصد سودجویی نداشت. هر روز فقط مقداری که می‌خواست ماهی می‌گرفت، چون باید به اندازه کافی پول داشته باشد تا برنج، نشاسته، نمک، فلفل، سیگار و عرق خرما بخرد. او هرگز فراتر از این آرزویی نداشت. به محض این که فروشش در لنگرگاه تمام می‌شد، با ماهی‌ها می‌رفت و فریاد می‌زد: «هو، های»

زنان با شنیدن این صدا از هر دو طرف کوچه‌ها پایین می‌آمدند. اما این عادت کوران نبود که هر کس برای راحتی اش از او بخواهد که بار روی سرش را زمین بگذارد و ماهی بفروشد. نقاط مشخصی را در نظر داشت که به تنها یی خودش بار را از روی سرش بر می‌داشت. کوران در حدود ساعت چهار به بازار شامگاهی می‌رسید. یک روز پس از اتمام فروش، پول‌ها را شمرد، سرمایه کار فردا را کنار گذاشت و از سودی که آن روز برده بود برنج و نشاسته و لوازم مورد نیازش را خرید و از آنجا مستقیم به مغازه‌ای رفت که عرق خرما

می فروخت.

کوران در عرق خوری نیز مسلک خودش را داشت. بعد از این که اجتناس مورد نیازش را می خرید با هر چه که باقی مانده بود، لبی تر می کرد. این عادت او بیود که اگر پول بیشتری باقی مانده بود، بیشتر و اگر پول کمتری داشت، کمتر می نوشید. به هر حال اگر زیاد هم می نوشید، مست ننم شد.

کوران خانه‌ای نیز داشت، کلبه‌ای که اگر خمیده وارد می‌شدید در مرکز آن می‌توانستید عمود بایستید. اگر چه پوشش کاه و برگ آن از برگ درختان نارگیل بود، اما کوران احتیاط می‌کرد و با گستردن نکه‌های خیزان و حصیر بر روی یام، از باران مخصوص می‌ماند. آنها را از جایی در بازار برداشتند. او طراف کلبه را به خوبی پوشانده بود تا شکایت کسانی را که می‌گفتند کلبه حفاظت خوبی ندارد، منتفی کند. اما وقتی که هیزم برای سورزاندن نداشت، کوران حصیرها را بر می‌داشت و می‌سورزاند. به این ترتیب فقط چند رشته الیاف سخت و سفت از نارگیل باقی می‌ماند که در آنجا اورزان بود.

وسایل خانه کوران عبارت بودند از یک ظرف پخت و پز، یک جفت ظرف گلی، یک ظرف آب، یک حصیر، تکه‌ای چوب که به عنوان بالش به کار می‌رفت و یک چراغ نفتی. وقتی که کوران بیرون از خانه بود، سگ چاقالویی در کپهٔ خاکستر نزدیکی اجاق می‌خوابید. یک روز سگ برای دزدی وارد خانه شد، کوران سگ را با یک ضربهٔ یاره کشت.

کوران هنگام شب پخت و پز می‌کرد. شکم سیری برنج، ماهی و نشاسته می‌خورد. هرچه را که باقی مانده بود، در ظرفی می‌گذاشت و در نزدیکی خودش از آن محافظت می‌کرد تا هیچ سگ و گربه‌ای نتواند غذا را بدزد. بعد از آن کوران به خواب می‌رفت و خرثاق می‌کشید.

صبح زود بلند می شد و صورت و دهانش را می شست. به این ترتیب روزی یکبار آب به صورتش می خورد. هیچ کس ندیده بود که او حمام کند! هرگز ندیده بود که کسی بگوید کوران حمام کرده است! بعد از خوردن برنج شب قبل، بسته غذا را آماده می کرد. آنگاه ظرف را می شست و آن را وارونه می کرد. دلیلش این نبود که علاقه مند باشد ظرفش تمیز بماند بلکه نمی خواست سگی سیرش را درون ظرف کند و آن را بشکند. کوران بسته غذا را درون سبد مامه، و

سیدهماهی را روی سرش می‌گذاشت، به تندی به طرف ساحل کام برمی‌داشت و پارو را نیز در دست می‌گرفت. قایقش ساحل را ترک می‌کرد اما از همان راه برنهی‌گشت. تنها یک حرکت پارویی پهن او به اندازه دو پارویی معمولی قایق را پیش می‌برد. قایق کوچک چنان سریع حرکت می‌کرد که انگار قایق با آب تماس ندارد.

کسی نمی‌دانست که کوران کجا به دنیا آمده بود و پدر و مادرش چه کسانی بودند. او هم به خودش اجازه نمی‌داد تا درباره چنین چیزهایی پرس و جو کند. هرگز احساس نکرده بود که تعامل دارد چنین چیزهایی را بپرسد. اگر اتفاق می‌افتد و کسی از او سؤال می‌کرد که پدر و مادرش کیست، فریاد می‌زد: «هر کسی هست، به تو چه مربوط است؟»

کوران در ابتدا کارگر مزرعه بود و روستاییان او را می‌شناختند. در آن ایام برای یک روز شش آنا می‌گرفت و نهارش را نیز می‌دادند. نهاری که به او می‌دادند از مزدی که می‌گرفت برایش مهم‌تر بود.

جلب رضایت کوران هنگام غذا دادن، کار خیلی سختی بود. روزی که خورشید در آسمان بالای سرش قرار گرفته بود، به خانه رفت. ایزارش را زمین گذاشت تا غذای روزانه‌اش را بخورد. راه رفتش نشان می‌داد که خوب غذا نخوردیده است، چیزی را که به عنوان غذا به او داده بودند تکه‌تکه می‌گرد و می‌خورد.

کوران چند بار دماغ ارباب محترم را بی‌رحمانه سورانده بود چون غذای روزانه او را به تأخیر انداخته بود. او چشمان قرمز رنگ کوچکش را که مثل چشم کلاع راگی بود می‌چرخاند و لب‌های سیاه کلفتش را پیچ می‌داد، به داد و بیداد کردن عادت داشت: «شخم زدن در مزرعه شما به چه درد من می‌خورد؟ چه فایده‌ای برایم دارد؟» یک روز آنقدر حرف زد که هر چه در چنته داشت بیرون ریخت. گاهی اوقات حتی روزها از شاخه‌های درخت نارگیل بالا می‌رفت، دو یا سه خوش نارگیل پایین می‌انداخت. چنانچه کلمه‌ای در سرزنش او گفته می‌شد، آنگاه مثل مشعل بنزین، شعله‌ور می‌شد! هر کس که بر ضد او صحبت می‌کرد قدرت مشت آهنین او را می‌شناخت. دعوت کوران به کار، خطرناک بود. اما به محض این‌که شروع به کار می‌کرد، کار سه نفر را یک تنه انجام می‌داد. به

محض اینکه بیل به دست می‌گرفت تپه کوچکی را به حوض یا حوضی را به تپه‌ای کوچک تبدیل می‌کرد. شخم زدنش در مزرعه توأم با سر و صدا بود. با صدای بسیار ناهنجار فریاد می‌کشید، طوری که گاوهای نزکه به دستگاه شخم بسته شده بودند ناله می‌کردند، و با حرکتی خیز برمی‌داشتند. در زمان معین برای یکبار شخم زدن مساحت مزرعه شلتوك، او می‌توانست سه یا چهار بار آن را شخم بزند. گاوهایی که از شخم زدن کوران رهایی پیدا می‌کردند، تا یک هفته قادر به بلند کردن سرشان نبودند.

کم کسی کوران را به کار دعوت نکرد. خیلی فقیر شد. گرسنگی کوران تهدیدی برای تمام روستا بود. در خیابان‌ها بالا و پایین می‌رفت، خدایان، انسان‌ها، پرندگان، حیوانات، درختان و خزندگان را لعنت می‌کرد. در بازار شبانگاهی فریاد می‌کشید: «آبله گرفته‌ها! آبله گرفته‌ها! شما انسان‌های پست هیچ وقت نمی‌میرید! آبله گرفته‌ها!»

ماهیگیری در بازار شبانگاهی یک ماهی و دو آنا به او داد. کوران آن را گرفت و آنگاه تصمیم گرفت: «من هم شروع به ماهیگیری می‌کنم.» این چکونگی ماهیگیر شدن کوران بود. چکونگی فراهم کردن سرمایه برای کار و قایق و حوادثی که به دنبال آن آمد از داستان‌های قشنگ آن دوران بود. کارت تو دختری بود که هر روز به بازار شبانگاهی می‌آمد. پدر کارت تو قایق کوچک داشت که کوران تقاضای اجاره آن را کرده بود. پدر کارت تو موافق شد. کوران پس از آن به سرمایه نیاز داشت. ولی آهی در بساط نداشت. در آن زمان فهمید کارت تو بیست روپیه دارد و آن را برای جهیزیه‌اش نگهداشته است. کوران چهار روپیه از او قرض کرد؛ به شرطی که بهره آن را بدهد. درست از آن روز به بعد با پولی که از کارت تو قرض گرفته بود و قایقی که از پدرش کرایه کرده بود، کار ماهیگیری را شروع کرد.

همه می‌دانستند که کوران قایقی کرایه کرده است. اما از پولی که کوران قرض گرفته بود کسی چیزی نمی‌دانست. به هر حال چند روز بعد، دو مرد جوان که در بازار شبانگاهی بودند، آمدند تا از جریان کار سر در آورند. مردان جوان با کارت تو دشمنی داشتند و سعی می‌کردند با بوملاکردن این راز، دق‌دلی خود را خالی کنند. پس شایعه کردند که کارت تو و کوران عاشق یکدیگرند. آنها

می‌توانستند برای اثبات حرف خود، این دلیل را بیاورند که کارت‌تو برای کار کردن به کوران پول قرض داده است و دیگر این‌که کارت‌تو هر روز به بازار می‌آید و کوران را می‌بیند و کوران ماهی را به قیمت خیلی ارزان به او می‌فروشد و باز این‌که کوران بعد از شبانگاه در میان بیشه‌زارهای اطراف خانه کارت‌تو دیده شده است.

این مشاهدات ناقص در واقع نیمی از حقیقت بود. کارت‌تو برای کار کردن به کوران پول قرض داده بود. اما بهره را پنهان می‌کرد. با این وجود کوران گاه‌گاهی یک یا دو ماهی به عنوان حق شناسی به او می‌داد. فقط به خاطر این‌که کارت‌تو ماهی را از او می‌خرید. وقتی که کوران هیزمی نداشت. کارت‌تو از بیشه چند شاخه خشک برایش می‌شکست. به این ترتیب مردم باورهای خود را با نیمی از حقیقت درهم آمیختند، و این دروغ بزرگ ساخته شد.

کارت‌تو با شنیدن این افترا بیمار شد. پدر و مادر و برادرانش کاملاً این را می‌دانستند. کسی شکل مرد و زنی را بر روی دیوار کشیده بود و نوشته بود، کوران و کارت‌تو. برادر کارت‌تو که آن را دیده بود، به خانه رفت و ساطوری را برداشت تا با آن کارت‌تو را شقه کند. پدرش تهدید کرد که آنجا را ترک می‌کند و کارت‌تو می‌گریست، حق هق گریه می‌کرد و چیزی نمی‌خورد.

بدیهیه سرای بازار شعری به نام عشق کوران بهم بافت. بچه‌های خیابان همه جا آن را می‌خوانند. به این ترتیب آوازه عشق کوران در هر کوی و برقی شنیده می‌شد. اما کسی درباره این موضوع از کوران چیزی نمی‌پرسید، چراکه کسی جرأت پرسیدن نداشت. کوران آن روز نیز با صید ماهی اش به بازار رسید و طبق معمول فریاد زد: «هو - های» دو یا سه پسری که در فاصله‌ای دور ایستاده بودند. شعر «عشق کوران» را از بر خواندند. کوران گوش نداد. فریاد زد: «هو - های» و ماهی‌ها را به نمایش گذاشت.

اما آن روز کسی نزدیک سبد ماهی کوران نیامد. زنانی که برای خرید آمده بودند نگاهی به او انداختند و خیلی راحت از نزدیک او گذشتند. زنان برایش عشوه می‌آمدند و سعی می‌گردند جلوی خنده‌شان را بگیرند.

کوران عصبانی شد با صدای بلند فریاد زد: «آبله گرفته‌های سنگدل، مگر اینجا ماهی نیست!»

زنان خنده‌های استهزا آمیز می‌کردند. یکی از آن بچه‌ها شعر «عشق کوران» را خواند و به دیوار بازار اشاره کرد و پرسید: «هی، آنجا را می‌بینی؟» کوران پرسید: «چه؟» پسرک همان طور که می‌خنید، جواب داد: «تو و کارتون عاشق هم هستید!»

کوران با فریاد به طرف بچه حمله‌ور شد و حسابی او را تنبیه کرد. وقتی عصبانیتش فروکش کرد، به نقاشی روی دیوار نگاه کرد و سرش را محجوبانه پایین انداخت.

روز بعد وقتی به بازار رسید، مدتی نشست و به نقاشی روی دیوار خیره شد. حتی وقتی کارش را انجام می‌داد، به دیوار نگاه می‌کرد و سرش را پایین می‌انداخت. پس از فروش بعد از این‌که بازار را ترک می‌کرد نگاهی به عکس می‌انداخت و مدتی آنجا می‌ایستاد. در میان زنانی که به بازار می‌آمدند، چشمان کوران در جستجوی کسی بود. گاهی اوقات لب‌هایش را می‌توانستی ببینی که به آرامی می‌لرزد: «کارتون، کارتون». گاهی اوقات کالیانی و مالادوی را صدا می‌زد که برای کارتون ماهی بخرند. رهگذران بلند می‌خنیدند. اما کسی کلمه‌ای بزرگان نمی‌آورد.

ماه کارکیتاكا (جولای - اوت) رسید، دریا و پس مانده امواج همه در تلاطم بودند. در چنین روزی قایق کوران به جنبش و چرخش درآمد، بالا و پایین رفت و جست و خیز کنان پیش رفت. قایق چندبار پایین رفت و به سلامت به سوی ساحل آمد.

به نظر می‌رسید کوران آن روز در قایق نباشد. چتری از برگ نخل روی سرش گذاشته و در جستجوی ساحل به شدت پارو می‌زد. و به این ترتیب قایق با سرعت به ساحل نزدیک می‌شد. بسته غذا و پارو را برداشت و بیرون پرید. دختر جوانی که آمده بود، امیدوارانه به قایق نگاه کرد و با حالت افسرده‌ای به زنی که در کنارش ایستاده بود گفت: «ببین چیزی در قایق نیست. قایق خالی است.»

همه مردم پراکنده شدند.

کوران افسرده‌حال روی سنگریزه‌های مرطوب ساحل نشست و بسته غذایش را باز کرد. در حالی که غذایش را می‌خورد و غرغیر می‌کرد: «آبله! آبله!

گرفته‌ها! حتی دریا آبله گرفته است. آبله خوینی! به سمت انبیوه پس مانده امواج متلاطم نگاه کرد و فریاد زد: «آبله! آبله گرفته‌ها!»

سگ ولگردی که تمام شب در باران خیس شده بود با دست و پای بی‌حس شده به سوی او خزید و زبانش را از دهان بیرون آورد و آن را به سوی استخوان ماهی در سمتی که کوران نشسته بود دراز کرد.

کوران به‌طور وحشتناکی فریاد زد: «چخه!» پارو را روی سرش برد. سگ به حالت بسیار رقت‌انگیزی به او نگاه کرد. کوران به صورت سگ نگاه کرد. چشمان چرخان کوچک و قرمز رنگ کوران تحت تأثیر چشمان نمناک سگ قرار گرفت. پارو که بالا رفته بود، فرود نیامد. سگ با یک ناله چهار دست و پا به سوی او رفت. سگ ناله کنان نزدیک پای کوران دراز کشید.

کوران پارو را پایین آورد، سست شد. این اولین ناتوانی او در زندگی بود. به چشمان حیوان خیره شد. یک مشت پر برنج جلوی سگ گذاشت. سگ با اشتیاق آن را قورت داد. باز هم یک مشت دیگر ریخت. سگ آن را نیز خورد. تمام غذا را به سگ داد. به نظر می‌رسید که سگ بعد از هر مشت غذا از کوران حق‌شناسی می‌کند. کوران لذتی را احساس کرد که تا به حال حس نکرده بود. احساس عجیبی بود، انسان می‌تواند آن را لذت یا رضایت‌خاطر بنامد.

کوران دست‌هایش را شست و پوست نخل را تمیز کرد و در سبد گذاشت و سبد را روی سرش قرار داد. پارو را نیز برداشت. مثل همیشه آنجا ایستاد. نتوانست به حرکت ادامه دهد. سگ همچنان ناله می‌کرد. اگر چه گرسنگی‌اش فروکش کرده بود، ولی بدنش هنوز درد می‌کرد. لرزش بدنش قطع نشده بود. چهار دست و پا به سمت جلوی پای کوران آمد. سرش را نزدیک پای او نگهداشت، ناله می‌کرد انگار التماس می‌کرد: «لطفاً مرًا ترک نکن.»

ناگهان کوران خم شد و سبدش را پایین گذاشت. سگ را گرفت و در سبد قرار داد. سبد را بار دیگر بلند کرد، روی سرش گذاشت و به تندي گام برداشت. آن روز این ماهی نبود که روی سر کوران بود بلکه سگ زنده‌ای بود که آن را با خود می‌برد. سگ کاه‌گاهی سرش را بلند می‌کرد و از بالای سبد زیرچشمی نگاه می‌کرد. رهگذران خوششان آمده بود. آنها این منظره را می‌دیدند و می‌خنجدند. چند بچه پشت سر کوران ازدحام کرده بولند. در فاصله‌ای دور در

پشت سرش جمیعت خوشحال او را همراهی می‌کرد هیچ‌کس جرأت نداشت
نژدیکش شود. اگر کوران به عقب بر می‌گشت فرار می‌کردند، پسری پرسید:
«هی، چند می‌فروشی؟»

کوران ندیده گرفت و این باعث جرأت بیشتر بچه‌ها شد. آنها از دفعهٔ قبل
نژدیک‌تر شدند. بچه بدهجنسی نارگیل کالی را درون سبد انداخت، به پهلوی سک
خورد و سک ناله بلندی سرداد.

کوران با خشونت به عقب برگشت. و فریاد کشید. بچه‌ها پا به فرار گذاشتند
و جانشان را نجات دادند. کوران میکار دیگر پارو را چرخاند. به این ترتیب
جمیعت را پراکنده ساخت و بار دیگر به رفتن ادامه داد.

کوران همراه سک به خانه رسید. برای اولین بار مهمانی وارد خانه کوران
شد. هیزم روشن کرد و سک را کرم کرد. لرزش سک متوقف شد. بدنش قوت
گرفت. خودش را حرکت داد و در اطراف کلبه شرع به قدم زدن کرد. آنگاه بدون
این‌که شک و تردیدی داشته باشد، پیش کوران آمد و نژدیک لبۀ لباس او دراز
کشید. کوران او را نوازش کرد. ماده سک سیاه کوچک گاهگاهی به صورت
کوران نگاه می‌کرد، گاهی لبۀ لباس او را می‌گرفت. اینجا و آنجا را بومی کود و
بار دیگر می‌نشست. کوران آن روز چون کار نکرده بود، چیزی هم برای شام
نداشت. سرمایه اولیه‌اش چهار روپیه بود که در گره لنگی که به دور پایش
می‌پیچید، نگهداری می‌شد. اگر پول را از آنجا بر می‌داشت، کارش لنگ می‌ماند.
بنابراین تصمیم کرفت آن شب شام نخورد. آن شب در شور و نشاط کارهای
تازه‌اش توجهی به گرسنگی نداشت.

کوران ماهی خشک شده‌ای در زیر برگ یافته شده نارگیل نگه‌داشت بود.
آن را برداشت و به سک داد. آنگاه حصیر را برای خوابیدن پهن کرد. در کپه
خاکستر نژدیک رخت خوابیش جایی برای خوابیدن به سک داد.

شب از نیمه گذشت بود. چیزی به بدن کوران می‌خورد و با آن تماس
می‌گرفت. تکان‌ها او را بیدار کرد، کوران دستش را تکان داد. سک به آن طرف
اتفاق پرتاپ شد. و شروع به عوو کرد. در این هنگام بود که کوران تمام آنچه را
که اتفاق افتاده بود به یاد آورد. بلند شد، سک را بلند کود و در بسترش گذاشت.
سک نژدیک او خوابید. هر دو به آرامی خوابیدند.

روز بعد باز هم دریا متلاطم بود. کوران نتوانست بیرون برود. باران خیلی شدیدی می‌بارید. تمام روز را در بستر نشست. روزی که کوران عصبانی بود، تمام مردم روستامی دانستند که او تهدیدی برای محل است. اما آن روز روحیه‌اش ضعیف نبود. حتی روز قبل چیزی تخریب نمود. فریادی نکشید و با وجود گرسنگی خونسرد بود. احساس قدرتمندی آتش خشم او را فرونشانده بود.

سک گرسنه بود. در اطراف بو می‌کشید و راه می‌رفت. ظرف‌ها و تکه‌های چوب را بو می‌کشید و باز به طرف کوران بر می‌گشت. کم‌کم ناآرامی‌اش زیاد شد. دور و بر کوران شروع به دویند کرد. بالاخره مثل آن بود که حرف و دردملی دارد، با کوران شروع به شکوه و شکایت کرد. کوران گره دور لنگ پایش را باز کرد. چهار روپیه سرمایه‌اش بود که در آنجانکه‌داری کرده بود تا بآن کار کند. پول را برداشت. اما عقلش به او اجازه تداد که پول را خرج کند. مدتی نشست و به پول خیره شد. سک پی در پی واق واق می‌گزند.

سرانجام کوران از کلب بیرون آمد. سک زوزه می‌کشید. کوران ایستاد و به پشت نگاه کرد. چطور می‌توانست سک را تنها بگذارد؟ سک‌های بزرگتری که در همسایگی بودند او را می‌بلعیدند. دلوایپی‌اش بیشتر شد. به درون کلب برگشت، سک را بلند کرد و روی دوشش گذاشت و قدم زنان دور شد.

کوران درحالی‌که سک روی دوشش بود، قدم می‌زد و توجه سک‌ها و بچه‌های خیابان را به خود جلب کرده بود. هوکردن و جینه کشیدن شروع شد. به تندی می‌گذشت، بدون این‌که نگران این صداها باشد. وقتی به بازار رسید، سک‌ها و بچه‌های زیادی از اهالی روستا پشت سرش ازدحام کرده بودند. کوران باز هم می‌خیال قدم می‌زد.

یکی از بچه‌ها گفت: «آقا، سک ماده است!»

پسر دیگری اظهار داشت: «برای همین است که سک را روی دوشش گذاشته و قدم می‌زند.»

پسر سومی متکی گفت: «اسم سک کارتوست، می‌دانید؟»

کوران برگشت و با خشم گفت: «همه شماها را درب و داغان می‌کنم.» آن‌کاه

نعرہ ای کشید۔

جمعیت پراکنده شد.

کوران بعد از خریدن برنج، نشاسته، نمک، فلفل و سیگان، به کلبه اش بگشت. با عجله غذا بخت، او، به سگش، غذایان سینی، خود شد، خود د.

کوران روی حصیر نشست و سیگار کشید. آن گاه سگ کنار لباسش نشست. سر سگ را با علاقه‌مندی نوازش کرد، صورتش را به سر سگ نزدیک کرد. آهسته در گوش او گفت: «کاد تو»

کارتو چاق و کوشتا لو و پوست بدنش نرم و براق بود. در رفتار، نگاه و
وقا و اقدام مثلاً بالغ بود. او را هر روز کوران در دنبالهای امواجب
شست و پس از این که کارتو غذای سیری می‌خورد، با قیماندهای ماهی را
می‌فروخت. اول غذای کارتو را می‌داد و بعد غذای خودش را می‌خورد. هرجا که
کوران می‌رفت، کارتو همراه او بود، گاهی اوقات جلوی او و گاهی اوقات پشت
سرش حرکت می‌کرد. زمانی که کوران سوار قایق می‌شد، کارتو نیز در قایق
می‌پرید و در عقب قایق چمباتمه می‌زد. اگر سرعت قایق کم می‌شد، کارتو به
عق نگاه می‌کرد. آن‌گاه که دان بارو می‌زد.

شب‌ها آنها هر دو روی یک حصیر می‌خوابیدند. یک شب کوران همان‌طور
که دراز کشیده و خوابیده بود، روی سینه‌اش احساس سنجکنی کرد. دستش را
روی سینه‌اش گذاشت، کارتو بود. کوران حرکتی نکرد. کارتو آرام خوابیده
بود. بعد از آن نیز کارتو فقط روی سینه‌اش می‌خوابید.

کوران در حضور دیگران او را به اسم صدا نمی‌زد. جرأت انجام این کار را نداشت، آنهم اسمعی که پشت سرش چشیدن داستانی بود! کوران یک روز وقتی وارد کلبه شد. نام او را با آهنگ صدا زد: «کارتون، کارتون...» کارتون دمیش را جشناند و او را می‌سیند.

قدم زدن کوران همراه سگ، یک منظره عادی شده بود. چه ها کنجدکاویشان را از دست داده بودند. اما سگ های دیگر به کارتوی کوران پارس می کردند. گاهی اوقات کارتون نیز به عقب بردمی کشت و پارس می کرد. بعضی سگ ها، پارس کنان به سمت او می پریدند. کوران یا ابهت پرخاش می کود و پارویش را می چرخاند و همه سگ ها را غراری می داد.

روزی کوران با سبد ماهی روی سرش قدم می‌زد. کارتو پشت سرش می‌آمد. چند سک پارسکتان آنها را دنبال می‌کردند و می‌خوشیدند. کوران در نقطه‌ای باید سبد را روی زمین می‌گذاشت و کاسبی می‌کرد. به عقب نگاه کرد. کارتو در فاصله‌ای دورتر از او ایستاده بود. یک سک نر قهوه‌ای بزرگ در کنار او بود و در اطراف کارتو بو می‌کشید، کارتو سرش را پایین انداخته بود، انگار مطیع آن سک شده بود! چشمان کوچک قرمز خون رنگ کوران چرخید. لب‌های کلفت سیاهش پیچ و تاب برداشت. حالت عجیبی بر چهره‌اش پرتو افکند. فریاد زد: «تو!»

کارتو سرش را بلند کرد. کوران بار دیگر گفت: «تو!» صدا زدنش عجیب بود. کارتو به سمت خانه دوید. در حالی که دمش را تکان می‌داد، پای کوران را لیسید. کوران غرغیر عجیبی کرد. «چی!» چشمانش را بست و خشم خود را غرو خورد. کوران بعد از آن روز با دیدن آن سک غرغیر می‌کرد و پارویش را نکان می‌داد. سک پا به فرار می‌گذاشت. کارتو ابراز تعایل می‌کرد که همراه آن سک برود. اما روزی کوران به طور وحشتناکی فریاد کشید، سک به دنبالش راه افتاد، دم تکان داد و صدا در آورد.

کوران که از سک‌های نر ترسیده بود، ناگهان به دنبال کارتو راه افتاد. پارویش را نکان داد و سک‌های نر را سور کرد. اما نتوانست حمله سخت سک بزرگ قهوه‌ای را پاسخ دهد. اگر چه وقتی کوران پارویش را بلند کرد، سک را دور کرد اما لحظه‌ای بعد دوباره برگشت. کارتو به او خیره شد، عوّو کرد و ناله‌سر داد.

روز بعد سک نر، کوران و کارتو را تا بقایای امواج همارا هی کرد. وقتی کوران و کارتو سوار قایق شدند، سک در ساحل عوّو می‌کرد. کارتو آنقدر به ساحل نگاه کرد تا ساحل کمک از دید، تا پیدید شد. وقتی که قایق برگشت سک نر باوغا آنجا بود. و بعد، چه زمانی که کوران با سبد روی سرش در کوچه‌ها قدم می‌زد و چه موقعی که سبد را پایین می‌آورد و ماهی می‌فروخت، سک قهوه‌ای عظیم‌الجثه هرگز از دید او دور نمی‌شد. و اگر ناگهان توجه کوران منحرف می‌شد، آنگاه سک نزدیکتر می‌آمد. کارتو با سر به زیرافکته نزدیکش می‌ایستاد. کوران به سمت آنها می‌پرید، دندان‌ها یاش را به هم می‌سایید و

پارویش را به حرکت درمی آورد. سک نر با سرعت برق ناپدید می شد. و کارتون
دم تکان می داد و پای او را می لیسید.

کوران به حدافراط بی قرار بود. بدغلقی اش بیشتر شده بود. یا مشتریانش،
بدون این که ضرورتی باشد دعوا می کرد و فریاد می کشید. کاهی اوقات وقتی
قیمت ماهی را می پرسیدند، با نامیدی و عصبانیت فریاد می کشید: «بردار ببر!»
کوران شب نمی خوابید. می ترسید که سک قهوه ای بزرگ بیاید. کادگاهی
سرش را بلند می کرد و به اطراف نگاه می کرد. و کارتون را که روی سینه اش
خوابیده بود، دست می زد. تمام شب را به همین ترتیب می گذراند. هنگام صبح
اولین منظره ای را که در خیابان می دید، سک قهوه ای بزرگ بود.
کوران سعی کرد به هر طریقی که شده است، آن سک را بکشد. وقتی که سک
نزدیک شد، کوران ایستاد. انگار متوجه سک نشده است. اما با کمترین حرکت
کوران، سک پا به فرار گذاشت.

کوران گاهی اوقات ماهی را با دستش به سوی سک دراز می کرد و او را صدا
می زد. سک با صدای فس و فس می خواست که ماهی را بگیرد، اما نزدیک کوران
نمی آمد.

روزی کوران کاملاً سرکرم فروش بود. آن روز ماهی های بزرگ زیادی
گرفته بود. در اطراف سبد زنان به یکدیگر تنہ می زدند. پرسیدن قیمت و دادن
بول؛ چند دقیقه ای این مطور گذشت.

ناگهان کوران به عقب نگاه کرد. کارتون دیده نمی شد! قدمی از سبد دور شد و
به اطراف نگاه کرد. اما فریادی نکشید و صدایی در نیاورد.

از میان جمعیت بیرون آمد و نگاهی به تمام آن اطراف انداخت. نه، کارتون
آنجا نبود. سک نر دیده نمی شد. پسری او را صدا زد: «پشت درخت انبه
هستند.»

کوران پارو را در دستش گرفت چشمان چرخانش برآمده شد. کمی خم شد
و آهسته قدم برداشت. درحالی که پشت تنه درخت پنهان شده بود، به درخت
انبه نزدیک شد.

همه تماشا می کردند، علاقه مند بودند ببینند چه چیزی را دنبال می کنند.
کسی حرف نمی زد. کوران به پشت درخت نگاه کرد. آنها تنگ هم بودند. پارو را

بادست راست بلند کرد. در حالی انگشت بزرگ پاییش را روی زمین ثابت می‌کرد
به جلو پرید، پارو درست روی کمر سگ نر پایین آمد.
ناگهان دو فریاد بلند شد! صدای کوران و صدای سگ نر بود. سگ نر به
پشت روی زمین پهن شد. پاروی کوران بالا رفت و دوباره و چندباره محکم
فرو آمد. هنوز عصباً نیش فروکش نکرده بود. با خشونت فریاد می‌کشید،
سگ مرده را بلند کرد و به نقطه دوری پرتاب کرد. دیوانه‌وار خنده، به اطراف
چرخیده و نعره زد: «کجاست؟ ... سگ من کجاست؟»
از آن موقع به بعد دیگر کسی کارتوا را ندید.



ترجمه انگلیسی: ک. جایا کومار

کروشنا پراساد میشرا

در سال ۱۹۳۳ بر بربامپور به دنیا آمد. ایجادکننده دانشگاه هندوی بنارس است. در دانشگاه یوتکال فلسفه خواند. آثار چاپ شده‌اش عبارتند از نوول «سیمها کالی»، که به هندی و مالایالایی ترجمه شده است. مجموعه داستان‌های «پاسچما» و «سفرنامه کانادا»، که یک سفرنامه مصور است.

داستان یک هیبی

او دختری هیبی بود. باریک اندام، بلند قد با چشمانی آهوبی و لبی برجسته، بینی اش دراز و صورتش شبیه یوان بین، خواننده معروف آمریکایی بود. فکر نکنید که می‌خواهم به طور مفصل اندام زن زیبایی را توصیف نمایم، او در میان صدھا دختر آنگلوساکسون دانشگاه تورنتو خیلی هم زیبا نبود. چشمانش خیلی بزرگ و صورتش خیلی دراز بود. زیبا نبود ولی خیلی جذاب بود و صورتش روی ذهن کشانی که او را می‌دیدند تاثیر ماندگاری می‌گذاشت. موهای بلند سیاهرنگی، که تقریباً تا کمر می‌رسید، صاف و مواج بود. (مثل آن بود که کاملاً در گنگ فرو رفته است). همیشه جین آبی یا سبز می‌پوشید که می‌شد آن را به قیمت ارزان در «هانست اد» و حتی ارزان‌تر از پیراهن‌های تریلن خریداری کرد.

البته در مورد شلوارهای تنکی که می‌پوشید چیز به خصوصی برای گفتن وجود ندارد.

اکثر دختران دانشگاه لباس‌های مشابهی می‌پوشیدند و موهای صاف و سیاه رنگ خود را به نمایش می‌گذاشتند و به عنوان عضوی از گروه هیبی‌ها و معتقدان به فلسفه هیبی‌گری برای خود تبلیغ می‌کردند اما اکثر آنها تظاهر می‌کردند. خودشان را مبارزان علیه سنت‌های غیرعادلانه جامعه نشان می‌دادند ولی مقصودشان جلب توجه پسران دانشگاه بود تا آنها را ملزم به قید و بند ازدواج کنند. خودشان را هواداران هیبی‌گری می‌نامیدند، وقتی قرار ملاقات می‌گذاشتند از بوسیدن و نوازش فراتر نمی‌رفتند، فوراً کلیسا، کتاب مقدس و کشیش به ذهنشان خطور می‌کرد! شنیدن مداوم چنین چیزهایی از دوستان کانادایی‌ام و هیبی‌های دانشگاه برایم هیچ جاذبه‌ای نداشت. اما در این

میان یک استثناء وجود داشت.

نمی‌دانم چرا از همان آغاز این دختر توجه مرا به خود جلب کرد. نمی‌دانستم که از چه دانشکده‌ای است، اما گاهی اوقات او را در محوطه دانشکده می‌دیدم. می‌خواستم با او آشنا شوم اما فرستی پیدا نمی‌کردم. آنچه بیشتر باعث تعجب من می‌شد آین بود که هر وقت او را می‌دیدم، چه زمانی که تنها بود و چه زمانی که با دوستان پسرش بود، هرگز به سمت من نگاه نمی‌کرد! حتی یکبار! ابا این که با دیگر جوانان کانادایی خیلی فرق داشتم نمی‌دانم چرا، هرگز توجه او را جلب نکردم.

اما باید روزی وجود داشته باشد. یقیناً آن روز شوم ترین روز برای او و من خواهد بود. آربور روم به کتابخانه زیگموند خیلی نزدیک بود. هر وقت که از فرورفتن در کتاب‌های فلسفی و سیاسی حوصله‌ام سر می‌رفت به آربور روم روی می‌آوردم تا نگاهی کنرا به دختران زیبایی بیندازم که با دانشجویان آسیایی که امکان گفتگو با آنها بود بحث سیاسی می‌کردند یا فقط با نگاه به کاریکاتورهای زندگی دانشکاهی روی دیوار وقت خود را می‌گذراندند. آن روز من به آربور روم رسیدم، از طرف پروفوسور مکفرسون در مورد کار تحقیقاتی ام سخت سرزنش شده و ناراحت و غمگین بودم. درحالی که زن خدمتکار پا به سن کذاشته ایتالیایی در پشت پیشخوان قهوه را به من می‌داد، مثل همیشه پرسید: «جنگ هنوز ادامه دارد؟» و من مثل همیشه جواب دادم: «پیروزی ویت کنگ حتمی است. امروز زمانی است که یانکی‌ها درس جدیدی یاد می‌گیرند.» زن خدمتکار با خوشحالی سرش را تکان داد. همان‌طور که فنجان قهوه را در دست گرفته بودم و نمی‌دانستم کجا بنشینم، نگاهان دختر هیبی را دیدم که در گوشة اتاق کنار نقاشی بزرگ رونگ روغن نشسته بود. به حالت مات به درهای شیشه‌ای خیره شده بود. با خودم در ستیز بودم که چرا توجه او را جلب نکرده‌ام. اما خوشحالی غریبی داشتم. بالاخره بعد از مدت‌ها فرستی پیدا کرده بودم! هیجانم را کنترل کردم، کنار میزش رفتم و روپریش نشستم. نگاهش به مجله روی میز بود. مجله فروم کانادایی. قهوه را نمنم نوشیدم و به نقاشی جدید روی دیوار که بالای سر او بود خیره شدم. در آربور روم به‌طور منظم نقاشی‌های جدیدی روی دیوار آویزان می‌شد و کارهای هنرمندان بزرگ تورنتو را نشان می‌داد. نقاشی آن روز سربازان مرده‌ای را در میدان نبرد در سنگر نشان می‌داد. سربازان مرده می‌توانستند به هر کشوری و هر ملتی تعلق داشته باشند؛ هنرمند به لباس یا رنگ خاصی علاقه نداشت.

به نظر می‌رسید با آن نقاشی در پی انتقال پیامی به بیننده است.

پس از لحظه‌ای پنهانی به چهره دختر خیره شدم. می‌خواستم با شروع گفتگویی به بهانه نقاشی، با او آشنا شوم. به نظر می‌رسید که مشتاقانه مجله فروم را می‌خواند. نتوانستم جرأت کافی به خود بدهم که مرا حامش شوم. پار دیگر چشممان بیهوده سرگردان بود و قهوه راننم نوشیدم. بالاخره قهوه تمام شد. قهوه دیگری خریدم و با نشستن در آنجا وقت بیشتری را تلف کردم. احساس کردم این کار را دوست ندارم. به نظر می‌رسید که دختر عمدتاً سعی می‌کند به طرف من نگاه نکند. با عصبانیت بلند شدم و از آنجا رفتم. به کتابخانه برگشتم؛ استاد از من خواسته بود که مطلبی انتقادآمیز درباره یکی از کتاب‌هایش بنویسم.

ساعت از چهار گذشته بود. پسرها و دخترها بازو به بازو به خانه‌هایشان می‌رفتند. سلامت جسمانی خیلی خوب، گفتگو و رفتار صادقانه آنها همیشه مرا مژذوب می‌کرد. کارها و رفتارهای آنها نشانه کمال زندگی و نشاط بود. در قسمت دیگری از کره خاکی مردم غذا برای خوردن و لباس برای پوشیدن نداشتند، زیرا جنگ سال‌ها طول کشیده بود و دیگر حتی یک قطعه زمین حاصلخیز هم پیدا نمی‌شد. در نتیجه مردم گرسنه و تشنگ کم از رشد بازمانده بودند. با دیدن آنها من همه این چیزها را فراموش می‌کردم.

کسی صدای زد: «بیخشید...» برگشتم و با دیدن دختر هیبی که بالبخندی بر لبانش به من نزدیک می‌شد، تعجب کردم. خودش را معرفی گرد: «من آیریس هستم. آیریس آنزوپ دانشجوی سال دوم از دانشکده هنر.»

با او دست دادم و خودم را معرفی کردم. حتی در آن لحظه چشم و گوشم نمی‌توانستند کاملاً باور کنند.
«به کتابخانه می‌رفتی؟ اینطور نیست؟ برویم. من هم به همان مسیر می‌روم.»

به سوی کتابخانه شروع به حرکت کردیم. سمت راست ما، به فاصله کمی در کنار جاده درخت بید مجعونی بود. در آن لحظه احساس کردم که برگریزان تصویر اشک ریختن نیست بلکه تصویر مردی است که از خوشحالی بیش از پیش می‌خنده. تند تند نفس می‌کشیدم. منتظر شنیدن حرف بعدی آیریس بودم. «چند لحظه پیش شما در آربور روم روپروری من نشسته بودی و قهوه می‌نوشیدی؟» از سوالش کمی آشفته شده بودم، جواب مثبت دادم. آیریس گفت:

«آن لحظه من در مجله فروم کاتاندایی شعری را می‌خواندم. درباره جنگ و یتنام

بود. شعر قشنگی بود. آن را خوانده‌ای؟»

آیریس از میان دسته‌ای کتاب، مجله فروم را بیرون آورد. جلوی من گرفت و شعری را به من نشان داد. به آن نگاه گردم و از او پرسیدم: «واقعاً آن را دوست داشتی؟»

تعجب می‌کنم! ما کانادایی‌ها درباره جنگ ویتنام چه می‌دانیم؟ جنگ همچنان ادامه دارد. برای اینجا، انگار جنگ در این دنیا اتفاق نیافتد است بلکه در جای دیگر، در سیاره دیگری است. به نظر می‌رسد که این گوشت و خون انسان نیست که در حال از بین رفتن است، شاید موش صحرایی یا مورچه یا شاید انسانی است که از فیبر و حصار درست شده است! آیا کسی قادر به درک پیامده‌هولناک این جنگ پایان‌نپذیر هست؟ آیا کسی در کانادا به این چیزها فکر می‌کند؟ بعد از خواندن این شعر خواننده بهوضوح می‌تواند معنی پتهان شدۀ ترسناک این دو کلمه را بفهمد، جنگ ویتنام. واقعاً این شعر چیزهایی را در چند بیت بیان می‌کند که نثر نمی‌تواند آن را درصد سطر بیان کند!

سرم را تکان دادم و گفتم: «بله»، قلبم لبریز از شادمانی بود.

آیا می‌دانی که شاعر این شعر همشاگردی می‌دار دانشگاه است؟ او را می‌شناسی این شعر با اسم مستعار «گوتام» چاپ شده است. از یادداشت سردبیر می‌توان فهمید که او دانشجوی دانشگاه ما و نیز یک بودایی است. علاقه‌مند در مورد بودا چیزهایی بدانم زیرا او هم مانند ما هیی بوده با هم قدم زدیم. متوجه شدم که آیریس مرا هم در شمار هیی‌ها به حساب آورده بود. احساس خوشحالی کردم. آیریس گفت: «می‌خواهم درمورد بودا چیزهایی بدانم. نه از کتاب‌ها، بلکه از یک بودایی. با خواندن کتاب‌هانمی‌توان او را آن طور که باید و شاید شناخت. وقتی انسان تحت تأثیر ایمان و اعتقاد کسی قرار می‌گیرد که عقیده محکم قلبي او را به‌طور محسوسی با دست‌ها و چشم‌ها حس کرده باشد.»

در همان زمان ما به کتابخانه رسیدیم. از پله‌ها بالا می‌رفتیم که سومیتا دختری اهل اندونزی از پله پایین می‌آمد مرا دید و فریاد زد: «سلام، گوتام! شعرت در مجله فروم کانادا چاپ شده است. حالا مطمئناً کانادایی‌ها اندوه و رنج ویتنامی‌ها را درک می‌کنند. تبریک.»

قبل از این که بتوابیم جلوی حرف زدن سومیتا و راج را بگیرم، حرف از دهنش در رفته بود! با تائیدن اسمی که در میان دوستانم رایج بود، راز مرا برملا کرد. به محض این‌که سومیتا حرفش را تمام کرد، آیریس دستان مرا

محکم در چنگ خود گرفت و پرسید:

«بنابراین تو گوتام شاعری؟»

به آیریس نگاه کردم و از اینکه قیلاً اسم مستعارم را آشکار نکرده بودم از او پوزش طلبیدم. آیریس به من نگاه کرد و خندید. با اشتیاق مرا بخشید.

گفت: «آه! یک دنیا خوشحال! یک دنیا خوشحال که تو را می‌شناسم. سومیتا از حرف زدن آیریس پاک کلاهه شده بود. اما به نظر نمی‌رسید که از گفتگوی ما استقبال کرده باشد. گفت: «خوب، کار دارم، به امید دیدار. و رفت. آیریس با هیجانی که داشت دست را محکم گرفته بود. پسرها و دخترهایی که می‌آمدند و می‌رفتند به ما خیره می‌شدند. بعضی از آنها با گفتن: «سلام آیریس» لبخند زنان دور می‌شدند. اما آیریس دردرس جواب دادن را به خود نمی‌داد. نمی‌توانست باور کنم که شعرم چنین قدرتی داشته باشد! آیریس اصرار کرد: «بیا، بیا به خیابان دانشکده برویم. احساس می‌کنم دوست تدارم که پشت کپه‌ای کتاب بروم. دوست دارم از شما چیزهای زیادی بپرسم.»

در آن زمان نمی‌توانستم احساسم را بیان کنم. می‌ترسیدم ناگهان تمام آنچه بیان شده است، از بین برود، پس ساكت ماندم.
«دلم می‌خواهد در مورد شما بیشتر بدانم. لطفاً حالاً دیگر چیزی را پنهان نکن!»

کم کم این احساس را پیدا کردم که او هرگز به من طوری نگاه نکرده بود که بتوانم آتشفشاری از احساس را به اثبات برسانم. ما دست در دست هم مثل دوستیان قدیمی قدم می‌زیم.

«صادقاته به من بگو، آیا چیزهایی را که در شعرت توصیف کرده‌ای، همه آنها حقیقت دارد؟ یا فقط تصورات شاعرانه شماست که سعی می‌کند افکار عمومی را در کانادا علیه جنگ ویتنام برانگیزد؟»

کلمات آیریس مرا از جا پراند. ناآگاهانه در افکار درونی ام به کاوش پرداخته بود. گفتم: «همه چیز حقیقت دارد. حقیقت مطلق. در هر روز هر دقیقه این شکنجه روی کودکان، زنان و پیرمردان ویتنامی به اجرا درمی‌آید. این حقیقتی است که شما کانادایی‌ها اشرافی زندگی می‌کنید و زنگی‌تان از طرف قانون حمایت و حفاظت می‌شود، شما دیگر قدرت تخیل ندارید؛ تمام احساساتان مرده است!»

«نه، نه. اینطور نیست. برداشت بدی از ما داری. لطفاً به یاد داشته باش که

این آمریکایی‌ها هستند که در ویتنام می‌جنگند. نه کانادایی‌ها.»
«نه کانادا؟ آیا کارخانه‌های کانادایی نیستند که از آمریکا پول می‌گیرند و
برای آنها اسلحه تولید می‌کنند؟ در نهایت همین اسلحه‌ها هستند که به پیرمرد
هشتاد ساله ویتنامی اجازه نمی‌دهند تا نام تاشاکاتا را به آرامی بیزبان آورد؛
و نمی‌کنارد تا دختر شانزده ساله او قات کمی را با معشوقش بکدراند، و اجازه
نمی‌دهد حتی شیرخواری پستان مادرش را مک بیزند. آتش ناپالم همه چیز را
می‌سوزاند و از بین می‌برد، مخصوصاً لاتی را که در مزارع هنوز برپا هستند و
برداشت نشده‌اند، برج‌های بر پا شده و دختران دوشیزه جوانی که در انتظار
بیوسره‌ای هستند. آیا شعر دیگر مرا درباره ویتنام به نام «روستایی» که سیمون
نام دارد. «خوانده‌ای؟

«مرد جوان از اهالی سیمون از سایکون به روستاییش می‌رود، زیرا او از طرف خانواده‌اش دعوت شده است تا عروس آینده‌اش را ببیند. روستادر میان مزارع شلتوک است و او مجبور می‌شود که به آرامی خط جبهه را دور بزند. آن روز به راحتی و به سرعت از آنجا عبور کرد مشکلی وجود نداشت که در موردش اختیاط کند. می‌رفت تا نامزدش را ببیند. خانه دختر در خیابان روستا بود و فقط چهارخانه با خانه آنها فاصله داشت. نامزدش را از کودکی می‌شناخت. آنها وقتی کودک بودند با هم بازی می‌کردند، حتی بازی‌هایی که باور می‌کردند که زن و شوهرند. حالا او دختری است که لخت به اطراف نمی‌دوشد. بزرگ شده است. به محض این‌که مرد جوان به خانه‌اش رسید، پدر گفته بود زندگی در سایکون به تو چیزی نیاموخته است؟ چرا دست خالی آمدۀ‌ای، حتی یک گردنبند به عروس آینده‌ات نمی‌دهی؟»

«بنابراین یکبار دیگر شادی کنان به سایگون برگشت، قلبش لیریز از شادی بود. به خاطر دختر، مشتاقانه حاضر بود که اگر لازم باشد نه دویار بلکه دهبار یه سایگون برود. بالاخره با صدهزار امید در قلبش و هزار رؤیای امید بخش برگشت. عروسش را پسندیده بود و دوست داشت خودش گردنبند را به گردن او بیاویزد. بزرگترهای هر دو خانواده شاهد این جریان بودند و برای آنها دعا میکردند. دختر در آن زمان چه فکر میکرد؟ آیا او همان دختری است که درگذشته لخت میکردید؟ نفس زدن پسر تند شد و هوای بهار تمام بدن او را نوازش کرد. شادی میکرد و قلبش لیریز از هیجان بود. اما ناگهان مات و میهوش ایستاد. پیش رویش روستایی نبود! برجی از محراب عبادت نبود فقط چشم اندازی از خانه‌های سوخته و خراب به چشم میخورد.

«چند ساعت پیش در روستا طنین صدای ۳۰۰ موجود نداشته و اسطله فیض ببب‌های ناپالم، حالا روستا به خاکستر تبدیل شده بود! عروس مرد جوان وقتی شعله‌های مرگ ناپالم دهکده را روشن کرد، چکار می‌کرد؟ مشغول چه کاری بود؟ جوان روی زمین سوخته به دنبال عروشش می‌گشت، در حالی که زنجیر طلای آمریکایی در جیبش بود..»

اشک روی گونه‌های آیریس جاری شد: «آه! بس کن! آه، نه! این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد!»

کفتم: «آیریس، من به تو حقیقت مطلق را می‌گویم. چرا اینقدر از روبرو شدن با حقیقت می‌ترسی؟ خودت از من خواستی که همه چیز را صادقانه به تو بگویم و چیزی را پنهان نکنم. تو خودت بهتر می‌دانی که هر روز اتفاقاتی به مراتب بدتر از این رخ می‌دهد، حتی وحشتناک‌تر از آنچه من توصیف کرده‌ام..»

آیریس واقعاً غیرعادی به نظر می‌رسید. درحالی‌که شعرم را که حقیقتی ترسناک و دردناک بود برایش می‌خواندم، بی‌اختیار محکم دست‌هایم را در چنگش گرفته بود. همچنان که وارد رستوران فروغ شمع در خیابان داشکده می‌شدیم، دست مرا گرفته بود. رستوران جایی برای نشست کروه بیتیکها و هیپی‌ها بود. همه نوع غذایی آنجا پیدا می‌شد. دو دختر هیپی دیگر پشت میز نشسته بودند. آنها گوشواره‌های شاخی بزرگ به گوش داشتند و رشته‌های صدف بلند زیادی روی ترمه گوش آنها قرار داشت. آنها هر کدام یک قوطی آجبو در دست داشتند ساکت پشت میز نشسته بودند و عاشقانه به یکدیگر خیره شده بودند. ما با اجازه آنها نشستیم و دستور آجبو دادیم.

آیریس در فروغ شمعی که وسط میز قرار داشت خیلی خیلی زیبا به نظر می‌رسید. با حالتی آسمانی کنارم نشست. توانستم عطر موی شامپو زده او را احساس کنم. کسی بعد زن خدمتکار نیمه لختی آمد و دو قوطی آبی را روی میز قرار داد. آیریس از من پرسید: «در مورد بودا بگو. از کتاب‌ها خیلی کم آموخته‌ام، آنها را مبلغین مسیحی نوشته‌اند. خودت که می‌توانی تصویر کنی آنها به چه شیوه‌ای می‌نویسند! چون دین شما بودایی است، مطمئناً باید درباره آن اطلاعات بیشتری داشته باشی..»

«فلسفه و دین بودا اقیانوسی پایان‌نایزیر است. دلت می‌خواهد چه بدانی؟»
«به من بگو چطور راهب‌ها و راهب‌های بودایی جرأت سی‌کنند دست به خودکشی بزنند؟ مطمئن هستم که ما هیچوقت نمی‌توانیم چنین جرأتی به دست آوریم.»

نم نم آبجو نوشیدم و گفتم: «ما بودایی‌ها به خودکشی چندان توجهی نداریم. حقیقت این است که چنانچه چیزی به‌نام روح وجود داشته باشد، تا اندازه‌ای ماندگارتر از جسم است، اما روح نیز جاوداشه نیست. آمیزه‌انبوهی از یک کیفیت است که روح نامیده می‌شود. هرچیزی روی زمین از چنین آمیزه‌ای آفریده شده است. اما این از ندادنی است که مردم این توده فانی را به عنوان چیزی ابدی پذیرفته‌اند، چیزی که درنتیجه آن یک پیوستگی ایجاد می‌شود و این پیوستگی چرخای از مرگ و تولد را به وجود می‌آورد.»
 در صدای آیریس طنین شاد و عجیبی وجود داشت: «پس آنچه خدای ابدی نامیده می‌شود وجود ندارد؟»
 گفت: «بله، در آینین بودا چیزی بنام خدا وجود ندارد، هرچند که بعداً مردم بودا را به عنوان خدا پرسش کردند.»
 «آه! چه اخبار خوبی! بله، به من بگو، چرا یک بودایی از خودکشی نمی‌ترسد؟»

«جالیی برای ترس نمی‌ماند. اگر ماده‌ای ابدی وجود دارد، فقط این ماده است که می‌تواند به بهشت یا جهنم برود. اما هر ماده‌ای یک آمیزه است. پس چرا باید بودایی عاقل از آتش زدن جسمش پرسد؟ به ویژه وقتی این کار برای خیر مردم باشد. بنابراین اعتقاد به عدم وجود روح است که باعث می‌شود بودایی نترسد.»
 دو دختر هیبی با شنیدن حرف‌های ما، طوری به ما نگاه کردند که انگار از حرف‌های ما خوششان آمده است. آبجوهایمان تقریباً تمام شده بود. بعد از این‌که حرفم تمام شد، به نظر می‌رسید که آیریس در فکر غوطه‌ور شده است.
 سعی می‌کرد معنی کامل حرف‌های مرا بفهمد. ساكت نشستم، از حس بدنش و از هم‌جواری جسمانی‌اش لذت می‌بردم. بعد از مدتی به نظر رسید که از خوابی بیدار شده است، از من پرسید: «حالا به کتابخانه می‌روی؟» باید به کتابخانه برمن‌گشتم، اما نمی‌دانم در چهرا داش چه دیدم که گفتم: «نه، احساس می‌کنم امروز دیگر دوست ندارم به کتابخانه بروم. به خانه می‌روم و به تو فکر می‌کنم.»

«لازم نیست به من فکر کنی، من در خانه در کنار تو خواهم بود.»
 «واقعاً؟»

«برویم، به خانه‌ات برویم. البته اگر اعتراضی نداشته باشی که من را به خانه‌ات ببری.»
 با حق شناسی گفتم: «آه! چه خوش‌اقبالی، به خانه می‌روم، تلویزیون را

روشن می‌کنیم و سریال «افسون شده» یا نمایش اسکلت قرمز را می‌بینیم. مطمئناً وقتی تو در کنارم باشی به من بسیار خوش می‌گذرد.» ما با متوجه رفتیم و به خانه رسیدیم. تلویزیون را روشن کردیم، کانال شش را گرفتیم، برنامه «افسون شده» بود، به آشپزخانه رفتیم و یک توشهای باز کردیم، صدای تیک توک شنیدم و فهمیدم که آیریس سعی می‌کند کانال را عوض کند. شاید تمایش «افسون شده» را دوست نداشت. پرسیدم: «چه کانالی را می‌خواهی بگیری؟» جواب داد: کانال چهار.

«پیغ تلویزیون را دوبار بچرخان. سعی نکن که حروف را بخوانی. نصی‌توانی، تمام حروف بر اثر استفاده‌های مکرر پاک شده‌اند. می‌دانی این تلویزیون خیلی قدیمی است.»

شیشه شراب سفید را برداشتیم و به آیریس دادیم: «نوش باد.» و شروع به نوشیدن آن کردیم. درست در همان لحظه کانال چهار تلویزیون اعلام کرد که مدت بیست دقیقه، تصاویر خبری از جنگ و یتنام نشان می‌دهد. بلند شدم تا تلویزیون را خاموش کنم.

اما آیریس گفت: «نه! نه! خاموش نکن. می‌خواهم تماشا کنم.» نتوانستم از آیریس بخواهم که به تصاویر تبلیغاتی که دولت آمریکاتارک دیده است نگاه نکند.

ترسیده بودم، شاید اگر آیریس آنها را ببیند مواضعش تغییر کند. پس از دیدن این تصاویر، شاید بار دیگر به یکی از آن دغله‌کاران تبدیل شود. آنها یکی که در ظاهر و اندومد می‌کنند هیچی هستند اما در قلبشان خون ارزشمند آمریکایی را حس می‌کنند که در یتنام سرازیر می‌شود، آنها یکی که همیشه نگران هستند مبادا کمونیسم در دنیا منتشر شود.

اما من آیریس را منصرف نکردم. رفتم و کنارش نشستم. فیلم تصویری از آمریکایی‌هایی بود که ابتدا هواپیماهای فانتوم مافوق قدرتی را نشان می‌دادند که از پایگاهی در تایلند بلند می‌شدند و روی حاشیه جاده هوشی مین در یتنام شمالی و جنوبی به پرواز درمی‌آمدند و آن را بمباران می‌کردند و آنگاه تصاویر پمب‌های ناپالم به نمایش درآمدند که در چند ثانیه جنگل‌های سبز و یتنام و مزارع سرسیز را به خاکستر تبدیل می‌کردند. در پایان مردم و حشتم زده‌ای را نشان می‌دادند که از روستاها یکی که از طرف سربازان مسلح آمریکایی محاصره شده بود، بیرون می‌آمدند. طبق آنچه تفسیر می‌شد، این روستا مرکز بزرگ ویتکنگ بود و روسستانیان اسکلت مانند، ویتکنگ‌ها بودند. به صورت

آیریس نگاه کردم. احساس کردم که همه‌چیز را باور کرده است. توانستم خودم را کنترل کنم، بلند خنیدم. تعجب کردم، درست در آن لحظه آیریس بلند شد و تلویزیون را خاموش کرد انکار برایش این امکان وجود داشت که بعداً تماشا کند. از واکنش آیریس تعجب کردم. دست‌هایش را محکم در دستم گرفتم و از او پرسیدم: «چه شده است، آیریس، چرا تلویزیون را خاموش کردی؟» جوابی نداشت، اما نزدیک من ایستاد و مستقیم به چشم‌مانم خیره شد: «کوتام، آیا به من عشق می‌ورزی؟»

با نگاه کردن در چشم‌مان آیریس و شنیدن درخواستش، برای لحظه‌ای ترسیدم. انکار کلماتش به طور موقت باعث شد من آدمیت خودم را گم کنم، بدون این که منتظر جوابم بماند، دستش را از دستم کشید. آهسته پیراهنش را درآورد و آن را راروی کاناپه انتاخت. با دیدن بدن لطیفی که تصور می‌کردم لاگر است، وجود تحریک شد.

وقتی ایستادم و او را نوازش کردم، شنیدم که می‌گفت: «به من عشق بورز، عشق بورز خیلی زیاد، مثل یک جوان ویتنامی که دختری را دوست دارد، به همان حالت ویتنامی‌ها»

درحالی که آیریس را می‌بوسیدم، به چشم‌اش نگاه کردم. می‌خواستم مطمئن باشم این احساس را دارد که ممکن است کارش اشتباه باشد. اما در چشم‌اش تصمیم و سوشه برانگیز قوی نبود، انکار دارد نمایش عالی اخلاقی را اجرا می‌کند. هیجان من کمک اوج گرفت در آن زمان بود که متوجه حالت آرام و ملایم او و رفتار بی‌اعتنای او شدم. جایی در ذهنم چند دقیقه‌ای این سؤال مطرح شد که چرا آیریس جسمش را تسليم من کرد؟ چطور می‌توانست بعد از دیدن تصاویر ویتنام چنین واکنشی را نشان دهد؟ شاید وقتی نداشت که روی این مستله فکر کند.

صیغ به محض این که از خواب بیدار شدم، تلویزیون را روشن کردم. این کار باعث می‌شد درحالی که کارهای روزمره صبح‌گاهی را انجام می‌دادم به تمام اخبار نیز گوش بدhem. اگر چیز مهیّجی می‌شنیدم بیرون می‌آمدم و در کنار تلویزیون می‌نشستم. مخصوصاً هرگز اخبار مربوط به جنگ ویتنام را از دستم نمی‌دادم. آیریس شب گذشته، خانه را به سوی دهکده یورک ترک کرده بود. با وجود درخواستی که کردم برای شام نمانده بود. وقتی او را بیرون در دیدم گفت: «برای همه چیز مستشکرم، مرا به یاد داشته باش.»

بعد از این که رفت، مطابق برنامه معمول، کمی مطالعه کردم، شام خوردم،

آنگاه حدود نیمه شب خواهیدم. امروز صبح به محض این که ساعت زنگ زد، بیدار شدم. تلویزیون را روشن کردم و به حمام رفتم. خمیر دندان را روی مسواک فشار دادم. به آینه نگاه کردم، به تمام آن چیزهای غیرمنتظره‌ای که شب پیش بین من و آیریس اتفاق افتاده بود، فکر کردم. ناگهان گوینده اخبار تلویزیون گفت: «صبح امروز آیریس آزوپ دانشجوی دانشگاه تورنتو در خیابان دانشگاه جلوی کنسولکری آمریکا دست به خودکشی زد.»

با شنیدن این خبر در یک چشم به هم زدن به سوی تلویزیون هجوم بردم. گوینده اخبار ادامه داد: «دوشیزه آزوپ به منظور این که اعتراضش را علیه جنگ ویتنام نشان دهد، بنزین روی بدنش ریخت و خود را به آتش کشید. از میان بدن شعله‌ور او فقط این صدا بیرون می‌آمد «پناه می‌برم به بودا، پناه می‌برم به داما، پناه می‌برم به ...» در حدود بیست تا بیست و پنج نفر از کروه بیتنيکها که از اهالی روستای یورک بودند، در اطراف او ایستاده بودند و علیه مقامات آمریکا که بالای دفتر کنسولکری زندگی می‌کردند شعار می‌دادند.»

مات ایستادم و به صفحه تلویزیون خیره شدم و حتی چند تصویر از بدن آیریس را دیدم. قلبم از زمانی که برای مدتی طولانی در اردوگاه‌های چریک‌های ویتنامی مانده بودم، به قولاد تبدیل شده بود اما حالا با دیدن پدن سوخته آیریس در حال انفجار بود. با صدای بلند شروع به کریه کردم. احساس کردم بدن به شدت می‌سوزد. فراموش کردم که مردان اندیشمند ویت‌کنگ مرا به کانادا فرستاده‌اند تا افکار عمومی مطلوبی را برای آنها به وجود آورم. روح من فریاد زد: «آه، شیعر ساکیاس آه، تاشاگاتا، آه بودا، آه سیدارتا، مرا ببخشید. مرا پناه دهید!»

«آقای وین! آقای وان وین!»

حق هق گریه‌ام با شنیدن کسی که از بیرون مرا صدا می‌زد، متوقف شد. در را باز نکردم. پنجه را به طرف بیرون باز کردم و به پایین نگاه گردم. پلیس مجهز کانادا بود. آنها در پایین به شکل دسته‌ای بزرگ کرد آمده بودند.



نارایان بھاراتی

در سال ۱۹۳۲ در حومه لارکانه سند که حالا در پاکستان است، به دنیا آمد. روزنامه‌نگاری درس می‌داد و نویسنده معروفی است. آثارش عبارتند از: مجموعه داستان کوتاه «دستاویز» و همچنین ادبیات مردمی سندی و زبان و موسیقی آن را نوشته است.

سندها

ست مانقانمال روی تخت خوابی جای گرفته بود که در ایوان بیرونی اردوگاه پناهندگان قرار داشت. بعد از مهاجرت از سنده، اینجا مسکن جدیدش بود. کپهای کاغذ را که جلویش بود به دقت نگاه می‌کرد. آنها سلسله‌ای از اسناد مالکیت و مدارک کوئنکون رسیدهای و دفاتر حسابی بود که او به عنوان یک پناهنه با احتیاط با خودش آورده بود.

همان طور که کاغذها را مرور می‌کرد، توجهی از خاطرات فراموش نشدنی کذشته به تندی از ذهنش عبور کرد. آه عمیقی کشید، دستی بر پیشانیش نهاد و با حالت تسلیم نبوا کنان گفت: «آه سرنوشت این بود!» کاغذها را در دو موضوع دسته‌بندی کرد. اطلاعیه‌ای را از دفتر حقوقی وزارت اعاده حیثیت دریافت کرده بود که از او تقاضا شده بود صبح دوشنبه با مدارک و شواهد مناسب برای رسیدگی حقوقی ادعای غرامت در آنجا حضور پیدا کند. اطلاعیه در رابطه با پرونده‌ای بود که نشان می‌داد او اموالی را در پاکستان رها کرده و آمده است.

مانقانمال دو ادعای جداگانه مربوط به زمین‌های کشاورزی و اموال غیرمنقول تحت مالکیت خود را تنظیم کرده بود، تا مالکیتش در رابطه با اموال غیرمنقول به اثبات برسد. به منظور این‌که بررسی مشخصی برای محفوظ ماندن آنها به عمل آید و به این ترتیب اسناد مالکیت مناسب را دسته پندی

می‌کرد.

ستندی پیش روی او بود که با عجله و بدخت نوشته شده بود و تصویر زنده‌ای از خانه‌ای خاص بود که او تا حدی در یک شرایط غیرمعمول به دست آورده بود. رسول بکش، پسر نبی بکش منگریو، هموطن پیشین او از اهالی روسیتای میرال بود که سند فروش خانه سه اتاقه‌اش را فقط در مقابل دویست روپیه امضا کرده بود. او پول آن را نقد از دست مانقانمال دریافت کرده بود. مانقانمال همان‌طور که سند را می‌خواند تحت تأثیر قرار گرفت. او رسول بکش، زنش و پسر کوچکش در مقابل چشمان خود مجسم می‌کرد که در آن خانه روسیایی خشتی با سقفی کوتاه زندگی می‌کردند. بچه رسول بکش اغلب با پدرش به مزرعه می‌رفت. همان‌طور که بچه از کنار مغازه مانقانمال می‌گذشت با شیرین زباتی می‌گفت: «ارباب نمی‌خواهید گاوچرانタン باشم. گاوها را به چراگاهی سبز می‌برم و از آنها خوب مراقبت می‌کنم». و آنکاه همان‌طور که در خیالش گاوها را می‌راند با دست ادا و اطوار در می‌آورد و غرغر می‌کرد و سوت می‌زد. مانقانمال خیلی به آن پسر علاقه داشت، هر وقت که زمان تقسیم محصول می‌رسید، پیمانه‌ای بر می‌داشت و آن را به رسول بکش می‌داد و می‌گفت: «این هم برای رمضان پسر کوچک!» با بهیاد آوردن این خاطره لبخند شیرینی بر لبان مانقانمال نقش بست. چهارده ماه پیش از تأسیس پاکستان رسول بکش یک روز صبح پیش او آمد و تقاضا کرد: «ارباب، من برای کاشت جدید مقداری دانه نیاز دارم. پساندازی ندارم، اگر امروز به من کمک نکنی، خانه خراب می‌شوم.» مانقانمال با خشونت جواب داده بود: «اینجا را ببین، قبل از نزدیک به دویست روپیه از من قرض کرده‌ای. حساب و کتابت را هنوز روشن نکرده‌ای. حالا می‌خواهی پول بیشتری به تو قرض بدهم. من که صندوق خیریه ندارم. برای کمک باید پیش کس دیگری بروی.» مانقانمال بلند شد و کش سرپایی لش را پوشید، انگار می‌خواست مرد را بیرون کند، اما رسول بکش فوری دستارش را از سرش برداشت و آن را پیش پای ارباب گذاشت و التماس کرد: «نه، نه، ارباب،

شما نباید این طور مرا بیرون کنی. رحم داشته باش. به خدمتکار قدیمی ات کمک کن. هر دستوری بدھی، اجرا می کنم. چیز با ارزشی نمانده که گرو بگذارم. حتی گوشواره‌های عروسی زنم را که در تمام این سال‌ها حفظ کرده بود، در گروی بنکاه رهن است. ما به لباس احتیاج داریم چون بدن آدم که نمی‌تواند لخت باشد.

چطور می‌توانم بدون این واجبات زندگی کنم؟»

مانقانمال نرم شد: «خیلی خوب، تو را مأیوس برنمی‌گردانم. حتی برای پدر من هم کارکرده‌ام. بله، برای کمک غیر از اینجا کجا می‌توانی بروی؟ ما سال‌هاست که روابط خوبی با هم داریم.

«اما می‌دانی که روزگار عوض شده است. فرزندان ما ممکن است چنین اعتقاد متقابلی نداشته باشند، چرا باید کارها به دادگاه کشیده شود. روزی هم رفته چرا خودمان را به خطر بیندازم؟ این پنجاه روپیه را بگیر، با آنچه قبلاً از من گرفته‌ای دویست روپیه بدھکار می‌شوی، حالا می‌توانی سندفروش خانه‌ات را امضا کنی.»

سکوت‌ترسناکی بین آندو برقرار شد تا این‌که رسول بکش بالکنت‌زبان گفت: «اریاب، آنچه از من باقی مانده یک خانه کوچک است و تو می‌خواهی من

«...

مانقانمال حرف او را قطع کرد و با کلمات تسلی بخش گفت: «رسول، کسی نمی‌خواهد خانه تو را به یغما ببرد، تو در خانه‌ات زندگی می‌کنی همان‌طور که تاکنون زندگی کرده‌ای، هر وقت که پولی پس‌انداز کردی، دوباره مالکیت آن خانه را به دست می‌آوری. خانه همیشه دارایی تو خواهد بود. هرگز از تو سلب مالکیت نمی‌شود، این قول و قرار مرسوم من با توست. برای تشریفات می‌توانی ماهیانه دو روپیه بپردازی. نمی‌خواستم این مبلغ را از تو مطالبه کنم، اما چون با مردم زندگی می‌کنم، این کار را می‌کنم. اگر غیر از این رفتار کنم، مردم به من بی‌حرمتی می‌کنند و رسوانی به بار می‌آورند. تو عاقل و بالغی موقعیت مرا درک کن.»

این چکونگی جریان سند فروش خانه بود و از آن زمان سند به مالکیت

مانقانمال درآمد. همان طور که پناهنده سالخورده به سند نگاه می‌کرد و در چه کنم چه کنم گرفتار بود گفت: «رسول حالا کجاست؟ آیا مرا به یاد می‌آورد؟» مانقانمال احساس کرد از به یاد آوردن این معامله آزرده شده است. رسول بیچاره از عهدۀ پرداخت قرضش بر نیامد، گرومندن خانه برای ارباب آنقدرها جدی نبود تا این‌که روزی ناکهان روستای اجدادی خود را ترک کرد. حالا اکثر سند به دفتر حقوقی ارائه می‌شد تا مالکیت خانه روشن شود، به احتمال زیاد دولت پاکستان این خانه را به عنوان دارایی یک فراری در حراجی به فروش می‌گذاشت. و در این ماجرا بی‌شک رسول بیچاره خلع ید می‌شد. آنگاه این مرد بیچاره کجا باید زندگی کند؟

مانقانمال زمان‌های گذشته را به یاد آورد، رسول بکش صادقانه برایش کار کرده بود! حتی بعضی از مسلمانان در آن روزهای سوگواری قلباً تغییر کرده بودند، رسول در رفاقت و باور سنتی اش تغییری ایجاد نکرده بود.

کخدای ده که فردی متعصب بود، اجازه نداد که هندوهای مهاجر لوازم خانه خود را که حالا به مسلمانان تعلق دارد، ببرند. رسول بکش در مقابل این دستور خودش را به گری زده و حتی کمک کرد که شبانه بار و بنه مانقانمال به شهر مجاور منتقل شود.

رسول بکش تا دو راهی راه حیدر آباد آمد تا ارباب پیر را همراهی کند و او را در قطاری که رهسپار مرز بود، ببیند. او پولی را که ارباب داد نپذیرفت، حتی هزینه راهی را که آمده بود، نکرفت. مانقانمال اصرار کرد که پول را قبول کند اما رسول از ته دل جواب داد: «نه، نه، لطفاً به این مسئله فکر نکنید. ما در تمام عمرمان با شما زندگی کردیم. چیزی غیر از وظیفه‌مان انجام ندادهایم؟ قرآن کریم به ما آموخته است که با همسایکانمان مانند برادرانمان رقتار کنیم. مگر ما در روستایمان مثل برادر نبودیم؟» و من حالا باید خانه مرد بیچاره را به یغما ببرم!

مانقانمال احساس کرد که از فکر کردن به این مسئله عذاب می‌کشد. خانه خرابی‌اش به او آموخته بود که این کار غیرانسانی است. همان‌طور که رسول

بکش و روستای قدیمی شان را به یاد می آورد، اشک قطره قطره از روی گونهایش پایین می خلتد و آهسته روی سند مالکیت می افتاد و جوهر کلمات نوشته شده سند را پاک می کرد و از بین می برد.



ترجمه انگلیسی: حشمت کوال رامانی

ویشنوبهاتا

این نویسنده معروف هندی در سال ۱۹۴۱ در کراچی پاکستان به دنیا آمد. در میان بهترین آثارش «جینلاجی جاکینارا» و «دردان ماری دیل» رامی توان نام برد. اعتبارش به چند مجموعه مقاله و گلچینی از داستان‌های کوتاه است.

آدم ترسو

وقفه میان پرده نمایش آخر، همیشه حدود ساعت ده و چهل و پنج دقیقه است. لحظه‌ای که زنگ‌ها به صدا در می‌آید، جمعیت به شکل گروهی یکپارچه به یکدیگر تنه می‌زنند و یکدیگر را هل می‌دهند و از درها بیرون می‌آیند. عده‌ای به سوی فروشگاه نوشابه‌غروشی پیش می‌روند، گروهی ویفر و پاپ‌گورن می‌خرند و چند نفر به سوی ارباب رام پرآساد می‌روند.

«بفرمایید یک آنا... بادام زمینی ...»

«بلپوری ... دو آنا»

«خودچی ... دو پایسا».

دستاش را از روی خوارکه‌های دلخواه می‌گذراند. بفرمایید بادام زمینی،
نخودچی.

«لطفاً هر چه زودتر».

«بله، خانم!»

«لطفاً اول به من بده».

«بفرمایید، صاحب».

دینگ ... زنگ بار دیگر به صدا درآمد. وقفه میان پرده به پایان رسید و جمعیت در میان سالن سینما پراکنده شدند.

مشتری‌ها رفتند. دیگر امیدی برای فروش نبود. این تمام کار امروز او بود. زمان برگشت به کلبه فرا رسیده بود.

رام پرآساد سرش را بلند کرد و با تأسف نگاهی گذرا به پوستر تابلوی آگهی انداخت. «رابین هود!» زن نیمه‌لختی در میان بازویان قهرمان.

این فیلم را باید روز یکشنبه ببینم. هرچند که اصلاً وقتی ندارم. روز شنبه نیز باید کار کنم. اگر کاری نباشد، غذایی هم نیست. بله، اما باید وقتی برای دیدن فیلم پیدا کنم. باید در کارخانه کاری به دست آورم. آیا این زندگی ارزش زنده بودن را دارد؟ ساعت یازده صبح از کلب بیرون می‌آیم و یازده شب برمنی گردم. این هم شد زندگی؟!

سرگردانی ام با رفتن جلوی مدرسه دایانات شروع می‌شود، آنگاه مدرسه مونی سیپال و سپس منطقه مهاجرنشین، چهار بعدازظهر هم سینما ناتراج، آنگاه کارخانه، بار دیگر سالن سینما، بازار، باز هم سینما و بالاخره بازگشت به خانه. تمام روز سگدو می‌زنم. گاهی اوقات ذهن آشفته‌ای دارم، باید تسلیم این مبارزه شوم و به خانه‌مان در ده برگردم. تازه آن وقت در ده چی هست؟ طلبکاران پدرم پول‌هایشان را از من می‌خواهند. پدرم مرده برای همیشه رفته است، اما آنچه از او باقی مانده چویه داری از قرض است که خودم را طلق آویز کنم. خوب، این او بود که این قرض‌ها را بالا آورده بود، نه من. با قرض‌هایش باید چه کار کنم؟ چرا من باید از قرض‌های او عذاب بکشم؟ و اما مادر، او می‌گوید: «پسرم! این گردش روزگار است، بالاخره پدرت بود. در فقدانش باید به کارهای او افتخار کنی. به من بگو ما به جز تو چه کسی را داریم؟» حالا به مادر نگاه کن، چه کسی می‌خواهد او را درک کند؟

سرعت سیر افکارش از چرخش چرخ‌های ارابه هم سریع‌تر است. چرا کالیچاران هنوز از ده برگشته است؟ او گفت: «مادرتان سخت کار می‌کند و قرض طلبکاران را می‌پردازد، اما خودش را گرسنگی می‌دهد.» او نزن و فاداری است. از زندگی این مردم چه می‌داند، این به اصطلاح مردم محترم؛ آنها باید رقم طلبشان را افزایش داده باشند. شاید به جای صد، هزار نوشته‌اند. واقعاً چه کسی دیده بود که پدرم این همه قرض بالا آورده است؟ بهتر است که مادرم را اینجا بیاورم! اما کجا بماند؟ وقتی تنها هستم می‌دانم که چطور با ده نفر در کلبه‌ای زندگی کنم. آدم اگر تنها باشد، تابستان، زمستان می‌تواند بیرون بخوابد. اما موقع بارندگی چه؟ ماده نفری در یک اطاق زندگی می‌کنیم. خیلی زیاد عرق می‌کنیم احساس می‌کنم که دوست ندارم این حالت را تحمل کنم. هوا آنقدر گرم است که نفس آدم می‌گیرد.

خوب، امتیازاتی هم دارد. دست کم هر روز غذا درست نمی‌کنم. نوبت من یک یا دو بار در هفته است. درست کردن شیرینی خمیری یا حلیم نخود. اگر کمی

فلفل سبز بگیرم کافی است. سبزی! خوب، به ندرت پیش می‌آید. آنها می‌گویند که گوشت لذیذ است، ولی من یک روز باخوردن آن استقراغ کردم، عرق خوردن را در شرکت کالی یاد گرفتم. در آغاز مزه‌اش برایم تلخ بود، اما حالاً به مزه‌اش عادت کرده‌ام، ولی هیچ چیز مثل آواز نیست، منتظرم شب بیاید تا آواز بخوانم. البته بیشتر دوست دارم آوازم با موسیقی همراه شود. همه هم خانه‌ای‌های من می‌دانند که صدای خوبی دارم. آنها به من می‌گویند که صدایم شبیه صدای محمد رفیعی است. کالیچاران در نواختن قوطی خالی مهارت دارد. در گروه، ما هردو یک مقام داریم. آنها مرا شانکرجاییکشان دو، صدایم زنند. وقتی شنیدم آنها مرا به این نام می‌خوانند، در حقیقت احساس غرور کردم. بعد از غذا زمانی‌که وقت آزاد پیدا می‌کنیم آنها اغلب می‌گویند: «استاد! اجازه بدهد...»

«ایا بهاییا...»

سرعت اربه را کم کرد و آنگاه متوقف ساخت.

«نخودچی شور داری؟»

«بله دارم.»

«به اندازه دو آنابه من یده.»

... بله وقتی می‌خوانم، همه آنها شروع به تکان دادن سرشان می‌کنند. بله ... چونکه ... آواز می‌خوانم. سپس یکی دیگر و آنگاه سومی را ... من از خواندن خسته می‌شوم ولی آنها هرگز از گوش دادن خسته نمی‌شوند، بعضی وقت‌ها آنها مرا در شرکت نکه‌می‌دارند. کالیچاران دوست خوبی است. ما به راحتی با هم کنار می‌آییم. نمی‌توانم چیزی را از او پنهان کنم. به هرحال در اینجا غیر از او کسی را ندارم با هم به سینما می‌رومیم، عرق می‌خوریم، و در صورت نیاز از او پول قرض می‌گیریم و او هرگز نه نمی‌گوید. واقعاً یک دوست حقیقی است.

می‌گوید: «رام پراساد، بیا بروم، تو را به پلاهاس می‌برم، بمبئی یک بهشت است. واقعاً بهشت! زن فقط دو روییه، بدنیست. اما می‌دانم که نمی‌آیی. واقعاً ترسویی ... ترسو.»

و من از خدا می‌خواهم مرا از چیزهایی مانند این نجات دهد. انسان در زندگی اش فقط باید عاشق یک زن باشد. فقط باید یکبار ازدواج کند. انسان شریف به اخراج نمی‌رود، و خود را سرگردان نمی‌کند. وقتی سعی می‌کنم او را مجبور به دست برداشتن از زیاده روی در چنین کارهایی کنم، می‌گوید: «اما

چه کسی با من ازدواج می‌کند؟ آنچه ما به دست می‌آوریم حتی برای خودمان هم کافی نیست. چطور می‌توانیم خرج یک نفر دیگر را هم بدھیم؟ این از خوش‌اقبالی ماست که می‌توانیم فقط با دو روپیه زنی را به دست آوریم. بالاخره چرا آدم ازدواج کند؟ مگر برای همین خاطر نیست که ما با چنین زن‌هایی سروکار داریم. اگر با دور روپیه به این منظور می‌رسیم چرا باید برای تشکیل خانواده سماحت کنیم؟ نظراتش مرا خیلی خشمگین کرد و فرمتش پیش آمد که به قطع تمام روابطم با او فکر کنم. اما بعد چکار کنم؟ دیگران بزرگ‌تر از من هستند. او هم سن و سال من است. خوشگذران است. چطور می‌توانم او را فقط به خاطر طرز فکرش ترک کنم. او دوستی است که می‌کوید مرا در شرکت نگه می‌دارد. خوب بگذار حرفش را بزن. زمانی می‌آید که به او ثابت می‌کنم که دوست واقعی هستم. نکر می‌کنم امروز با کالی درباره دوست دخترم کاشی صحبت کنم. چه اشکالی دارد که او رفته است؟ بالاخره زن است. وقتی که از من چیزی به قیمت یک آنا می‌خرد، به او چیزی می‌دهم که دو آنا ارزش دارد. کاشی با صدای بلند می‌خندد. همیشه وقتی از کارخانه بیرون می‌آید، از من چیزی می‌خرد. چه صورتی دارد! درست شبیه مینا کوماری است. چنانچه او را بگیرم، زندگی مرا سرو سامان می‌دهد. حالا می‌خواهد این را به من بفهماند. دختر بیچاره! فقط دو روپیه در روز می‌گیرد. از همه بدندر چهار تا برادار کوچک‌تر از خودش دارد و با نامادری و پدر انگلیسی‌اش زندگی می‌کند. اگر بخت و اقبال با من یار باشد از او خواستگاری می‌کنم. پیشنهاد مرا رد نمی‌کند. اما این همه پول را از کجا بیاورم؟ مگر امروز از من نپرسید: «درآمدتان چقدر است؟»

گفتم: «سیزده روپیه. به علاوه پولی که برای شام و ناهار و کرایه می‌دهم. مات و مبهوت مانده بود. همه‌اش همین؟ اگر در کارخانه کار کنی به راحتی صد یا صد و بیست و پنج روپیه به دست می‌آوری؛ و تازه فقط هشت ساعت در روز کار می‌کنم.»

«ای کاش کاری در کارخانه به دست آورم.»

«به این کار علاقه دارید؟»

«چرانه، بله، البته.»

«بگذار ببینم، یکی از همین روزها تلاشم را می‌کنم. درباره تو با صاحبم صحبت می‌کنم. مرد خوبی است حتی تقاضایم را قبول می‌کند.»

چقدر مهربان است. اگر کار و باری داشته باشم حتی از او خواستگاری می‌کنم و اگر موافقت کند زندگی‌ام معنا پیدا می‌کند. مردم می‌گویند اگر کسی به طور مرتب چالیسا هنomen بخواند، هنomen خوشحال می‌شود و آرزوی او را برآورده می‌کند. من به طور مرتب چالیسا هنomen را می‌خوانم، اما وقتی به اینجا آمدم نظمش بهم خورد. حالا صبیح و شب آنرا به طور منظم می‌خوانم. مطمئن هستم که هنomen حتی آرزویم را برآورده می‌کند. ولی مادرم چه می‌گوید؟ بایک دختر رفتگر ازدواج کرده‌ای؛ بله، در حقیقت این مشکلی می‌شود. البته سعی می‌کنم که او را وادار کنم که عاقلانه فکر کند. چه اشکالی دارد که کاشی رفتگر است؟ قلب صافی دارد. مگر او هم آدمی مثل ما نیست. مهاتما گاندی چه می‌گفت؟ بله، این رفتگران هم مثل ما انسان هستند. فکر می‌کنم به راحتی با کاری که کرده‌ام موافقت کند. بدون شک برای چند روز ناراحت می‌شود، اما بالاخره نرم می‌شود. دوست ندارد با من در اینجا زندگی کند بنابراین باز هم به ده برمی‌گردد. به نظرم مشکلی ندارد. چرا نگرانی؟ اگر بالآخره بساید و بفهمد، می‌دانم که چه کار کنم.

دینگ ... دینگ ... دینگ ... دینگ ...

«راموا ... آهای ...»

آه، صدای کالی است. اغلب درحالی‌که به خانه برمی‌گشت، در جاده آگره مرا می‌دید، غرق فکر بودم و او را به کلی فراموش کردم. از سینما جاودار و از سینما ناتراج برمی‌گشت. ما اینجا یکدیگر را ملاقات می‌کردیم، بی‌خبر از زمان و مکان باهم و راحی می‌کردیم.

کالی ارابه را هل داد. به رام پراساد نزدیک شدیم و پرسیدم: «سیگار داری؟» آرام دو نخ سیگار از جلیقه‌اش بیرون آورد. ارابه را کنار جاده پارک کردم و کبریت را روشن کردم. لحظه‌ای به دود سیگارم خیره شدم. دود بودم که آیا به او بگوییم یا نه. بله، برای مدتی باید آن را به عقب بیندازم. به هر حال جای دوری نمی‌رود. داستانم را وقتی که می‌خواهیم بخوابیم برایش تعریف می‌کنم.

«سینما ناتراج را بین هود را نمایش می‌دهد. این طور نیست؟»

«بله»

«هنرپیشه کیست؟»

«یادم رفت بخوانم.»

«مردم می‌گویند فیلم بزن، بزن است، سرتاسر زد و خورد و خشونت است.»

«سینما جاودار چه فیلمی نمایش می‌دهد؟»
 «مرصنم، پوستر ش را دیده‌ای؟ جالب است! بیس واجیت، آش‌پارخ را
 می‌بوسد!»

«باید فیلم عاشقانه باشد.»

«بله، بیا برویم. من گرسنه‌ام.»

دو اربابه پهلوی هم می‌رفتند. اگر چه کسانی که آنها راه‌هل می‌دادند یا هم فرقی
 می‌کردند، اما زندگی‌شان مثل هم بود. تلاش و تقلایشان نیز مثل هم بود، انکار
 آنها مسافران یک راه بودند.

دینگ... دینگ... دینگ...! زنگ‌ها هم مثل هم بود. کالی عادت بدی داشت، زنگ
 را خیلی به صدا درمی‌آورد. او رفیق و راجح بود، وقتی که چرت و پرت برای
 گفتن نداشت به جای زبانش زنگ را به صدا درمی‌آورد. بارها او را سرزنش
 کردادم، اما گوش نمی‌دهد. کاهی اوقات که سرحال است به شکلی زنگ را به
 صدا درمی‌آورد که انکار دارد ابزار موسیقی را می‌توارد.
 می‌گوید: «محیط آرام را دوست ندارم. محیط آرام مثل تصویر گورستان
 است.»

وقتی از زنگ زدن خسته می‌شود، شروع به زمزمه می‌کند و وقتی به اندازه
 کافی زمزمه کرد، آهنگی طولانی را یک نفس می‌خواند، یا بدون هیچ دلیلی مرا
 صدا می‌زند. وقتی می‌پرسم: «چیه؟» چیزی نمی‌گوید، فقط آهسته اربابه را هل
 می‌دهد.

دینگ... دینگ... دینگ...

هنوز هم زنگ می‌زند. شاید هنوز هم خسته نشده است. حالا دست برداشته
 و به من نگاه می‌کند.

«چه فیلمی دوست داری؟»

«هرکدام که پیشنهاد کنی.»

«رابین هود خیلی خوب است.»

«بیا برویم مرصنم را ببینیم. مردم می‌گویند که منظره‌هایی از کشمیر دارد

«...»

«خشونت در رابین هود واقعاً باید رویایی باشد.»

«رابین هود را بعداً می‌بینیم.»

سکوت باز هم دینگ... دینگ... دینگ...

سکوت، هیچ صدای دیگری نیست. شهر در خواب عمیقی است. سکوت مطلق همه جا را پر کرده است.

هیچ برگی روی درختان تکان نمی خورد. باد هم نمی وزید.

صدای وقفه میان پرده فیلم «خون خون» در کلبه به گوش می رسدید یا صدای فیلم «هی راما» از درون سینما به گوش می رسدید. بار دیگر همان سکوت همه جا گستردۀ شد. انکار زمان به آب راکدی تبدیل شده بود که ته حرکتی، ته طنبینی و ته موجی داشت.

«کالی! خوابیدی؟»

«نه هنوز بیدارم.»

«به چی داری فکر می کنی؟»

«فکر می کنم خیلی وقت است از زمانی که قصر من ...»

رامپراساد حرف او را قطع کرد: «دست بردار.» می دانست که بعد از آن کالی چه خواهد گفت. به این جهت حرف او را قطع کرد که می خواست به او چیزی بگوید. «کالی، فردا به کارخانه می آیی؟»

کالی از این پهلو به آن پهلو شد، به سمت رام پراساد بزنگشت و پرسید: «چطور؟»

«من خواهم کاشی را به تو نشان بدهم. در کارخانه کار می کند. در قلم امیدی برپا کرده است. می گویید که در کارخانه برایم کاری پیدا می کند. مزد روزانه سه یا سه و نیم روپیه برای ۸ ساعت کار.»

«آه! که اینطور!» هوا تاریک بود اما رام پراساد حدس زد که کالی باید از این فکر تعجب کرده باشد.

«رفیق! کاشی یک ستاره واقعی است مثل میناکوماری. عاشقش هستم. وقتی او را بینی چشمانت به او دوخته می شود. بله، ما با یکدیگر دوستیم گاهی اوقات احساس می کنم عاشق من است. اکرزنی در حین صحبت با تو لبخند بزند از آن چه برداشتی می کنی؟»

«تو واقعاً احمقی. این خیلی واضح و روشن است. وقتی زنی در حال حرف زدن به تو لبخند بزند، به این معنی است که عاشق توست. بنابراین تو هم در تار عنکبوت عشق افتاده ای. تو به مجرد بودن اعتقاد داشتی، نداشتی؟ هی!

نمی دانستم که آب راکد بودن را دوست داری!»

رام پراساد به بدنش فشار آورد. ذوقش برای گفتن داستان کور شد. ساکت

شد. کالی پرسید: «او را کجا می‌بینی؟»

«همیشه به بهانه خرید چیزی می‌آید.»

«راستی اینطور است؟ بنابراین، برنده‌ای. در کارخانه کاری به دست می‌آوری. زندگی راحتی پیدا می‌کنی. از این زندگی حیوانی نجات پیدا می‌کنی.»
«که اینطور!»

«کی به کارخانه می‌روی؟»

«پنج و نیم.»

کالی برگشت و خوابید «خوب، من هم می‌آمیم.»

کاشی در جلوی چشمان رام پراساد کام برمی‌داشت. او نز مهریانی بود که رام آرزو می‌کرد همسرش شود و او را خوشبخت کند. او در رؤیا، لب‌های کاشی را روی لب‌های خودش احساس کرد.
روز بعد، ساعت پنج و نیم بعدازظهر جمعیت کارگر تنه‌زنان از کارخانه بیرون می‌آمدند. با صورت‌های چروکیده و کام‌های خسته، انگار بعد از هشت ساعت حبس، از زندان آزاد شده‌اند.

آفتاب نیزویش را از دست داده بود و به‌نظر می‌رسید که نفس‌های آخر را می‌کشد. سایه‌های تاریک روی زمین گسترش می‌یافتد. در محیط، آشفتگی متناوب و هم‌برانگیزی بود.

رام پراساد توجه کالی را به سمت زنی که پیش می‌آمد، جلب کرد:

«آن زن را در لباس ساری سبز می‌بینی؟ کاشی است.»

«آه بله! واقعاً ستاره است. اشتباه غم‌انگیزی روی داده است. منتظرم آفینش خداست. خدا او را به جای این که ستاره زینما کند، رفتگر کرده است.»
رام پراساد سرگرم راه انداختن مشتری‌ها یاش بود. توجه کالی به کاشی دوخته شده بود. این کاشی نیست، بلکه الله واقعی خوشبختی است که به سوی رام پراساد می‌آید.

«بادام زینی یک آنا قیمت دارد.»

کالیچاران پاکت را به اندازه چهار آنا بادام زینی پرکرد و به کاشی داد.
کاشی مثل کبوتری بادام زینی را یکی‌یکی برچید، لبخند آزاردهنده‌ای به رام پراساد زد و دور شد. رام پراساد نتوانست معنی لبخند را که به او زد، بفهمد.
آیا لبخند عشق بود یا لبخند تمسخر یا لبخند نارضایتی؟

کالی مشتری دیگری پیدا نکرد. اربه را هل داد و به رام پراساد گفت: «عجب!

راموآ! کاشی ات واقعاً باشکوه است!»

«منظورت این است که موافقی ...»

«استاد! چی به تو بگویم که ...»

آن دو جدا شدند و به راه خودشان رفتند. یکی ارباب‌اش را به سمت سینما ناتراجم‌هل داد و دیگری به سمت سینما جاودار رفت.

با گذشت زمان یک روز دیگر هم سپری شد.

رام پراساد مشتاق و ناشکیبا منتظر تعطیل شدن کارخانه بود. تمام شب با کالی درباره کاشی صحبت کرده بود.

دینگ ... دینگ ... دینگ ...

باید کالی باشد. بله ... صدای زنگ اوست. کالی همچنان که ارباب‌اش را هل می‌داد به رام پراساد نزدیک شد و پرسید: «هنوز زمان تعطیل شدن ترسیده است؟»

رام پراساد برای لحظه‌ای به او خیره شد و گفت: «نه، چی شده که امروز اینجای؟»

«کاشی ات واقعاً عقل از سرم پرانده است.» اشتیاق و شکیبایی رام پراساد کاهش یافت. چیزی در درون او شکست در همین حال کاشی آمد و از کالی بادام زمینی خرید و رفت. حتی نگاهی هم به او نکرد. آیا این به این معنی است که من دیگر لیاقت لبخندش را ندارم؟»

نگاهی به کالی انداخت. او کالی نبود، خدای مرگ بود که عشق کاشی را از او ربوده بود. احساس کرد دوست دارد بگوید: «تو پسر ... تو رفیق فریبکاری هستی،»

«باید شرمنده باشی. زن رفیقت را می‌درزدی ... نه، محبوبش را.»

«به چه داری نفر می‌کنی؟»

«هیچی.»

«می‌توانیم بروم.»

«بیا بروم.»

وقتی آنها از هم جدا شدند، در هل دادن ارباب‌اش مشکل داشت، انگار که ارباب‌اش مشکل داشت، انگار که ارباب کوهی است، سه یا سه نیم روپیه در روز و کاری هشت ساعته ... آیا علاقه داری ...؟ صاحب مرد خوبی است ... صاحب حتماً درخواست مرا قبول می‌کند ... کاشی پیشنهاد مرا قبول می‌کند مادرم را

مجبور می‌کنم عاقلانه فکر کند ... مینا کوماری ... رام پراساد نمی‌توانست خودش را از رویاهایش جدا کند ... اما باید رویاهایش را تعام می‌کرد. بنابراین چه خواهد شد؟ زن عقد کرده من می‌شود یا نه؟ بله، اما او از یک زن عقد کرده هم به من نزدیک‌تر است. کالی هم که غریب‌به نیست، دوست است. چه چیزی از این بزرگ‌تر است که انسان برای دوستش فداکاری کند. می‌توانم عشقم را فدای دوستم نمایم. خوب، رفاقت و عشق، فداکاری را می‌طلبد. رام پراساد قاطع‌انه تصمیم گرفت که فردا برای کار نزدیک کارخانه نرود. اجازه داد که کالی به تنها‌یی از لبخند کاشی لذت ببرد.

اما هر روز بعد از ظهر چرخ‌های کور ارایه‌اش خود به خود به سوی کارخانه می‌چرخید. نه ... نه ... من او را از این راه منحرف می‌کنم. نه نمی‌توانم به او خیانت کنم. نه این کار را نمی‌کنم. چهره ... چهره کاشی دیروز به طرف کالی بود. قدرت جادویی عشق کالی بود که چهره را به مرد غریب‌به برگرداند.

نمی‌خواست بار دیگر آن چهره را ببیند. می‌خواست هر چه را که در آن چهره دیده بود فراموش کند. اما خاطره چهره کاشی تمام سدهای ذهن او را می‌شکست و تصویرش بر هنر زوی صفحه ذهنش قرار می‌گرفت. می‌خواست آن را از ذهنش پاک کند اما به نظر می‌رسید که پاک نشدنی است. حتی هنگام شب در خواب نام او را زمزمه می‌کرد. می‌خواست رویاهیش را از خودش دور کند. زیرا معمشوقه دوستش را خواهش سلقی می‌کرد. حتی نمی‌خواست رویاهایی از او داشته باشد، گناه بود. می‌خواست کاشی را که وارد زندگی او شده است فراموش کند، همیشه در گیر نزاع ذهنی بود.

هفت‌ای دیگر گذشت. با کالی قطع رابطه کرد. تا آنجایی که ممکن بود کالی هم از او دوری جست. هر وقت که لازم بود صحبت می‌کرد که البته خیلی کم پیش می‌آمد. هنگام شب وقتی همه سر و صدماهای شهر خوابید و سکوت مطلقی حاکم شد. کالی از رام پراساد پرسید: «این روزها تو را نزدیک کارخانه نمی‌بینم؟»

رام پراساد چوابی نداد.
 «کاشی می‌گوید تو کمتر از آنچه یک آنا ارزش دارد به او چیزی می‌دادی.»
 آهنگ کلام رام پراساد از علاقه تهی شده بود: «که اینطور!»

«حروف‌های مرا باور می‌کنی، او یک ...»

به نظر می‌رسید انگار کالی نمک روی قلب زخم خورده او می‌پاشد.

رام پراساد سعی کرد خودش را آرام کند و معمولی به نظر برسد، بالحن
عادی گفت: «رفیق! کار درستی است که من خودم را از سر راه توکنار می‌کشم.
من با دست‌های خودم عشقم را...»
«هاهاها» صدای قاه قاه خنده‌یدن شدیدی در فضای پیچید. انعکاس صدای قاه
قاہ کالی در سکوت شب ترسناک بود.

رام پراساد بی‌حرکت دراز کشید. از هر تشویشی تهی بود.
«خوب! راموآ! عشق و تو؟ تو از عشق چی می‌دانی؟ عشق قلب بزرگی را
می‌طلبید ... یک قلب بزرگ. و تو چه می‌گویی؟ فداکاری؟ عاشق نیستی راموآ!
چطور می‌خواهی فداکاری کنی؟ که چی؟ آقا را ببین. می‌گوید از ادعای عاشق
بودنش چشم‌پوشی می‌کند. گوش کن آدم ترسوی مثُل تو نمی‌تواند زنی را با
عاشق شدنش به طمع بیندازد. به هر حال آیا می‌دانی که ماهر دو یکشنبه این
هفته می‌خواهیم برای دیدن فیلم به سینما برویم؟ فهمیدی چی گفتم، پسر.»
کالی حرفش را تمام کرد و بار دیگر خنده بلندی سرداد. آنگاه گلهای
پژمرده‌ای را از جیبیش بیرون آورد و آنها را به رام پراساد نشان داد و گفت:
«این را ببین، اینها را کاشی از باغ صاحبش برایم آورد...»
رام پراساد فکر کرد که این گلهای پژمرده نیست که در دست کالی است
بلکه این عشق اوست که پژمرده و مچاله شده است.
کالی حالا آرام است اما رام پراساد احساس می‌کند که هنوز دارد می‌خندد و
قلب او را در زیر طوفان خنده می‌شکند.



ترجمه انگلیسی: پارام آیچاندانی

کریشان خاتوانی

نویسنده پرکار دیگری از سند است، در سال ۱۹۲۷ در حومه نواب شاه که حالا در پاکستان است، متولد شد و مجموعه داستان‌های کوتاهش در سال ۱۹۷۳ به چاپ رسید. نوشه‌های مهمش شامل «ماربیار» و «مهینجی» و چند نوول دیگر است.

انسان تنها

افکار تقریباً در دنگ و تنها بی شدید ناگهان او را مورد هجوم قرار داد. چند نفر او را در میان گرفتند. اما او نسبت به آنها بیگانه بود، مثل جزیره‌ای دور افتاده، متروک و خشکیده بود. از آنجه در اطرافش می‌گذشتند بی خبر بود. آیا یکی از این افراد با او همدم نمی‌شد؟ از وضع دشواری که گاهی با آن مواجه می‌شد باخبر بود. می‌دانست که هر فراری غیرممکن است. آنگاه قطره‌ای آب روی صورتش چکید، قطره‌ای آب که ناگهان می‌افتاد ولی وجود خارجی نداشت. همه چیز برایش نزد گذر و فاقد زمان بود. صدای هایی از همه جهات به گوشش می‌رسید برایش غیرقابل فهم بود. احساس می‌کرد تقاضایی که روی دیوارها آویزان است و روزی بخشی از گوشت و پوست او بود، حالابه چیز بیگانه‌ای تبدیل شده است که در آن سوی درک اوست. درست مثل آن بود که مادری کرفتار ضعف دوران پیری باشد و بچه‌هایش را درک نکند، سعی کند وجود خودش را در آنها پیدا کند و بخشی از وجودش را در آنها بجاید، اما آنها جدا از او، زندگی خودشان و هستی خودشان را داشته باشند.

هفت‌اُخیر با شتاب گذشت. دوستانش سرزده وارد زندگی تنها و خصوصی او شدند. در خلال هفته گذشته، منکا، آرونا، هریش، دوسوزا به خانه‌اش هجوم آورده بودند؛ آنها صیغه‌ها آنجا بودند و فقط عصرها آنجا را ترک می‌کردند. ماندن آنها گاهی به نیمه شب هم می‌کشید. خانه‌اش به کارخانه کوچکی تبدیل شده بود. تکه‌های چوب برای آتش، اره، گاغذ، سریش و همه چیز این و رآن ور خانه‌اش پراکنده بود. ته مانده سیگار گوشه‌ای را پر کرده بود و فنجان‌های نشسته قهوه در دیگر سوی آتاق بود. گاهی اوقات بحث می‌کردند و

آنگاه یک نفر وارد بحث هیجان‌انگیز می‌شد. فنجان چای را نه تن می‌نوشیدند و پک عمیقی به سیگار می‌زدند و آنگاه دور می‌چرخاندند. بیشتر به نظر می‌رسید که از آرچانا الهام می‌گیرند. آنها همه در پی تدارک نمایشگاهی برای نقاشی‌های او بودند. و اما آرچانا، او فکر می‌کرد که خودش را فراموش کرده است و هستی‌اش تیره شده است، درست مثل تدبادی که نیرویش تمام شده و با هوا یکی شده است. آنها خنده‌های پر سر و صدایی می‌کردند؛ خنده‌های ناهمانگ؛ وارد بحث‌های جدی می‌شدن، و کاملاً در کارشنان غرق می‌شدن، مثل قبایلی که کاملاً در رقص‌های مراسم عبادی غرق می‌شوند و در هستی یکانه‌ای زندگی می‌کنند و فردیت‌های خود را از دست می‌دهند. هریش روز آخر حقیقت را گفته بود: «آرچانا فکر می‌کنم بهتر است به جیران کارهای سختی که در این روزها انجام داده‌ایم، بپردازیم.» آرچانا دست‌هایش را در هم حلقه کرد، خنده‌ید و گفت: «خوب فقط حرف آن را زدی.»

صورتش از لبخند برقی زد و طراوتی وجودش را دربرگرفت. تمام وجودش از شادی می‌خندهید.

هریش سرش را خم کرد و بوسه‌ای روی گوته‌های او نشاند. همه افراد دیگر منکا، آرونا، دوسوزا نوبت گرفتند. دوسوزا چشم او را بوسید و ریش زیر خود را روی چانه‌های او کشید. آرچانا فقط مثل کودکی خندهید.

آرچانا تا دیروز با دوستانش بود. امروز در دنیای دیگری بود. امروز صبح از خواب بیدار شد و بیشتر از معمول وقت برای حمام کردن صرف کرد. بهترین ساری‌ها را بر تن کرده بود و در جلوی میز آرایش خیلی طول و تفصیل داد. هرگز در زندگی اش نه آرایش کرده بود و نه علاقه‌ای به آرایش داشت اما با این وجود این کار را کرد. پوشیدن ساری بیش از حد معمول به طول انجامید و شیارها و چین و چروک‌ها را به طرف پایین صاف کرد. به لباسی که پوشیده بود نگاه کرد.

همه دوستانش قبلًا به تالار رسیده بودند. جمعیت انبوهی گرد آمده بود. دوسوزا گفت: «آرچانا، حتی در زمان عروسی‌ات هم از لوازم آرایش استفاده نکن، تو آنقدر قشنگی که بدون آرایش هم زیبا به نظر می‌رسی، خیال برانگیز و با شکوهی.»

آنها همه خنده‌یدند. آرچانا این نوع خنده را دوست داشت، خنده ناخودآگاه با صفا. محیط دوستانه تقریباً با رسیدن ماشین بزرگ فرماندار به تزدیکی

ایوان از بین رفت. زن فرماندار بلند بالا، چاق و چله، با پوست گلسرخی، یک سری جواهرات به خود آوریان کرده بود، روی صحنه کنار آرچانا نشست. ساری سفید پوشیده بود با آمدن او رایحه‌ای از عطر تند پراکنده شد. آرچانا در مقایسه با زن فرماندار باریک و تیره بود و بهترین ساری او لباس کهنه‌ای به نظر می‌رسید. منتقد برجسته‌ای درباره نقاشی‌های او صحبت می‌کرد؛ تمام آن چیزها برای آرچانا عجیب به نظر می‌رسید. شخصی را که نقاشی‌ها را تفسیر می‌کرد، می‌شناخت. کاهی اوقات موقعیت‌هایی او را مجبور می‌ساخت که شنبت به آن شخص تعامل پیدا کند. اما آرچانا چنین آدمی نبود. نه، به طور قطع نبود. منتقد می‌گفت: «این واقعاً معجزه است که آرچانا در سن بیست و شش سالگی به اوج موفقیت رسیده است؛ و معجزه هر روز شکل نمی‌گیرد.» آرچانا با شکفتی به آن مرد نگاه می‌کرد. شاید درباره کس دیگری صحبت می‌کرد، برای این‌که آن مرد می‌دانست که او یک انسان معمولی است با همه خطاهای و ضعف‌های اخلاقی که یک انسان می‌تواند داشته باشد.

زن فرماندار چراگی را روشن کرد و نمایش را افتتاح کرد. کف زدن‌های داخل سالن هوای آنجارا به حرکت درآورد. زن فرماندار از آرچانا، سؤالاتی را پرسید که او باید جواب می‌داد.

پس از آن آرچانا به درون خود پناه برداشت. بیاد نیاورده که چه سؤالاتی از او پرسیده شد و چه جواب‌هایی داد. احساس کرد که تمام سؤالات سطحی بودند، شبیه همان سؤالات معمولی که در تجمع اتاق نقاشی از او می‌پرسیدند و جواب‌های او شبیه همان جواب‌های همیشگی سطحی و بیزار کننده بود.

زن فرماندار رفته بود و شخصیت‌های معروف شهر نیز در حال رفتن بودند. عکاس‌ها دوربین‌هایشان را جمع کردند. همه دست او را به آرامی فشردند و روانه شدند. آرچانا در مرکز سالن بزرگ ایستاده باقی ماند. دیوارهای اطراف نقاشی‌های او را نشان می‌دادند. بازدیدکنندگان با پوششهایی در دست، سرگرم بررسی دقیق نقاشی‌ها بودند و سعی می‌کردند چیزی را در آنها پیدا کنند. آیا آنها آنچه را که در درون آرچانا بود، پیدا کردند؟ یا آنها قادر بودند درد سختی را که آرچانا زمانی که این تصاویر را خلق می‌کرد، احساس کردند بود احساس کنند؟ او فکر می‌کرد آنها با نگاه کردن به تصاویر از فاصله دور به چیز بیگانه‌ای نگاه می‌کنند و تصاویر به کلی ماهیت خاص خودشان را داشتند. حالت‌هایی که در زمان خلق آثار در او زنده بود، حالا سرده بودند.

آرچانا با آثار خود احساس بیکانگی می‌کرد.
«آرچانا!»

با صدایی به خودش آمد. آرونا او را صدای زد: «تنها اینجا ایستاده‌ای چه کار می‌کنی؟» آرچانا جوابی نداد. نگاهی به دوستش انداخت و سپس نگاهی به نقاشی‌ها کرد. هردو آشنا، با بیکانگی به یکدیگر نگاه کردند. آرونا دست او را گرفت و گفت: «همه دنبال تو می‌گردند.»

دوستانش جمعیت کوچکی را در راهرو تشکیل داده و سرگرم صحبت دوستانه بودند. دوسوژا از فاصله دور فریاد زد: «آرچانا! کارت را کردی. یک شبه ثروتمند شدی! حالا خیلی از نقاشی‌های فروش رفته است.» منکا گفت: «بله، آن نقاشی‌ات ... زن برخنه ... یک نفر آن را پنج هزار روپیه خرید.»

وقتی منکا این را گفت، آرچانا در صدای او لرزش را شنید، برای این که واپستگی او را به آن نقاشی می‌دانست. هیچکس عذابی را که آرچانا در کشیدن آن نقاشی تحمل کرده بود، نمی‌دانست. کار سخت و مداوم در طی چند روز ثابت می‌کرد که او در تکمیل آن تصویر به صورتی که آرزوی آن را داشت بی‌کفايت بود. در حقیقت خودش هم نمی‌دانست که چه چیزی را در آن نقاشی می‌خواهد بشرح دهد. فقط می‌دانست که گاهی اوقات اصرار و اشتیاق خاصی تمام هستی و تمام رشته‌های وجود او را پر کرده است. آن اشتیاق چه بود، نمی‌دانست. آیا مادی بود یا معنوی؟ زمانی در سکوت با حرکتی از خواب بیدار شد. چراغ را روشن کرد. لیاسش را از تنفس بیرون آورد و جلوی آینه ایستاد. آگاهانه واکنش خود را در آینه بررسی کرد. مدل کامل به نظر می‌رسید. جریان نقاشی ادامه پیدا کرد تا این که تصویر شکل گرفت، رنگ برخنه.

وقتی که هریش لیوان قهوه را بلند کرد و نان سوخاری تعارف گرد، او از دنیای خودش بیرون آمد: «آرچانا، نوش باد.»

جو شادی راهرو را پر کرده بود، جوی بی‌ریاه ساده و کوچک، سرشار از شادمانی، شادمانی زندگی برای لحظه‌ای و فراموش کردن همه چیز. آرچانا در کنار دوستان، خودش را برای لحظه‌ای غرق در شادی احساس کرد. آنها از راهرو بیرون آمدند، زیر آفتاب لذت‌بخش روی پله‌ها تنشستند و گرم گفتگوی دوستانه شدند. برای تناهار به هتل رفتند. شادی وجود آنها را البریز کرده بود، انگار آنها گذشته‌ای نداشتند، از افکار آینده عذاب نمی‌کشیدند و برای آن روز

زنگی می‌کردند.

دیرگاهی پس از بعدازظهر سایه‌ها گسترش شدند. آرچانا تغییرات قابل ملاحظه‌ای را در دوستانش احساس کرد، جوهر تنهایی، و حال سایه‌ای از زمان گذشته و زمان ناشناخته‌ای از آینده بود که می‌آمد و بر چهره آنها نقش می‌انداخت. انگار کارگری در اداره‌ای بود که محیط خانه‌اش را فراموش کرد. بود، اداره که تعطیل می‌شد به پیله خودش بر می‌گشت. تاریکی سرازیر شد. آرچانا به خودش آمد، بدنش سست شد. به سوی ایستگاه اتوبوس گام‌های بلندی برداشت، ایستگاه شلوغ بود. بدون وقفه رفت و آمدهای کندویی ادامه داشت. اتوبوسی ایستاد. چند مسافر همیشگی سوار و پیاده شدند. آرچانا در این حالت از زنگی احساس خوبی داشت. تاکسی‌ای که یک سیک آن را می‌راند در کنار جدول ایستاد. راننده صفحه را بر انداز کرد. آرچانا از وقت استفاده کرد و سوار تاکسی شد.

دنده با تکان شدیدی عوض شد و آنگاه نسیم‌شبانگاهی خنکی به داخل یورش آورد و او را تحریک کرد. آرچانا امیت را به یاد آورد. او ماشین اسپرت قرمزی داشت و با سرعتی خیال‌انگیز آن را می‌راند، طوری که وزش تندباد با موهایش بازی می‌کرد و به گونه‌هایش سیلی می‌نواخت.

روزی آرچانا در ایستگاه اتوبوس نزدیک دانشکده منتظر بود که ماشین امیت ایستاد. چرخ‌ها با صدای بلند به زمین کشیده شدند. او در جلو را باز کرد و گفت: «سر راهم به مقصد شما هم می‌روم، باعث خوشحالی من است که شما را به آنجا بررسانم.»

آرچانا امیت را می‌شناخت. او دانشجوی سال آخر دانشکده نقاشی بود. مرد خوشبختی بود. به راحتی دوستی برقرار می‌کرد، تمام انکارش متوجه بیرون از خودش و از خانواده‌ثرومندی بود. امیت در مورد خودش گربه‌صفت به نظر می‌رسید. دخترها او را دوست داشتند. با آن ملاحتی که امیت از او تقاضا کرد باعث شد که نتواند رفتار گستاخانه‌ای داشته باشد و نتوانست پیشنهاد او را رد کند.

آرچانا سوار شد. در را بست و از سمت پنجه به بیرون نگاه کرد و نسیم با موهایش بازی می‌کرد.

امیت بکوت را شکست: «به نظر می‌رسد که شما خیلی زیاد صحبت نمی‌کنید.»

آرچانا غرق در افکارش بود. با تکانی صورتش را به طرف امیت برگرداند و پرسید: «چیزی گفتی؟»

امیت خندهید. خندهای پرحرارت، پاک و ناخودآگاه، آرچانا احساس خوبی داشت. فکر می‌کرد که در این دنیا مردمی هستند که قلب‌هایشان از فشار زندگی سالم باقی مانده است.

«می‌خواهم ببرسم که چرا شما را در بوفه دانشکده نمی‌بینم، اشکالی ندارد زمانی که وقت اضافه دارید گپی بزنیم.»

لبخند روی لب‌های آرچانا نشست. گفت: «البتہ گاه‌گاهی به بوفه می‌روم.» «و جای دنجی پیدا می‌کنم، در خودت غرق می‌شوی، نهنم چای می‌نوشی و بی‌توجه آهسته بیرون می‌روم.»

به نظر می‌رسید که آرچانا با تعجب به امیت نگاه می‌کند.
«مدت چند ماه است، سعی می‌کنم با تو صحبت کنم. می‌توانیم دوستان خوبی باشیم، نمی‌توانیم؟ چهره آرامت تو را به موجودی از دنیا دیگر تبدیل می‌کند.» امیت کمی خندهید. این تلاشی بود برای سرکوب کردن احساسی که کلماتش ایجاد کرده بود.

آرچانا در آغاز از رفتاری که دانشجویان دانشکده داشتند، تعجب می‌کرد. برای ساعتها در بوفه یا در فضای سبز دانشکده گپ می‌زدند. سپس ناگهان ایستاد و به آنها اندیشید و حواسش را متمرکز کرد.

امیت به حرف ادامه داد و درحالی که صحبت می‌کرد، آرچانا از پنجه به بیرون نگاه می‌کرد یا نگاهی به او می‌انداخت. به هر حال نگاهش بی‌ریا بود. با این وجود، دوست داشت حرف او را بشنود.

وقتی آرچانا فهمید کجا هستند، ناگهان تقریباً با فریاد گفت: «آه! ما اینجا هستیم، من اینجا را دوست دارم.»

امیت با صدایی تغییر کرده او را صدازد: «آرچانا...» آرچانا سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد. امیت به چشمان او نگاه نکرد. «می‌دانم که می‌خواهی سخت کار کنی، اما اجازه بده شما را به خانه نبریم. وقت برای کار کردن زیاد است.»

حرف‌هایش متقادع کننده بود. آرچانا برای لحظه‌ای کیج شده بود، چیزی نکفت. فقط لبخند زد. امیت بار دیگر به همان حالت لبخند زد. دستش را دراز کرد تا به او دست دهد. آرچانا دست او را لمس کرد و فکر کرد: «این هم مردی است

مثل همه مردان، پا در هوای

آرچانا از تاکسی پیاده شد، کرایه راننده را پرداخت و از پله‌های آپارتمانش بالا رفت. آپارتمانش در جای خلوتی واقع شده بود، و هیچ صدایی آرامشی را که بعد از شامگاه آنجارا پر کرده بود، برهم نمی‌زد. در را باز کرد و داخل شد. لحظه‌ای که وارد آپارتمان کوچکش شد فکر کرد موجودی از دنیای دیگر است. انسان چهار دیوار را بتا کرده است، شاید به این منظور که شخصیت خود را از حمله سخت دنیا در امان بدارد. خیلی از دیوارها تضمین سلامت او را به عهد می‌گیرند. انسان نباید فقط به فکر روزانه خود باشد و بدون هدف در خلوت تاریک ذهننش سرگردان باشد. آرچانا بعد از چند روز احساس کرد که وارد زندگی خصوصی خودش شده است. مدت چند روزی دوستاش او را از خانه به مساقرخانه برده بودند. اما امروز همه چیز به نظرش آشنا می‌رسید، به این ترتیب توانسته بود به زندگی‌اش برگردد، به این زندگی عادت داشت، به اصل خودش برگشت.

چند دقیقه‌ای بی هدف در اتاقش پرسه زد، سپس به حمام رفت. در آن شب بعد از کار سخت روزانه از حمامی مفصل لذت برد. در زندگی از چند چیز بیشتر لذت می‌برد که یکی از آنها حمام کردن بود و او مشتاقانه در انتظار بود که به خانه برسد و حمام کند. هنگام صحیح فقط شستشوی عجولانه‌ای می‌کرد. شب فرق داشت، برای این‌که وقت بیشتری داشت. دوش آب را به طور کامل باز می‌کرد و رگبار تند آب سرد بدن لطیف او را تحریک می‌کرد و آنگاه وجود او را به هیجان و امنی داشت. در بدنش احساس طراوت می‌کرد و رووحش از خستگی خیال بیهوده روزانه تهی می‌شد. درحالی‌که خودش را با حolle ضخیم ترکی خشک می‌کرد، گاهی اوقات چشمانتش به آینه می‌افتداد و در واکنش بدنش تأمل می‌کرد. از کوچکی اندامش دچار تعجب می‌شد، پستان‌های کوچک، ساق پای باریک، صورت تا اندازه‌ای دراز، شانه کوچک، انگار بدنی ندارد بلکه فقط یک روح است. بعد از حمام روی تمام بدنش پودر تالک می‌پاشید، بوی پودر را دوست نداشت اما می‌خواست بدنش را برای مدتی در بوی خوش رها سازد. درحالی‌که کار می‌کرد عرق از منفذ پوستش بیرون می‌زد و بدنش را خیس می‌کرد و بخار بوگرفتگی آزاردهنده‌ای، او را در بر می‌گرفت. این بوگرفتگی احساس گندیدن و متلاشی شدن را به او می‌داد و گاهی اوقات این گندیدگی به رووحش نفوذ می‌کرد و او را تحریک می‌کرد. در آن لحظه احساس ترس کریبان

او را می‌گرفت و از خودش می‌ترسید و از زندگی خودش به وحشت می‌افتد. آرچانا خودش را کشی کش و قوس داد. کیمونوی گل و گشادی را که از پارچه نازک تخت بود به دور خود پیچید. در حالی که در بستر بود متواتست لیاس زیر را تحمل کند. وازندر، کیمونوی که شوهرش از ژاپن آورده بود را به او هدیه داده بود. البته آن یک کیمونوی ابریشمی بود. آرچانا آنرا دوست داشت. برای استفاده روزمره چند تا کیمونوی تخت دوخته بود. وازندر از هند نبود، اگر بود ترتیب تمام کارهای برنامه امروز را داده بود. باید خیلی خوشبخت باشد. او آرچانا را دوست داشت و آن روز آرچانا در عمق عشق او فرو رفته بود و قادر نبود با همان شدت عشق او را تلافی کند.

هر سال شوهر وازندر را برای سفر تجاری به خارج می‌رفت و حالا برای اولین بار وازندر را با خودش برده بود. تنها پسر آنها در درآون در یک مدرسه شباهنگی روزی درس می‌خواند. آرچانا نمی‌دانست که «آیا وازندر از آنجا خوشبخت است؟» وازندر هرگز از زندگی اش راضی نبود. هرچه را که به دست می‌آورد رها می‌کرد و به دنبال چیز دیگری می‌گشت؛ به دنبال چیزی بیشتر از آنچه داشت. هرگز نمی‌دانست که چه می‌خواهد. همیشه از خودش بدش می‌آمد.

من گفت: «آرچانا، من چیزی ندارم. زندگی به من چیزی نداده است.» آرچانا می‌گفت: «چرا عزیزم، تو همه چیز داری. شوهر عاشق، خانه بزرگ، چند خدمتکار، ماشین، یک بچه، همه چیز؛ همه به خوشبختی از غبطه می‌خورند.»

لبخند بی‌روحی برلبانش نقش می‌بست و با صدای کشیده‌ای می‌گفت: «آرچانا، تو هیچوقت مرا درک نمی‌کنی. مرا دوست نداری، داری؟ خوب فکر کن، از من نفرت داری، به من می‌خنده!»

«اصلانمی خندم، چرا، عزیزم، چرا باید به تو بخندم؟»

«چون که مرا دوست نداری ولی من تو را خیلی دوست دارم. کاهی اوقات از خودم می‌پرسم چرا؟ شاید برای این که همیشه آرزو می‌کنم به جای تو باشم هرچند که این تلاش بیهوده است.»

«بالاخره می‌خواهی چی باشی؟»

«من ... نمی‌دانم. چشمانتش خیس شد. خودش را عقب کشید و سردرگم بود. در جستجوی خودش از خودش دور می‌شد، خودش را می‌آزد. کاهی

اوقات به کلاس‌های نقاشی می‌پیوست. زمانی با لاغر شدن دلبستگی خود را زرق و برق می‌داد، دورهٔ تزئینات داخلی را طی می‌کرد، کاهی به موسیقی روی می‌آورد و گاهی در افکار بیهوده‌ای غرق می‌شد و آنگاه ذوقش کل می‌کرد که به انجمان زنان بپیوندد و در خدمت محرومین باشد.

آرچانا کاهی اوقات با دیدن این تشنگی و اشتیاق ویژه در چشمان او گیج می‌شد. در چنین لحظاتی بود که وازندرآ آرچانا را در میان بازوانتش می‌گرفت و او را محکم در آغوشش می‌فشد و زار زار گریه می‌کرد. آرچانا را می‌بوسید و نجواکنان می‌گفت: «این چشمان عسلی و این صورت فرشته مانند!»

آرچانا با وحشت گفت: «درصورت من چه چیزی را پیدا کرده‌ای؟» وازندرآ گفت: «چیزی را به‌یادم می‌آورد.»

آن شب وازندرآ آرچانا را در خانه‌اش نگه داشت. شوهرش به خارج رفته بود. نجواکنان به او گفت: «کاهی اوقات چشمان تو سیلی از خاطرات را به‌یادم می‌آورد. کسی را به‌یادم می‌آورد که نتوانستم او را به‌دست آورم. ما در یک دانشکده بودیم. نتوانستم با او ازدواج کنم.»

«چرا نتوانستی؟»

«آرچانا، دوست دارم در مقابل چیزی از تو حفاظت کنم. هرگز در زندگی سرت را خم نکن. هرگز به یک پیشنهاد غلط تن در نده. روزی تسلیم می‌شوی و شکست را قبول می‌کنی. در زندگی با پیچ و خم‌های زیادی سر و گار خواهی داشت. زندگی در سلسله‌ای از حلقه‌های پایان ناپذیر شکست دور خواهد زد.» وازندرآ از آرچانا خیلی پیتر بر بود. وقتی که در این شهر تنها بود، این وازندرآ بود که به او کمک کرده بود. کاهی اوقات می‌گفت: «آرچانا، چرا مرا به عنوان مادرت نمی‌پذیری؟ چرا نمی‌خواهی از این تنها و از این حالت ملال انگیز نجات پیدا کنی؟ بیا پیش من بیان هروقت که چیز زیبایی می‌بینم فکر می‌کنم که تو باید آن را داشته باشی یا هروقت که در خانه روی میز غذای خوبی است، می‌پرسم که آن را دوست داری یا نه.»

آرچانا گیج شده بود. چه عشق بزرگی! چه دلبستگی زیادی! چطور آدم می‌تواند آن را جبران کند؟ کاهی اوقات قادر نبود جلوی اصرار او را زمانی که هدیه کوچکی به او می‌داد، بگیرد.

آرچانا وارد خانه شد و نگاهی به اطراف انداخت. متوجه شد که مجبور نیست برای شام چیزی درست کند و احساس راحتی کرد. نزدیکی‌های شب با

دوستانش چیزی خورده بود. در یک سمت اتاق نیمکتی بود که آرچانا در طول روز به عنوان کانپه و در شب به عنوان تخت خواب از آن استفاده می‌کرد. وقتی از تخت خواب استفاده می‌کرد فقط ملحفه سفیدی روی آن می‌کشید. اتاق به طور پراکنده مبله شده بود و میلمان نیز نامنظم بود، انگار شخصی که در این اتاق زندگی می‌کند، وقت آن را ندارد که وسایل را در جای مناسبشان بگذارد.

آرچانا حوادث روز و بیگانه زندگی کردنش در طول هفتۀ گذشته را فراموش کرد. بار دیگر با خودش تنها شد. آن هفته با شخص دیگری غیر از خودش زندگی کرده بود. حالابه خانه خودش برگشته بود. به زندگی مجردی خودش. نامه‌هایی را که طی هفتۀ گذشته دریافت کرده بود از روی میز برداشت. نامه‌ها باز و خوانده نشده آنجا افتاده بودند. چراغ میز را روشن کرد و روی کانپه نشست. در میان نامه‌ها کارت پستال یک نقاش بود، برای لحظاتی چشم‌هایش روی کارت خیره ماند. کارت سه هفته پیش رسیده بود. بدون آنکه به آن توجهی شود. ناوکانت حتی کارت پستال را امضا نگرفته بود و کارت تاریخی را نشان نمی‌داد و نام شهری که کارت پست شده بود نیز دیده نمی‌شد. فقط از مهر واضح مقامات پستخانه توانست بفهمد که کی و کجا کارت پست شده بود. به فاصله‌ای حدود دو ماه و نیم پیش چنین کارتی را از ناوکانت دریافت کرده بود. نامه را برداشت و آدرس را بررسی کرد. ناوکانت آن را از نیروز پست کرده بود. او حالا کجاست؟

انسانی که مرزها برایش معنایی ندارد، در هر کشوری که باشد، اهمیت چندانی نمی‌دهد. ناوکانت هرگز آدرسش را نمی‌فرستاد، انگار آدرسی ندارد. هر وقت شب‌ها به ماه نگاه می‌کرد که در قضا مسافتی را به تنها می‌پیماید، ناوکانت را به یاد می‌آورد. انگار ناوکانت مثل ماه تنها بود، دور بود، دور از همه، آرام و مستقل.

ناوکانت کیست؟ و چه نسبتی به آرچانا دارد؟ ناوکانت وارد زندگی آرچانا شد و رفت. مثل گذشته‌های دور که گوتاما بودا برای خیرات به آستانه خانه‌های مردم می‌رفت. آرچانا، ناوکانت را برای اولین بار گوتاما نامید و آن وقتی بود که فنجانی چای به او داد و از چشمانش حق‌شناصی می‌تراوید. چشمانش سپاسگزاری، آرامش و تنها می‌عمیق و سختی را بیان می‌کرد. و همه به هم آمیخته بودند. آرچانا می‌خواست که گوتاما را در یک شکل انتزاعی مدرن ترسیم کند، او نگاهی را که از چشمان گوتاما بیرون می‌تراوید در ذهن خود

مجسم می‌کرد.

او همان نگاه را در چشمان ناوکانت دیده بود.

این ماجرا حدود دو سال پیش اتفاق افتاد. دانشجویان مدرسه هنر نمایشگاهی برپا کردند. ناوکانت در آن سال به عنوان مهمان برجسته افتخار حضور پیدا کرد. اخیراً از خارج برگشته بود. پس از مراسم گشایش از نقاشی‌هایی که در نمایشگاه بود، بازدید کرد. روی نقاشی آرچانا تأمل کرد. به اطراف نظر انداخت و چشمانش برای مدتی روی آرچانا ماند. با صدای گرفتاش پرسید: «این نقاشی شماست؟»

آرچانا سرش را تکان داد. چشمان ناوکانت لحظه‌ای به آرچانا دوخته شد و آنگاه قبل از این که به بررسی نقاشی‌های دیگر بپردازد، چشمانش برای مدت کوتاهی به نقاشی خیره ماند.

دانشجویان در مدرسه اغلب از ناوکانت صحبت می‌کردند، تعدادی از کتاب‌های او در زمینه هنر باعث شهرت و محبوبیتش شده بود. دو سال گذشته در خارج از کشور بود. کسی نمی‌دانست که در ذهن او چه می‌گذرد. البته شایعه‌هایی نبود. دانشجویان به شکل کروی می‌رفتند و اورا ملاقات می‌گردند و در بازگشت از اطلاعات گسترده و عمیق او صحبت می‌کردند.

روزی آرچانا به تنها بود. نتوانست به فکر یافتن همراهی در میان دوستانش باشد. ناوکانت در را باز کرد و با ناباوری به او نگاه کرد. بعد از لحظه‌ای کوتاه او را به یاد آورد و گفت: «آه! لطفاً از سمت راست وارد شوید.»

آنها وارد اتاق نقاشی شدند. تمام کف اتاق را فرش پوشانده بود. تشكیلهایی در همه جا پراکنده بود. پنجره‌ها هم پرده نداشت.

آرچانا روی یکی از آن تشكیلهای نشست. احساس کرد ناوکانت به او نگاه می‌کند و بلا تکلیفی عجیبی آزارش می‌دهد. گویی برخنه در مقابل ناوکانت نشسته بود که او این طور به او چشم دوخته است.

ناوکانت سکوت را شکست: «آرچانا هستی، این طور نیست؟ اسمت را روی نقاشیات خواندم. از نقاشیات خوش آمد.»

آرچانا همچنان ساكت بود. هیچ احساسی در صورتش نقش نبست.

«با چه کسی زندگی می‌کنید؟»

«من اینجا تنها زندگی می‌کنم.»

دوش می‌کشید، آسوده شده است.

بار دیگر سکوت حکم‌فرماشد، پژواک آواز غم‌انگیز امواج به گوش

«همه را گذاشت» ای و آمده‌ای اینجا چیزی یاد بگیری؟»

آرچانا به علامت تأیید سرش را تکان داد.

«آرچانا! اجازه بده برویم و در اتاق کار بنشینیم.»

آنها قدم زنان از راهرو گذشتند و وارد اتاقی شدند که قاب بزرگ شیشه‌یی روی دیوارش بود. در میان قاب دریایی تیره‌ای پیدا بود. آواز غم‌انگیزی در میان امواج پیچیده بود و وارد اتاق کار می‌شد. امواج ساحلی به سوی در می‌غلتیدند و عقب‌نشینی می‌کردند. خط خمیده سیاهی در افق، دریا را از آسمان جدا می‌کرد. در اتاق کار به جزیک سه پایه ناشا و دو تا چهار پایه، وسیله دیگری نبود. آنها روی چهارپایه نشستند. سکوت مطلق بر اتاق کار حاکم بود. هیچ کدام حرفی نمی‌زدند. نگاه خیره آنها از ورای قاب شیشه‌ای پنجره عبور می‌کرد و در میان توده غلتان دریا فرومی‌رفت. سکوت درون اتاق کار آنها را به هم‌دیگر نزدیکتر می‌کرد. صدای یکنواخت و سنجین امواج غلتان سکوت اتاق را می‌شکست.

«آرچانا، انسان در یک زمان دو زندگی متفاوت دارد، زندگی داخلی و خارجی، از زندگی داخلی آت بکو؟»

چیزی شبیه حس کنگکاوی هیجان برانگیزی در چشمان موقر آرچانا به نمایش درآمد. آرچانا اتفاقی و غیرگستاخانه به او نگاه کرد. این نگاه ته خواهش بود و نه تقاضا. انکار این آسمان بود که دریا را تقاضا می‌کرد: «از اشتیاق درونت بکو». هوایی بین زمین و آسمان است که فضارا پر می‌کند و به همه چیزی که در جهان است گوش می‌دهد و مناکت باقی می‌ماند.

عجله‌ای برای پاسخ به سؤال نبود. آرچانا مدتی به صدای دریا و باد گوش داد. آنگاه صدای خودش را شنید. او به طور معمول خیلی کم حرف می‌زد، اما آن روز خیلی حرف زد. گاهی اوقات ناوانکانت حرف او راقطع می‌کرد و از او سؤال می‌کرد. آرچانا قبل از این هرگز حتی با پدر و مادر، خواهانش یا دوستانش این‌قدر زیاد و بی‌پرده صحبت نکرده بود. به نظر می‌رسید که در گیر یک گفتگوی طولانی با خودش است. از چیزهایی صحبت می‌کرد که پیش از این درباره آنها فکر نکرده بود. چیزهایی که او آنها را کمتر احساس کرده بود، آن روز از هر دری سخن به میان آمد. ناگهان احساس کرد، از باری که در تمام این سال‌ها به

می‌رسید. ناوکانت که به دریا نگاه می‌کرد، سرش را برگرداند و گفت: «آرچانا، حواس است کجاست، یک فنجان قهوه می‌خواهی؟» آرچانا به اطراف نگاه کرد، انگار از یک حالت گیجی بیرون آمده بود. ناگهان متوجه شد که آنها در اتاق تنها هستند. هیچ خدمتکاری نبود. آرچانا بلند شد و گفت: «من درست می‌کنم.»

راه آشپزخانه را پیدا کرد. قهوه‌ای درست کرد و فنجان‌ها را به اتاق کار آورد. هوا رو به تاریکی می‌رفت. ناوکانت چراغ‌ها را روشن نکرد. آنها قهوه را در تاریکی رنگ پریده هوا نوشیدند.

ناگهان ناوکانت پرسید: «چطور این صدای دریا را دوست داری!» گونه‌های آرچانا کرم و قرمز شد. فقط لبخند زد. ناوکانت گفت: «صدای انسان مثل دریا عمیق است، چون از عمق وجود بیرون می‌آید. قابل فهم و قابل درک است. مثل سروصداهای بی‌مفهوم خیابان نیست.»

آرچانا نگاهی به ناوکانت انداخت. نگاهش عمدی بود. در تاریکی نیمرخ ناوکانت تجسمی از یک تنديس بود. آرچانا بلند شد و گفت: «من دیگر می‌خواهم بروم.» ناوکانت زیرلبلی گفت: «هرگز اعتماد به نفست را از دست نده. نمی‌توانی آن را آسان به دست آوری.»

آرچانا اعتماد لازم را به دست آورد. فکر می‌کرد برای اولین بار در زندگی اش یک مرد واقعی را ملاقات می‌کند. فنجان‌ها را بلند کرد و به آشپزخانه برد، آنها را شست و سرجایشان گذاشت. ناوکانت دم در آمد تا او را بدرقه کند. تاریکی همه جا را فراگرفته بود ولی ناوکانت تلاشی برای روشن کردن چراغ نکرد شاید به زندگی در تاریکی عادت کرده بود.

یک روز بعد از ظهر ناوکانت پرسیده: «آرچانا آیا تناهارت را خورده‌ای؟» «صیحانه زیادی خورده‌ام.» «اجازه بده برویم جایی غذا بخوریم.»

آنها به رستورانی در ساحل نزدیکی خانه‌اش رفتد و حالا در حال برگشتن بودند. آفتاب زمستانی کرم و خوشایند بود. ساحل در این ساعت خلوت بود. نسیم دریا صورتشان را لمس می‌کرد. آرچانا درحالی که با او قدم می‌زد، احساس عجیبی داشت. ناوکانت مثل نژاد پاسان بلند و تنومند بود و او کوتاه قد و باریک اندام بود. هر وقت آرچانا با او صحبت می‌کرد باید سرش را بلند می‌کرد و به بالا نگاه می‌کرد. موهای ناوکانت کم پشت و شقیقه‌هایش

جوگندمی شده بود. پوستش روشن بود.

آنها روی صخره‌ای درست روپرتوی دریایی خروشان نشستند. لحظاتی در سکوت گذشت، آنگاه آرچانا گفت: «کاهی اوقات به شما فکر می‌کنم.» ناوکانت به آرچانا نگاه کرد و خنده از لبان آرچانا گریخت. آرچانا در روزهای اخیر عادت کرده بود کمی بخندد.

ناوکانت ناباورانه به او نگاه کرد.

آرچانا پرسید: «چرا به خانه بدوشی ات ادامه می‌دهی؟ شنیده‌ام که این روزها چندان به نقاشی نمی‌پردازی. فقط این طرف و آن طرف! نه کاری!» ناوکانت گفت: «هر روز در زمان ثابتی نقاشی کردن مثل شفل کارمندی است که مجبور است هشت ساعت در روز کار کند.»

باردیگر ساکت شد. برای لحظه‌ای نگاهی تهی در چشمانش نفوذ یافت. آنگاه گفت: «نه، آرچانا! مشکل آنقدر راحت حل نمی‌شود. بیا برویم. خوب، همه چیز را به شما می‌گویم. بالاخره در این سال‌ها احساس کرده‌ام که آن چیزی را که از دست داده‌ام و آن چیزی را که در زندگی به دست آورده‌ام یکی و یک چیز است.»

ناوکانت وقت آنرا نداشت بیان کند که آدم خوشبختی نبوده است، اما چشمانش بیانگر تر شروعی عظیمی بود، شاید آدم ترشیوی نبود، شاید واکنش تنها بود. هر وقت آرچانا عکس العمل چشمان او را می‌دید علاقه‌مند می‌شد که صورتش را به سمت دامتش پایین بیندازد، به این توجه داشت که او را خوشحال کند و او را از رنج درونی اش نجات دهد.

آرچانا نتوانست از اصرار اجباری اش جلوگیری کند و این سؤال را از او نکند که: «چرا ازدواج نکرده‌ای؟»

ناوکانت برای آرچانا همان حالت گوتاما را داشت به هنگام درهم شکستن تمرکز حواسش. او گفت: «آرچانا! من همیشه صدای باطنم را به عنوان یک حقیقت تفسیر کرده‌ام.»

ناوکانت از صخره پایین آمد. چه مقدار از اسرار زندگی ممکن است در این مرد پنهان شده باشد؟ آرچانا که کتاب‌های او را خوانده بود، سرخنجهایی از زندگی اش به دست آورده بود. این مرد چقدر از لذت و اندوه روزاته دور بود، آرچانا تعجب می‌گرد که مردی پیراهن تی‌شرت و شلوار ارزان بپوشد، به جای گفتش، چاپال به پا کند و زندگی اش را در خانه دوستانش بگذراند و تمام

پس اندازش در حدود چهار هزار روپیه باشد. هر کاه ناوکانت به پولی نیاز پیدا می‌کرد، تابلو می‌کشید و آنرا می‌فروخت یا مقاله‌ای می‌نوشت و به مطبوعات می‌داد. هرگز تصویری نمی‌کشید که در جستجوی جایی ابدی در جهان هنر باشد. یک روز به آرچانا گفت: «زنگی برای یک روز است، فقط یک رون، خورشید صبح طلوع و عصر غروب می‌کند.» مصاحبت ناوکانت چراغی را در درون او برا فروخته بود، احساس می‌کرد، بخشی از جهان ابدی است. این زنگی روزانه که فقط سپری کردن عمر است زنگی واقعی نیست. زنگی واقعی از این نظم جهان نامشهود است، آنچه تمامیت آن را می‌توان دریافت ولی نمی‌توان دید. ارزش آن را در جایی که قوانین اقتصادی برای جامعه نوشته می‌شود نمی‌توان دید.

یک روز که آرچانا به خانه ناوکانت رسید، او در حال بیرون رفتن بود. «آرچانا، آیا یکی دو ساعت منتظرم می‌مانی. باید بروم و کسی را ببینم.» «محض این که کارم تمام شد، برمی‌گردم.»

آرچانا فقط لبخندی زده بود. خنده‌ای که حالا بخشی از زنگی او شده بود. آرچانا در غیاب ناوکانت اتاق‌ها را بررسی کرد و مجله‌ها و کتاب‌ها را ورق زد. فهرستی از نمایشگاه‌های او را دید. چند مجله که حاوی مقالاتی درباره ناوکانت بود و او هرگز آنها را به آرچانا نشان نداده بود و درباره آنها صحبت هم نکرده بود. آرچانا متکایی را روی فرش گذاشت و آنجا دراز کشید، درحالی که آنچه درباره ناوکانت بود می‌خواند، احساس کرد دارد به خواب عمیقی فرومی‌رود. وقتی بیدار شد، هوای تاریک بود. موزیکی با صدای ملايم از جایی پخش می‌شد. بیدار شد و صورتش را شست. در اتاق خواب ناوکانت نیمه باز بود و صدای موسیقی از اتاق بیرون می‌آمد، جذبه هیجان برانگیز روح از آواز موسیقی کلاسیک هند باستان به اوج می‌رفت. آرچانا مدتی کنار در ایستاد و به موسیقی گوش داد و آنگاه در را باز کرد. این اتاق از اسباب و اثاثیه‌هایی بود، ملحفه‌ای کف تخت‌خواب را پوشانده بود کنار تخت‌خواب ضبط صوتی روشن بود و ناوکانت در تخت‌خواب به متکایی به دیوار تکیه داده بود. کتابی در دستش بود. آرچانا باز هم چند دقیقه‌ای ایستاد و به موزیک گوش داد. نگاه خیره‌اش به ناوکانت دوخته شد. آنگاه با انگشت‌شش ضربه‌ای به در زد. ناوکانت

چشمانتش را از روی کتاب برداشت و با حالت عادی گفت: «آرچانا، بیا تو.»

آرچانا کفشدش را درآورد روی تخت‌خواب نشست. در اتاق جای دیگری

نیود که بتواند بنشیند. ناوکانت کتاب را به کناری گذاشت. اما ضبط را خاموش نکرد. هر دو غرق موسیقی شدند.

در پنجه آشپزخانه یک جفت کبوتر در حالت رضایتمندی نشسته بودند. بیرون خورشید بالا آمده بود و همه جا را روشن کرده بود. آرچانا روی اجاق گاز چای درست می‌کرد. صدای عشق برانگیز کبوتران به او آرامش می‌داد. هر وقت چشمان تحدیری اش به آنها می‌افتداد که بیفغو می‌کردند، دستانش می‌لرزید. دو فنجان چای را به اتاق نشیمن برد. ناوکانت تا او را دید سیگار را خاموش کرد و گفت: «آرچانا، بیا بنشین.»

آرچانا کنارش نشست و پرسید: «سبحانه چی می‌خوری؟»

«توی این خانه چیزی به جز نان و تخم مرغ پیدا نمی‌کنی.»

آرچانا با شرم‌منگی نگاهی به او انداخت. چشمانش در پی هوسری تحدیری بود. اینجا مردی بود که شب پیش او را طلب و لمس کرده بود و از جسم تسلیم شونده و جوان او لذت برده بود. آرچانا چه به دست آورده بود؟ جامعه همیشه چیزهای ریز و ناچیز را له و مچاله می‌کند و درهم می‌پیچاند. به‌هرحال آرچانا فکر کرد که پرده نازک میان آنها دریده و پاره پاره شده است. سبحانه تمام شد و آرچانا با صدای عادی گفت: «دیگر باید بروم.»

«تو را به خانه می‌رسانم.»

ناوکانت به خانه آرچانا آمد. نقاشی‌های نیمه تمام او را بررسی کرد. تقریباً همه چیز را بررسی کرد، حتی روتختی سفید را. آرچانا بعد از مدتی او را رهسپار رفتن دید.

«آرچانا، من سه روز دیگر اینجا را ترک می‌کنم.»

آنها در اتاق کار بودند، پشت به دیوارها نشسته بودند. بین آنها ده دوازده فوت فاصله بود. آرچانا یکه نخورد بود. می‌دانست مردمش برای همیشه یکجا نمی‌ماند. باید حرکت می‌کرد. آرچانا برای لحظه عزیمت ناوکانت آماده می‌شد.

«روزی از من پرسیدی که چرا ازدواج نکرده‌ام؟ خوب، وقتی فقط چهارده سال داشتم ازدواج کردم. پدرم خان بود و من به این فکر می‌کردم که ترک دنیا کنم. ازدواج فقط برای بازداشتمن من از مقاصدیم ترتیب داده شده بود. چون منصرف نشده بودم.» نگاه خیره آرچانا لحظه‌ای روی ناوکانت ماند. آنگاه ناگهان شروع به خنده‌ید کرد. برای مدتی کاملاً خنده‌ید. وقتی از خنده دست

برداشت گفت: «من دیگر به چیزهای کوچک زندگی اهمیت نمی‌دهم، حالا دیگر شمارامی‌شناسم، این چیزها کوچک و بی‌اهمیت هستند، ارزش توجه را ندارد.» سکوت چند دقیقه‌ای حاکم شد. آنگاه آرچانا پرسید:

«آیا به یاد می‌آوری؟»

«چه چیز را؟»

«آیا آن زن را به یاد می‌آوری؟»

«تا حالا فقط نام او را شنیده‌ام.»

«چیز دیگری نمی‌دانی؟»

«من جسم و روح او را ندیده‌ام.»

صورت آرچانا در لبخند فریبندای فرورفت، همان‌طور که همیشه در حضور او این‌طور بود. در جای دیگری این‌طور تمی‌خنده‌است حتی اگر سعی می‌کرد این‌طور بخندد. خنده‌یدن به این شیوه خاص است به او احساس از خود بی‌خود شدن می‌داد.

آرچانا کارت پستال را به پشت روی میز قرار داد و بلند شد. هر موقع که خاطره ناوگانست در درون او طفیان می‌کرد، بی‌اختیار پایش به سمت پنجه کشیده می‌شد تا درونش را تسکین دهد. آنجا می‌ایستاد و به آسمان نگاه می‌کرد و هوای تازه زیادی استنشاق می‌کرد. باز هم کنار پنجه ایستاد تا این کار همیشگی را تکرار کند. جاده‌ها و خانه‌های اطراف هنوز در خواب بودند. چند ستاره، ماه را در آسمان همراهی می‌کردند. آرچانا فوری به بستر ش برگشت، در فکر و حال دیگری به آشپزخانه برگشت و لیوانی آب نوشید.

بار دیگر نامه‌ها را بلند کرد. پاکت ضخیمی از امیت بود. او همیشه نامه‌های طولانی می‌نوشت. به توشتن چنین نامه‌های پرحوصله علاقه‌مند بود و هنوز هم وقت پیدا می‌کرد که چنین نامه‌های طولانی‌ای بنویسد. آرچانا آن را کنار گذاشت تا بعداً بخواند. چندتایی هم از طرف خواهر جوان تر شد. او بادست خط کنار گذاشت و کارت پستالی هم از طرف خواهر جوان تر شد. او در مراسم سرتاشی خرچنگ قورباغه‌ای نامرتب به او اصرار کرده بود که در مراسم سرتاشی پسرش شرکت کند. از طرف دیگر کارت دیگری از شوهر خواهرش بود که اصرار به آمدن او داشت. گفت: «خوشحال می‌شوی که خواهرزاده شیطانت را ببینی.»

سیل تصورات از ذهن آرچانا می‌گذشت، دو سال و نیم پیش به خانه رفته

سیل تصورات از ذهن آرچانا می‌گذشت، دو سال و نیم پیش به خانه رفته بود تا در مراسم ازدواج خواهرش شرکت کند. در آن زمان احساس کنجکاوی و بی‌قراری داشت. امیدوار بود که از طرف پدر و مادر، برادرها و خواهرانش به گرسن استقبال شود. می‌توانست از یکنواختی دلتگذنده‌ای فرار کند که گاهی اوقات او را خفه می‌کرد. یا دست کم خودش را برای چند روزی فراموش کند. پدر و مادرش با محبت کامل از او استقبال کرده بودند. چشمان خواهرش از اشک برق می‌زد. برادرهایش از این‌که او را دوباره می‌دیدند خوشحال شدند. شادی آرچانا کاملاً بی‌دوان بود. چند ساعت بعد از ورودش دریافت شکافی که میان او و این خانه وجود داشته نه تنها کم نشده بلکه عمیق تر هم شده است. راه درازی را پشت سر گذاشته بود تا به دنیای دیگری برسد، اما مردمش در همان دنیایی زندگی می‌کردند که سال‌ها پیش آنجا را پشت سرنهاده بود. دو زندگی متفاوت وجود داشت. هر دو قسمت مفاهیم مختلفی از زندگی را ایجاد می‌کرد. مردم آنجا به طور مفصل در مورد چیزهایی که در عروسی می‌بخشیدند صحبت می‌کردند، جواهر، لباس، انگار اینها از عروس و داماد مهم‌تر بودند. اما نمی‌توانست چیزی در آنها پیدا کند که بتواند شخصیت آنها را به هر رحتمی هست بفهمد. بله، آنها فقط عروس و داماد بودند، آنها هرچه بودند، اهل هر کجا که بودند از شخصیت خودشان تهی بودند.

آرچانا می‌خواست قبل از ترک آنجا با خواهرش صحبت کند. از این‌که خواهرش رفتار یک فرد مستقل را نداشت، تعجب کرده بود. به نظرش می‌رسید خواهرش یک عروسک تزیینی است که روح ندارد. او در آن موقعیت با پدر و مادرش رو ببرو شده بود ولی چشمان آنها احساس سادگی عجیبی را به او نشان می‌داد و نقاب از چهره آنها افتداد بود، در زیر آن مایه دلسردی شدیدی آشکار بود. لرزش سردی را متتحمل شد و احساس انجماد داشت. فکر می‌کرد خواهر کوچک‌ترش او را می‌فهمد، اما صورتش از ترس و درد متشنج شد وقتی شنید داماد می‌گوید که در دانشکده به دنبال اموختن نبوده بلکه هدفش فقط کسب مدرک بوده است. او مرد فربیکاری بود.

هنگام شب قلبش درد گرفت و زار زار گریه کرد. در تنها یکی احساس کرد

هرگز بیشتر از این تنها نبوده است. حتی وقتی که در اتاق خلوت خودش بود اینقدر احساس تنهایی نکرده بود، شرط ادب حکم می‌کرد برای چند روز آنجا بماند. اما آن سه روز انگار در جهنم زندگی می‌کرد. همیشه احساس عجیبی داشت انگار میمون ماده‌ای در نمایشگاهی به نمایش درآمده است.

وقتی می‌خواست آنجا را ترک کند، پدر و مادرش گریه می‌کردند. چشمان او هم خیس شده بود؛ اما می‌دانست که همه پیوندھایی را که سال‌هایی میان او و این خانه برقرار بوده، نادیده می‌گرفتند. فکر می‌کرد که در این نمایش عروسک خیمه شب بازی، او هم مثل یکی از این عروسک‌هاست بدون این‌که وجودش با نفع بسته شده باشد. و کاملاً محسوس بود که نمی‌توانست در این نمایش شرکت کند. وقتی برگشت تعجب می‌کرد که چرا خانواده‌اش او را به دنیا آورده‌اند و چرا نمی‌توانند با او ارتباط عاطفی برقرار کنند یا کم و بیش او را درک کنند.

آرچانا آهی کشید و کارت پستال را به کناری نهاد. تصمیم گرفت تلگرام تبریکی برای آنها بفرستد. آنها درگذشته او را درک نکردند، بنابراین چطور می‌توانستند احساسات او را در نامه‌ای ارسالی بفهمند.

از این‌که چه ساعتی از شب است خبری نداشت. هر شب تا این وقت طول می‌داد. گاهی اوقات تا نیمه شب مطالعه می‌کرد و اگر مطلبی برای خواندن پیدا نمی‌کرد، مرتب از این پهلو به آن پهلو می‌شد. در شب‌های بخصوصی با تکانی از خواب می‌پرید و در حالی که ساعت‌ها از شب مانده بود، میل داشت کار کند. پس مردم این‌طور هستند، حتی اگر سعی کنند، موفق نمی‌شووند که به‌طور کامل از طبیعت محیط اجتماعی خود جدا شوند.

آرچانا نامه امیت را باز کرد. مثل همیشه نامه طولانی بود. و چیز تازه‌ای درینداشت. نامه همان نطق طولانی و تند حوفه‌ای قدیمی بود، احساس کرد دوست ندارد بخوابد. شروع به خواندن کرد، ذهنش پشت سرهم خاطرات قدیمی را که در گوشه‌های پنهان و خلوت آن‌بار شده بود، به نمایش گذاشت.

امیت مطلوب دخترهای دانشکده بود، هم به خاطر این‌که از خانواده ژروتمندی بود و هم به خاطر این‌که شخصیتی دوست داشتنی داشت. دختران عشوه می‌آمدند تا او را افسون کنند. وقتی که دستش را به سوی آرچانا دراز

کرد. آرچانا فکر می‌کرد که این تأثیر آدم‌های غیرقابل اعتماد است که امیت را خسته کرده و او در صدد جستجوی همدمنی حقیقی است. آرچانا زیبا نبود و عطاپوش به لقاپش نمی‌اززید. به‌نظر می‌رسید که امیت در او چیز دیگری را جستجو می‌کند. معلوم بود که عاشقش شده است. آرچانا به این مستله فکر کرده بود و از این بابت متعجب بود. البته امیت، خوش‌مشربی، خوش برخوردی و صداقت او را دوست داشت. در همدردی با امیت توانست اندوه خود را فراموش کند، به او خندهد. چندی بعد امیت برای این‌که او را بشناسد، برای دیدن جایی او را با خود برداشت. در ماشین ماقووق سرعت امیت آرچانا به پرواز درآمد و قلبش به شدت می‌زد. آنها به هتل‌های بزرگ رفتند. آرچانا علاقه‌ای به غذای هتل اغتنی نداشت اما در گوشش‌ای جای می‌کرفت و به بررمی آنها می‌پرداخت، بدن‌ها و ارواح نیمه برهنه، چشمان هوس‌انگیز تخدیری که از آنها آتش می‌بارید. و بدن‌های شهوت برانگیزی که در اشتیاق اعمال حیوانی بودند.

امیت یکی دوبار او را به خانه برده بود. او در خانه بزرگی زندگی می‌کرد که حتی نمی‌دانست چند اتاق دارد و چند خدمتکار در آنجا کار می‌کنند. زنان زیبایی هم بودند که با انواع جواهر آلات زینت یافته بودند. آرچانا نمی‌دانست که در میان آنها چطور به نظر می‌رسد. البته آنها کاملاً محترم بودند. شاید امیت درباره او همه چیز را به آنها گفته بود. امیت پیش دختران دیگر با کستاخی صحبت می‌کرد اما وقتی با آرچانا بود مطیعه رفتار می‌کرد. گاهی اوقات با اشاره و کنایه احساساتش را به او انتقال می‌داد اما آرچانا او را به این کار تشویق نمی‌کرد حتی احساسات او را پس می‌زد. در چندین مواردی لبخند از چهره امیت محو می‌شد. آرچانا فقط می‌توانست برایش برایش نلسوزی کند. آرچانا فکر می‌کرد درمانده شده است.

خانواده امیت کاری جدی را در کلکته آغاز کرده بودند. امیت باید دوره‌اش را در مدرسه هنر کوتاه می‌کرد و به آنجا می‌رفت تا کار دفتر جدید را رو به راه کند. آرچانا هر وقت آخرین ملاقاتشان را به یاد می‌آورد لبخندی بر لبانش نقش می‌بست.

«آیا کلکته را دوست داری؟»

آرچانا با لبخندی گفت: «من هرگز در کلکته نبوده‌ام.»

«خیال نداری در کلکته خانه‌ای برای خودت درست کنی؟»

آرچانا به این حرف خنده‌یده بود. وقتی آنها از هم جدا شدند، امیت شهامتی به خود داد و موهای او را بوسید و مثل احمق ترسویی فرار کرد و به طرف ماشینش رفت. تمام وجود آرچانا با خنده فروخورده‌ای که سعی می‌کرد آن را کنترل کند به لرزه درآمد. آرچانا از این پسر تعجب می‌کرد. کسی که دختران به‌خاطرش ضعف و غش می‌کردند، کسی که خیلی ساده و بی‌ریا بود، کسی که روابط صمیمانه‌ای با آنها داشت و حالا در رفاقت با او خیلی خجل و کمره بود. دوستان آرچانا می‌دانستند که امیت برای او احترام بسیاری قائل است.

کسی می‌گفت: «اگر من به جای شما بودم، مدت‌ها پیش «بله» را گفته بودم.» دیگری می‌گفت: «تو واقعاً دیوانه‌ای. احمق. در زندگی چنین شانسی که برایت پیش آمده، دیگر هرگز پیش نخواهد آمد.» پدرش او را نصیحت کرد: «اگر با امیت ازدواج نکنی، بازنده‌ای. به خیری که در این کار است فکر کن. تنها به افراد خوش شانس چنین شانسی روی می‌آورد.» دیگری می‌گفت: «تو هنوز جوانی. به تو بگویم که پشیمان می‌شوی. وقتی تنها می‌دانم به تو آسیب برساند آن وقت وحشت‌زده می‌شوی.»

وازندا می‌گفت: «زنان در زندگی مثل کشتی به لنگرگاه نیاز دارند؛ جامعه ما این طوری ساخته شده است. نمی‌توانم تصور کنم که زنی با خودش زندگی کند. چطور حمایت مالی می‌شوی، تنها ی جسم و روح تورا مثل موش می‌جود. از اینها گذشت اشتیاق جسمانی که زن به مرد دارد چه می‌شود؟ چطور آنها را سرکوب می‌کنی؟»

آرچانا فقط لبخند زده بود. لبخندش دردی را که به او خنجر وارد می‌کرد، می‌پوشاند. می‌دانست که بحث دوستانش اهمیت دارد. اما هنوز نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد.

امیت نوشت بود: «ما کارها را روبه راه کرده‌ایم، تصمیم گرفته‌ام که خانه‌ای بسازم. اتاق کار خیلی بزرگی خواهد داشت. زندگی ام خیلی شلوغ است، احساس می‌کنم نمی‌توانم وقتی برای نقاشی بیدا کنم و نتوانسته‌ام کار موردن

علاقه‌ام را پی‌گیری کنم، اما امیدوارم که روزی این خانه مورد استفاده یک هنرمند یعنی تو قرار گیرد. بگو «بله» من با اولین پرواز ممکن به آنجا می‌آیم.» آرچانا نامه‌ای را تمام کرد. چراغ را خاموش کرد و در تخت خوابش دراز کشید. چشمانتش باز بود. خوابش نمی‌آمد. واژندر از تنهایی صحبت کرده بود. حرف‌هایش شلاق حقیقت بود و تقریباً بوی ناخوشایندی از یک چیز حتمی را به مشام می‌رساند. آرچانا خودش را در لبۀ ناپیمودنی تاریک یک تنهایی عمیق و ویرانگر می‌دید. شب‌های تاریک، ترسناک گشته بودند. کاهی اوقات دستانش در تاریکی کورمال کورمال به دنبال چیزی بود و سعی می‌کرد کسی را نگهدارد تا اطمینان حتمی پیدا کند. آن مرد که بود که آرچانا می‌توانست او را برای خودش فرا بخواند؟ آرچانا کاملاً تنها بود. اصراری ضروری را در خود احساس می‌کرد، می‌خواست کسی را به دست آورد. افکار موهم او را به سوی آینده‌ای نامطمئن هدایت می‌کرد، دردی که مثل زمزمه زن غیبگوی عهد باستان پیشگویی مالیخولیابی بود. می‌نظمی‌های مفرغش به‌طور دیوانه‌وار فعالیت شدید ذهنی را برای پاسی از یک شب ادامه می‌دادند. در آخر، تخیلات روشن زندگی آینده تردیدهای قبلی او را نقش برآب کرد و تصمیم کرفت فردا برای امیت تلگرامی بفرستد و رضایت خود را بیان نماید. پس از این‌که این تصمیم را گرفت، بال‌های سیاه با قیمانده شب، جان او را به لب رسانده بودند.

پرتو خورشید دزدانه وارد اتاق شد و بر روی بستر آرچانا رقصید. دستانش را کشید تا کرختی را دور بیندازد. خواب قوای جسمی و روحی او را تازه کرده بود. کارهای عادی صبح را شروع کرد. درحالی‌که موهایش را جلوی آینه شانه می‌کرد، بار دیگر به اوضاع و احوال اندیشید. تصمیمی را که پیش از خوابیدن گرفته بود به‌یاد آورد. باید تلگرامی برای امیت می‌فرستاد. به عکس‌العملش نگاه کرد، فهمید تصمیمی که شب پیش گرفته بود، تصمیم نبود، فقط فکری بود که شب پیش مدتی ذهنش را به انحراف کشانده بود. فقط کابوسی عجیب و ترسناک بود که او را از خواب بیدار کرده بود. با وجود این‌که مفرغش کاری منطقی را نشان داده بود، نتوانست بر سر آن عهد و پیمان باقی بماند. این زندگی گوش‌گیرانه زندگی خود او و واکنش روح او بود. نمی‌توانست

روح دیگری را قرض بکیرد و آن را جانشین روح خود نماید. نمی‌توانست روح خودش را پیش یک مغازه‌دار گرو بگزارد و زندگی دیگری داشته باشد. نمی‌توانست از «خود» خودش جدا شود. باید زندگی خودش را می‌کرد.



ترجمه انگلیسی: پارام آیچاندانی

آمای

معروف به لاکشمی، او معلم است. به عنوان اهل تحقیق
چند سالی را در ایالات متحده گذراند. داستان کوتاهی که
در این مجموعه گنجانده شده است یکی از آثار بعدی
اوست که پخته‌تر است و مخصوصاً به زن با جسامت
بیشتری نگاه می‌کند این داستان همچنین به مقدار زیاد
در ک نویسنده را از فرم، سبک و مضمون بیان می‌کند.

مادر مرتکب جنایت شده است

لحظه‌ای که به مادرم فکر می‌کنم حواسی را به یاد می‌آورم که ناگهان شعله‌ور می‌شوند و قلب مرا می‌سوزانند. کالیانی خواهر بزرگترم مورد حمله غش‌های بیهوش کننده قوار می‌کرفت. در آن زمان چهار سال داشتم، سنی نبود که چیزی را بفهمم.

صبح زود از خواب بیدار شدم. صدای چند ضربه طبل را شنیدم. نزدیک رفتم تا ببینم چه خبر است. کالیانی روی نیمکتی چوبی نشسته بود. کسی با دسته‌ای بزرگ نزدیکش ایستاده بود. برادر نوزادم که فقط چند ماهی بود لبخندی جذاب می‌زد، در تنویش خوابیده بود.

کسی صدای زد و گفت: «نیراچانی برو آن را بیاور.»
برگشتم به مادرم نگاه کردم.

ساری آبی تیره او را به یاد می‌آورم؛ موهايش را جمع کرده بود و به صورت یک کره بزرگ پشت سرش بسته بود. وارداتاقی کوچک شدکه به اتاق من وصل می‌شد. ساری از روی دوشش آویزان بود. فنجان کوچکی در دستش بود از پستانش شیر می‌دوشید. اشک از چشم‌مانش جاری بود.

هر روز ساعات اولیه صبح در حالی که هوا هنوز تاریک بود، از خواب بیدار می‌شد و به حمام می‌رفت تا هیزم زیر ظرف برنجی بزرگ را برای آماده کردن آب داغ روشن کند.

یک روز او را تماشا می‌کردم، دسته موهايش از کره باز شده و شل و ول آویزان بود. روی پایش دولا نشسته بود. یک دسته از موهايش بر روی گونه‌هايش پخش شده بود. وقتی هیزم آتش گرفت، سورتش را پایین آورد تا نگاه کند. سورتش از تابش آتش قرمز شده بود. آن روز ساری قرمز به تن داشت. درحالی که نگاه خیردام به او دوخته شده بود، ناگهان بلند شد. دسته

موی بلندش تازنوهایش آویزان بود. انتهای ساری‌اش که باید از شانه آویزان باشد، سرجایش نبود و از میان بلوز شل و رفته‌اش، پستانش با رگ‌های سبز رنگی که بر روی آن قرار داشت نمایان بود. او شبیه دختر آکنی خدای بزرگ و دیک بود که از جایی پرواز کنان به اینجا فرود می‌آمد، آیا او مادر من بود؟ «مادر» دویستی سانسکریت را خاطر آوردم: «کالی، کالی، ماها، کالی، بدوا کالی ناموسوتة.»

مادر برگشت و نگاه کرد: «اینجا چه کار می‌کنی؟

نمی‌توانست حرف بزنم. عرق کرده بودم.

آتش مقدس هما در خانه روشن بود. آیا این به‌خاطر لب‌های میخکی او یا به‌خاطر حال قرمز پیشانی‌اش بود؟ یا آن را مظہر آتش تابنده تصور می‌کرد؟ «آگنیاسوها... آنها با گفتن کشیده «سو... ها...» روغن را در آتش می‌ریختند و با هر «سو... ها...» نگاه خیره‌من بین آتش و مادرم در نوسان بود. مادر مراد روغن حمام کرد. ساری‌اش را تا بالای رانوش تازده بود. ظاهر نرم ران‌های چاق و چله و سفید او را دیدم. وقتی که پشت سر هم دولا و راست می‌شد، رگ‌های سبز رنگش برجسته می‌شد.

«مادر چرا تو این‌قدر سفیدی و من این‌قدر سیاه؟ چرا؟»

مادر خنده و گفت: «اینقدر ساده لوح نباش. فرزندم، چه کسی است که در زیبایی با تو برابری کند؟»

هیچ ارتباطی میان حوادثی که در ذهنتم جریان داشت نبود، مادرم مانند ملکه‌ای بر تمام آن حوادث حکومت می‌کرد. او آتشی بود که تمام ناپاکی‌ها را می‌سوزاند و پاک می‌کرد. تنها یک برق لبخندش در مقابل صفات آرایی میلیون‌ها نفر برابری می‌کرد. سرم را روی دامنش گذاشتم مرا با انگشتان نرمش نوازش کرد: «تو را به مدرسه رقص می‌فرستم. صورت قشنگی داری!» حرف‌های ساده او مانند گلی در قلب شکوفا می‌شد.

مطمئن نیستم چنین احساساتی تصور خود من است یا وقتی مادرم بذر محبت در وجودم کاشت چنین الهام گرفتم. منظورش از گفتن این حرف‌ها چه بود؟ نمی‌دانم.

در آن زمان سیزده ساله بودم. دامنهایم برایم خیلی کوتاه شده بود. مادر آنها را باز می‌کرد تا دوباره به اندازه‌ام بدورزد.

وقتی روی دامن مادرم استراحت می‌کردم، حتاً کلماتی که قبل‌خوانده

بودم به نهنم می آمد. از مادرم می پرسیدم: «مادر گذشت زمان یعنی چه؟»^{۹۶} سکوت.

سکوت طولانی.

و آن گاه گفت: «بزرگ نشدن، همیشه همان طور که هستی بمانی. دامنت را نمایش بدھی، آن را بچرخانی و بازی کنی ...» کسی آمده بود که «رادو» دختر خاله‌ام را ببیند. به دنبال عروس است. مادر به آنها رفت. آن روز که مادر اینجا پیش من نبود برایم روز پر حادثه‌ای بود. این کالیانی خواهر بزرگتر من بود که مرا در روغن حمام کرد، و موهايم را شست. در آن سوی پنجه حمام، آسمان را دیدم که هنوز تاریک بود.

«کالوس، مرا خیلی زود بیدار کردی. صدای ترقه‌ها را نمی‌شنوی؟»

«اول باید تو را حمام کنم و بعد از آن نوبت به خودم می‌رسد. تو حالا سیزده ساله‌ای ولی هنوز نمی‌توانی خودت را بشویی. سرت را از خجالت پایین بینداز، احمق!»

کالیانی آدم صبوری نبود.

برگشت و سرم را پیچاند. مثل آن بود که کسی می‌خواهد مغز نارگیل را در آورد.

مادر دامنی با محمل رنگارنگ برایم دوخته بود تا آن را در روز دیوالی بپوشم. آن را دوست داشتم و وقتی در زیر چرخ خیاطی به آرامی پایین می‌لغزید، در اشتیاق آن بودم. آن روز مادر اندازه مرا گرفته بود.

«باید حالا اندازه‌ات را بگیرم. بلندتر شده‌ای.» اندازه مرا یادداشت کرد و با تعجب گفت:

«این دختر دو اینچ بزرگتر شده است.»

دامن محملی رنگ مثل بقیه دامن‌ها کوتاه نبود، به آرامی پایین می‌آمد و به زمین می‌رسید. کالیانی مرا ایستاد و موهايم را با حolle خشک کرد.

زیرپوش را پوشیدم و به اتاق پوچا دویدم.

پدر لباس‌های تازه میان کپه‌ای که روی نیمکت چوبی قرار داشت، جدا کرد. «آهای، سیاه سوخته، لباس‌هایت اینجاست»... او همیشه مرا این طور صدا می‌زد. وقتی لباس‌های را تنم می‌کرد، جلوی آینه‌ای که در هال بود، ایستادم و نگاه کردم. حرفاهاي مادرم را که همیشه زیرکوشم نجوا می‌کرد، به خاطرم آمد:

«چقدر قشنگی!»

پدرم می‌گفت: «آها، خوب است.»

ترقه‌ها را جمع کردم و به سمت درخت چامپک شکوفه‌دار دویدم. بالا رفتن از درخت چامپک برای چیدن گل‌هایش از کارهای عادی هر روز صحیع من بود. سبد را از کل‌ها پر می‌کردم و آن را به هادرم می‌دادم. هادرم با چشممان از حدقه درآمده فریاد می‌زد: «آه، چقدر زیاد!» و با انگشتانش آنها را نوازش می‌کرد و انگشتانش در میان گل‌ها ناپدید می‌شد. دامن مخلع رنگ سر می‌خورد. نمی‌توانستم به نوک درخت بروم. هواردر آن دور و ور تاریک بود. وقتی از درخت پایین می‌سریدم، انگار ترقه‌ای در خانه‌ای با صدائی بلند ترکیده است. ترسان پایین پریدم و به سوی خانه دویدم، ترقه‌ها را ترکاندم. فقط آن وقت بود که زنبیل گل‌ها را به یاد آوردم. زمان طلوع آفتاب بود.

دامن را تا زانوهایم بالا آوردم، خم شدم تا زنبیل را بردارم. چند گل روی زمین پراکنده شده بود. به اندازه کافی خم شدم تا آنها را بردارم. دامنم در اطراف باد می‌زد. روی دامن تازه‌ام لکه‌هایی بود. آیا به‌حاطر بالا رفتن از درخت بود؟ وارد خانه شدم و خواهرم را صدایم: «کالوس، دامن را که کرده‌ام، از او پرسیدم: «آیا هادرم را بدجوری سرزنش می‌کند؟» با زنبیل گل در دستم جلویش ایستاده بودم.

کالیانی چند دقیقه به من خیره شد و فریاد زنان داخل خانه دوید: «پدر!» نگاه خیره‌اش بدون این که حتی سبد گل را از دستم بگیرد مرا واداشت که مثل هزار پا توی خانه بخزم. نگاهی به دامن لکه‌لکه انداختم، دستم را به سوی بلوز مخلع بردم. آنها عیبی پیدا نکرده بودند.

از خودم پرسیدم: «یا خدا، چیزی برایم اتفاق افتاده است.» فهمیدم در حقیقت حادثه‌ای برایم اتفاق افتاده است. ترقه‌ها در همه طرف می‌ترکیدند. با زنبیل گل در دستم آنجا ایستاده بودم و به سختی نفس می‌کشیدم. می‌لرزیدم، لبهایم منقبض شده بود.

با صدائی بلند گریه کردم.

باید می‌رفتم و هادرم را می‌دیدم و سرم را در شانه‌هایش فرو می‌بردم؛ هادری که ملبس به ساری ابریشم مصنوعی از چینالاپاتی بود. باید به او می‌گفتم: «ترسیده‌ام.» بی اختیار بدون هیچ خجالتی کریه می‌کردم. هادرم سرم را نوازش خواهد کرد. چیز خطرناکی اتفاق افتاده بود.

کالیانی رفته بود بیوه زن پیر سر تراشیدهای را که کاهی برای قرض به خانه مامی آمد، بیارد.
بیوه زن پیر نزدیک من آمد.

«ساده لوح چرا گریه می‌کنی؟ آخر مکر چی شده است؟ فکر می‌کنی این چیزی است که فقط برای تو اتفاق افتاده؟»

توانستم آنچه را که پیرزن می‌گفت درک کنم. این فقط غریزه‌ام بود که انگار آب سردی رویم ریخته‌اند، ترس را احساس می‌کردم. ضربه‌ای که خورده بودم به اندازه درکم نبود. تشنجی سیراب نشدنی‌ای از اعماق قلبم فوران می‌زد، گریه کردم، فقط گریه ... «مادر»

بی‌یاد می‌آورم که وقتی پنج ساله بودم یکبار کم شدم، در پارک بزرگی بی‌خبر از این‌که هوا تاریک می‌شود در حال بازی کردن بودم، ناگهان تاریکی، درختان، سر و صدا و سکوت مرا ترساند. پدر مرا پیدا کرد. اما با دیدن مادر بغض من ترکید.

مادر مرا کنارش نشاند و نوازشم کرد.

با لحن ملایمی گفت: «چیزی نشده عزیزم، حالا که کاملاً سرحالی، سالمی». لب‌های گل میخکی‌اش مانند شعله آتش می‌درخشید. صورتش رابه آرامی پایین آورد.

ترس و غصه‌ای در قلبم است. انگار یکبار دیگر کم شده‌ام.
نشستم و صورتم را در زانوهای تاشده‌ام فرو بردم، پایان بی‌چون و چرای چیزی بود. چیزی شبیه پایان نمایشی در تئاتر که تماشاچی مohnه آخر را می‌بیند که حضار پراکنده شده‌اند؛ و او هم مثل بقیه تئاتر را ترک می‌کند و چیزی را در پشت سررش باقی می‌گذارد. در آن زمان به نظر می‌رسید که من روح داستان غمانگیزی هستم که در تمام تاریخ بشری اتفاق می‌افتد. گریه می‌کردم مثل آن بود که شانه‌های کوچکم که در بلوز مخلعی بود، انتخاب شده‌اند تمام اندوه دنیا را تحمل نمایند.

عصر که با هم بودیم، مادر در این باره چیزی به من نگفت؟ این فقط ترس است که در قلبم پر شده است. اما این ترسی نبود که در یک محیط جدید با افراد بیکانه انسان را چنگ می‌زند. این ترسی بود که شخصی با دیدن مار گیج و گنگ می‌شود. در تمام گوشاهای ذهنم، ترس مانند یک عنکبوت غول پیکر سمی تارهایش را می‌گسترانید. ذهنم شبیه از لب‌های رنگ پریده بزرگ را می‌دید که

پاره پاره می‌شد و به کناری می‌افتد؛ سری را می‌دید که به صخره‌ای خورده و متلاشی شده بود؛ سرطاس قرمزی را می‌دید که در جلوی قدم می‌زد، ناگهان دهانش مانند غاری باز می‌شد و جریانی از خون قرمز غلظت روان می‌شد؛ در مدت چند دقیقه خون در سطح زمین پخش می‌شد و خیره به آن نگاه می‌کرد. همان‌طور که خون در تمام سطح زمین پخش می‌شد به نظر می‌رسید که جریانی از خون نیز به سوی چشم من روان می‌شود. در میان «خون» خونی که در همه جا بودا بغض می‌ترکید ولی حتی نجوایی از دهان بیرون نمی‌آمد. و بسته از خون پدرمردی دهانش را باز می‌کند. نگاه خیره مرگبار چشم‌ها، صدای تپتپ قلبم به گوش می‌رسید.

ترس از خون ... پریده رنگ شدن لب‌ها ... یخ زدن دست و پا ... مادرم را می‌خواهم. مثل زمانی که مادرم مرا در میان دست‌های حفاظت کننده‌اش می‌گرفت و مثل وقتی که از تاریکی می‌ترسیدم و او مرا دلداری می‌داد. حالاً قلبم مادرم را آرزو می‌گرد تا خودم را از ترس آزاد کنم.

چرا نباید مادرم گرمی دست‌های بلندش را روی شانه‌هایم قرار دهد و بگوید: «فرزنندم، این توینی که همه این کارها را انجام داده‌ای؟» کالیانی بعد از این که به حال خودش کریه کرد، کنارم نشست و التماس کنان گفت: «چرا بلند نمی‌شوی؟ لطفاً بس کن. حالاً مگر چطور شده که این طور کریه می‌کنی؟» «مادر!»

کالیانی کم‌کم آزرده شد: «مادر هفته دیگر اینجاست. همین حالاً نامه‌ای برایش نوشته‌ام. بعد از این که خواستگاری را دو، تمام شود می‌آید. حالاً بلند شو. برای خودت دردرس درست نکن.»

«چه اتفاقی برایم افتاده است؟»

«تو آدم ساده لوحی هستی. چند بار باید به تو بگویم؟»

«بعد از این نباید از درخت بالا بروم. این طور نیست؟»

کالیانی با مشت بسته‌اش ضربه‌ای به سرم زد.

«احمق جان، نیمساعت است که دولاً شده‌ام و نازت را می‌کشم که دامت را عوض کنی. امان از دست تو و آن سوالات تمام نشدنی‌ات.»

کالیانی به پدر گفت: «پدر، غیر ممکن است، گوش نمی‌دهد.»

پدر داخل شدو گفت: «اینقدر لجیاز نباش، آنچه را که کالیانی به تو می‌گوید

انجام بدده.

بعد از اینکه پدر آنجا را ترک کرد، بیوۀ پیر گفت: «قدر این دختر لجبار است. این چیزی است که قضا و قدر خواسته است و هر زنی آن را تجربه ممکن‌د».

هفت روز؛ برای اینکه مادر کار خواستگاری را انجام دهد و بباید. هفت روز در تاریکی کورمال کورمال به دنبال چیزی گشتن.

روزی زن‌های قوم و خویش از خانه‌های اطراف آمدند تا مارا بینند.

«کالیانی مگر این دختر نباید نیمه ساری بیو شد؟»

«وقتی مادر برگردید این کار را می‌کند. او دختری خودسر است. فقط حرف مادرش را گوش می‌کند.»

چرا؟ «دختر خوبی می‌شود. یاد می‌گیرد که اطاعت کند و آدم توداری باشد.»

چیزی برایم اتفاق افتاده است؟

چرا باید لباس نیمه ساری بپوشم؟ مگر مادر آن روز نگفت: «بزرگ نشدن یعنی همیشه همان طور که حالا هستی یمانی، لباس هایت را نمایش بدھی، آن را بچرخانی و بازی کنی...» چرا باید عوض شوم؟
کسی آن را برایم توضیم نمی داد.

آنها مرا مانند عروسکی آنجا نشانه بودند و دری وری می‌گفتند. اگر پدر وارد خانه می‌شد، آنها گوش ساری را محکم روی خود می‌کشیدند و پیچ پیچ می‌گردند.

کالیانی روز پنجم یک فنجان روغن داغ شده برایم آورد و کفت که باید حمام کنم. با دسته مویی که تا پایین کمرم آویزان بود، کریه کنان حمام کردم، جلوی آینه‌ای که در هال بود ایستادم و زیرپوشم را تن کردم. پدرم گفت: «از حالا باید در حمام چیزی تنت باشد. شنیدی؟»

بعد از این که پدرم هال را ترک کرد، در را قفل کردم. زیرپوش را از تنم بیرون آوردم. آینه بدن تیره‌ام را نشان می‌داد. شانه و بازو اوانم از صورت تمیزتر بود. پستان‌ها، کمر و دست‌هایم که ران‌های ظریفم را نوازش می‌کردند، دیدم. آیا من همان دخترم؟ مادرم می‌خواهد چه بگوید؟

وپوش مدرسه ام را پوشیدم.

مدرسه پرسند چه می‌گویی؟»

به او خیره شدم. با طرز راه رفتن چاپکانه پرندگان که از قفس آزاد می‌شود روانه مدرسه شدم و احساس می‌کردم روح افسرده است.

«چیزی نگویی. ساکت باش.»

در مدتی که بچه‌ها بازی می‌کردند، بازی نکردم. پشت تن کلفت درختی پنهان شدم خودم را یکباره از زمین بازی عقب کشیده بودم. روز بعد خانم لیلامنون در کلاس فریاد کشید: «کدام احمقی بود که دیروز بازی نکرد؟» من بلند نشدم.

پرسید: «چرا بلند نمی‌شوی؟»

جواب دادم: «خانم، من احمق نیستم.» در گزارش پیشرفت من نوشته که بی‌آدب هستم.

آن روز حتی از بدرفتاری‌های خانم لیلامنون نیز نترسیدم. احساس می‌کردم که هیچ چیز سخت‌تر از آنچه برایم اتفاق افتاده بود، نمی‌توانسته است بر من تأثیر بگذارد. دیگر زیر درخت ننشستم تا طبق عادت ایندبلیتون را بخوانم. از بزرگ‌های خشک درخت که روی زمین پراکنده شده بودند پرسیدم: «چه جهنمی برایم اتفاق افتاده است؟»

مثل انسان محکومی که مضطرب در جایگاه ویژه محکومین انتظار می‌کشد تا حکم دادگاه برایش خوانده شود، منتظر بودم ببینم مادرم چه می‌گوید. مادر درحالی‌که چشمانتش به طرف پایین بود گفت: «اتفاقی افتاده است که اینقدر قشنگ شده‌ای؟» بیوہ پیر که مرا ترسانده بود و کالیانی، همه آنها با یک برق خنده مادرم ناپدید شدند. مادر فرق دارد، وقتی او هست، همه سختی‌ها و رنج‌ها نابود می‌شود. فقط زیبایی باقی می‌ماند و با اقتدار حکومت می‌کند. بروای او همه چیز زیباست.

مادر پناهگاهی است که حالا من بیشتر از هر زمان به او نیازمندم. هنوز رازی باقی مانده بود که باید برایم روشن می‌شد. هر وقت که به دامن کل میخکی ام فکر می‌کنم، بدنم عرق می‌کند، می‌لرزم، زبانم کرخت می‌شود و مثل تکه‌ای چوب احساس خشکیدگی می‌کنم؛ تاریکی جلویم گسترش می‌شود به اطراف می‌چرخم تا جایی پیدا کنم؛ صدای مهیبی می‌شنوم، صدای خون جاری شده، خون منجمد شده که در تاریکی دیده نمی‌شود. کسی باید همه این چیزها را به آرامی و با کلمات ملایم برایم توضیح دهد.

احساس می‌کنم کاملاً تنها شده‌ام.
باغبان مرا بیدار کرد؛ باید به خانه بروم.
«چرا اینقدر دیر آمده‌ای؟ کجا رفته بودی؟»
«جایی نرفته بودم. زیر درخت نشسته بودم.
«تنها...؟...»
«آها.»

«بین، فکر می‌کنی هنوز هم یک دختر بچه‌ای؟ برایت چیزی اتفاق افتاده
است...»

کیف را روی میز انداختم. صورتم از خشم قرمز شده بود. کف دستانم را
روی گوشاهایم گذاشتم و فریاد کشیدم: «بله، این کار را می‌کنم، لباسی مثل آن را
می‌پوشم، برایم هیچ ایرادی ندارد.»
هر کلمه با تأکید، کشیده و جیغ مانند بیرون می‌آمد.
پدر و کالیانی هر دو گیج شده بودند.

به سوی بالادویدم و با عصبانیت در تراس را باز کردم. بوی خوش درخت
چامپک فضا را پر کرده بود. هیچ کس بالا نیامد، نه پدر نه کالیانی. ما با هم
بودیم. من و بوی خوش درخت چامپک. او با من صحبت نمی‌کرد. کاشکی این آدم‌ها
نمی‌کرد؛ به این دلیل صمیمی‌تر از این آدم‌ها بود. کاشکی این آدم‌ها
می‌توانستند لال باشند. فقط لبخندی که از پلک باز چشم مادر جاری می‌شد
می‌توانست مثل بوی این درخت باشد. وقتی مادر بالختنش به من نگاه می‌کرد،
در قلب چیزی برا فروخته می‌شد. چیزی شبیه خدیدن، خنده بی اختیار و آزاد را
احساس می‌کردم. دوست داشتم بخوانم. مادر هستی بخش است. با اندکی
لبخند چرخی می‌زند و افسونی از شادمانی، زیبایی، رقص، و همه آن چیزها
به وجود می‌آورد.
کالیانی بالا آمد.

«بیا پایین غذا بخور، جناب شبه شاهزاده باشکوه کوچک، مادر با همه فخر
فروشی اش آدم لجوچی مثل تو تربیت کرده است.»
با سهل‌انگاری لب‌هایم را غنچه کردم و بلند شدم.
مادر روز بعد رسید. در تاکسی باز شد. بیرون آمد، ساری ابریشمی سبز
تیره‌اش کاملاً چروک شده بود.

پدر پرسید: «خوب، چه خبر؟»

«بی شرف می گوید نه، می گوید دختر سیاه است.»

«خواهرت چه می گوید؟»

«طفاک بیچاره خیلی غصه دار است.»

«ما نیز در خانه مان دختر سیاهی داریم.»

می روم جلوی مادرم می ایستم، خودنمایی می کنم. احساس می کنم دوست دارم همه چیز را که آهسته و پیغ پیغ بود با صدای بلند فریاد بزنم. اشتیاقی در من بود تا ترسی را که در دلم خزیده بود، آشکار کنم. دلم می خواهد بدانم چیز اسرازآمیزی که برایم اتفاق افتاده چیست. می خواهم به من بگوید که این چه احساسی است که وقتی شب می خوابم، گلویم را می گیرد تا مرا خفه کند، می خواهم بدانم این دردی که درونم زاده می شود و من با آن بیگانه ام چیست. سرم را آهسته بلند می کنم تا به صورتش نگاه کنم. می خواهد مرا در میان دستان محبت آمیزش بگیرد، در میان پیغ و خم دستانی که مثل تنه پوست کنده درختی است.

می خواهم فریاد بزنم و با فرو کردن انگشتانم در میان موها یش آن را شانه کنم، می خواهم با طفیانی طولانی گریه کنم. آیا در آن لحظه به نظرش می آمد که من به دختر خاله ام رادو تبدیل شده‌ام؟ نمی دانم.

«ملعون، چه عجله‌ای برای این کار لعنتیات داشتی؟ مشکلی به مشکلات دیگرمن اضافه کردی.»

سؤالی مثل برق مطرح شد: «چه کسی را سرزنش می کند.»

طغیان غیرقابل توصیف هق هق گریه از درونم جوشید.

از لب‌ها، مقدّه بینی، خال قرمز پیشانی، بینی عنجه‌ای و چشمان مادر، از همه آنها به نظر می رسدید که آهسته آتش می بارد و با رنگ قرمز می درخشند. تنفس الهی او را در میان گرفت، به زیر انگشت او را در آن آتش سوراند. برنه بود و به شکل مادری نفادین عربیان بود. کلمات سرد بی احساسش مانند شمشیر غلاف نشده‌ای بالا آمد و بر تمام زیبایی‌هایی که جوانه زده بود ضربه زد و آنها را با خشمی کور کشت. ترس و وحشت مانند تصاویری که روی سیاهی کشیده می شود آشکار شد و بر روی دیوارهای قلبم چسبید.

«آگنیاسوها ... آآآآ». تنها ناپاکی نبود که سوخته شده بود. غنچه‌ها نیز سوخته بودند.



ترجمه انگلیسی: ونکات سوامیناتان

جایزه کاتان داند پانی

نویسنده - روزنامه‌نگار با تمایلات چپ در دوران جوانی. او به عنوان بچه اعجوبه ۱۶ ساله در دنیای روزنامه‌نگاری و سیاست تامیل معروف است و در دنیای ادبی تامیل تبدیل به یک چهره «پرستیدنی» شده است و جایزه آکادمی ساهیتا را در سال ۱۹۷۲ دریافت کرد.

چه کسی به چه کسی می‌آموزد؟

وقتی از کنار خیابان قدم می‌زد، خیابان بوی گند می‌کرفت. وقتی برای گدایی و یا ولگردی به گوش و کنار فضای بازی می‌رفت که بازار هفتگی در آنجا برگزار می‌شد، همه با نفرت از او فرار می‌کردند. بعضی‌ها پول خردی به او می‌دادند فقط به‌خطار این‌که هرچه زودتر از آنها دور شود و از دستش نجات پیدا کنند. حتی وقتی به او پول می‌دادند انگار پول دادن هم گناهی بود.

عده‌ای می‌گفتند که او به تازگی از زندان آزاد شده است. عده‌ای دیگر می‌گفتند که او از دیوانه‌خانه بیرون آمده است.

اما هرگز که به او نگاه می‌کرد می‌فهمید که او نه مریض است و نه دیوانه. این مسئله حقیقت داشت. او فقط یک انسان تبلیغ بدون عزت نفس بود تا آنجا که حتی نمی‌دانست آدم ناشایسته‌ای است. بدون این‌که احساس شرم کند در اطراف و لول می‌گشت. حتی اگر گرسنه هم نبود به همه چیز و همه کس و هر چیز به چشم خوارکی نگاه می‌کرد، انتشار سگ گرسنه‌ای است. مردم او را مانند یک سگ ولگرد از خود دور می‌کردند. وقتی که دور می‌شدند به آنچه که دیگران می‌خوردند، نگاه می‌کرد. همیشه دهانش می‌جنبد و آنچه را که می‌خورد در گوشه‌های دهان و دندانش باقی می‌ماند. تا این‌که خودش خشک می‌شد و می‌افتاب. حتی وقتی می‌دید کسی سیگاری می‌کشد، دستش را دراز می‌کرد. حتی ته سیگارهای دوراندخته شده را برمی‌داشت و با حرکات دست و صورت به سیگاری‌ها ناسزا می‌گفت و شروع به کشیدن ته سیگار می‌کرد.

وقتی زنان زیبای روستا از بازار هفتگی دیدن می‌کردند و با پستان‌هایشان به بچه‌ها شیر می‌دادند به آنها نگاه می‌کرد و وقتی موقع حرکت کردن لباس‌های آنها کمی این وردو آن ور می‌شد و ناخواسته اندامشان آشکار می‌شد او بدون آشفته شدن لبخند می‌زد، گویی نایاشگاهی را تاشا می‌کند.

اندام مناسبی داشت، حتی می‌توان گفت که از لحاظ جسمانی قوی بود. به هیچ ترتیبی بیمار نمی‌شد. اما عادت داشت و انمود کند که مریض است. هنوز چهل سال نداشت. بدنش را برای کار سخت عادت نداده بود و از آن بابت هیچ نکرانی نداشت. کم و بیش مثل کاو نرخانگی به نظر می‌رسید. با وجود سلامتی، قدرت و جوانی مثل کسی بود که نفرینی را به جان خریده باشد، چون خوکی در زباله‌دانی بود.

بین میدان بازار و ایستگاه راه‌آهن تقریباً در میان خرابه‌ها شیستان کلیساپی قرار داشت. اغلب در شیستان می‌نشست و به زنانی که در جلوی مخزن آب، خود را می‌شستند نگاه می‌کرد. اینجا محل اقامت او و این کار سرگرمی دوست داشتنی او بود. اما با نگاه کردن به این افرادی که خود را می‌شستند، هرگز به فکر نمی‌افتداد که خود را بشوید. آنگاه که از تشاشی زنانی که شادمانه خود را شستشو می‌کردند دست می‌کشید، یا لباس‌های بدشکلش در ایوان دراز می‌کشید، و وانمود می‌کرد که خواب است یا واقعاً می‌خوابید. به بهانه خواب عمده لباس‌هایش را بدشکل می‌کرد و خودش را در معرض دید قرار می‌داد و سعی می‌کرد رهگذران را وحشت‌زده کند. از این کار لذت می‌برد.

یکی دو روز پیش، شب‌هنجام وقتی ننم باران می‌بارید. زن‌گدایی به ایوان شیستان پناه آورد. این آدم پست با قول و قراری او را فریب داد. زن‌گدا به او اجازه داد که در تاریکی او را در آغوش بگیرد و با نشان دادن انگشتان جذامی کوتاه شده خود به او، قبل از این‌که آن‌جا را ترک کند، انقامش را گرفت. اما او نسبت به آن زن عکس‌العملی نشان نداد؛ از ترس یا از شرم تمامی شعورش را از دست داده بود. زن‌گدا با آگاهی از این‌که او حتی از ترس بیماری ممکن است تحت تأثیر قرار گرفته باشد، دو روز از آمدن به آن مسیر خودداری کرد. مرد ولگرد مثل سکی گرمایده در جستجوی زن بود. دو شب یا بی‌قراری هرجایی را که ممکن بود رفت. انگار تمامی حالت انسانی در او هستی گرفته بود. از تنبلی اش خوشحال بود یا آنرا با خوشحالی اشتباه می‌گرفت. به اندازه کافی باهوش نبود که بفهمد واقعاً خودش کیست. بیشتر یک سگ رانده شده بود، نفرات‌انگیزتر از سکی که سرشار از دلگی است. فقط مطیع گرسنگی بود و هیچ چیز دیگر را به جز معده و بدنش نمی‌شناخت. همیشه یا از گرسنگی در اطراف ول می‌کشت و یا در ایوان شیستان به خواب می‌رفت.

صبح بود؛ مدقی از سحر گذشته بود. داشن آموزان به سوی ایستگاه راه‌آهن

می‌رفتند تا به قطاری که به شهر بعدی می‌رفت، برسند؛ شهری که مدرسه‌ای در آن بود و زنان و مردان و خریداران و فروشنده‌گان از آنجا عبور می‌کردند. آفتاب سورزان در بلندای آسمان بود. او خود را بالنگی که به دورش پیچیده بود، پوشانده بود و مانند چه‌ای که در شکم مادرش است، زیر آفتاب داغ دراز کشیده بود، آب دهانش آویزان بود و مگس‌ها دور دهانش جمع شده بودند. خوابش از سر و صدای خیابان شلوغ آشفته شده بود. نمی‌خواست بیدار شود، به خوابیدن ادامه داد.

خواب برای بدن انسان ضروری است اما شخص با ادامه دادن به این خواب غیرضروری خود را گرفتار تبلی می‌کند و انسان تنبل خود را از هستی ساقط می‌کند.

اشعه خورشید برایش سورزان بود. سعی کرد از آنجایی که حرارت خورشید بود به طرف دیوار عقب‌نشینی نماید، خورشید نیز روی دیوار شبستان می‌تابید. زیر لنگی که به دورش پیچیده بود، اندامش را مانند مار رشتی پیچ و تاب می‌داد. مادامی که امکانش بود دراز می‌کشید. خورشید او را می‌سورزاند تا آنجایی که دیگر تحملش را نداشت. از خورشید گرین‌ناپذیر بی‌حوصله شده بود اما قصد بیدار شدن نداشت. قهوه‌خانه‌ای در نزدیکی شبستان بود. از صدای ریختن چای یکی پس از دیگری تا به دست مشتری برسد باخبر بود. خیال نوشیدن چای را تصور و مزه می‌کرد.

اما حرارت خورشید واقعاً تحمل ناپذیر بود. اگر می‌توانست دیوار را سوراخ کند، سوراخ می‌کرد اما این کار غیر ممکن بود. بالآخره بلند شد و نشست. چشمانش را باز کرد، سفت بهم چسبیده بود. در جستجو و آماده کردن ته سیگارهایی بود که شب پیش برای خودش فراهم کرده بود. ته سیگاری روشن کردو آن را کشید. احساس کرد کسی در نزدیکی اش ایستاده است، از میان دود سیگار نگاه کرد، با تلاشی چشمانش را باز کرد. چه کسی بود.

کسی در جلوی او، خیلی نزدیکش در زیر ایوان با تواضع و فروتنی ایستاده بود. مرد گذا از این‌که نقاشی یا مجسمه‌ای از خدا در پشت سر ش روى دیوار بود، تعجب کرد. به یک طرف رفت. مرد پارسا با تواضع و زهد بیشتر ایستاد؛ با فروتنی هر چه تمامتر، طوری که معنایی را در این عمل مشخص گذا پیدا کرده است.

مرد پارسا جوانی بود که بیش از بیست سال نداشت. ریش انگکی داشت،

بدنش برهنه بود و حوله‌ای دور کمرش بود اما چشمان بزرگ روشنش از پارسایی می‌درخشدید. خاکستر مقدس بر پیشانی داشت. در حقیقت در جذبه پارسایی اش منظره وحی بود.

ولگرد فکر کرد. «چرا به من تعظیم کرد؟ آیا آدمی دیوانه است؟» و با خودش بلند خنده دید. و با صدای بلند پرسید: «چرا و چطور آمده‌ای و اینجا خمیده ایستاده‌ای؟ اینجا معبد نیست بلکه شیستان است. فکر نکن که من روحانی‌ام. من فقط گدایم.»

پارسا با شوق تعامل به تفسیر حرف‌های او داشت. آنچه را که او گفته بود از نظر دستوری به این شکل تفسیر کرد: «معبدی وجود ندارد، فقط شیستان است. روحانی نیست، فقط گداست» این کلمات برایش اوج عقل بود.

حالا گدا مطمئن بود که با دیوانه‌ای طرف است.

پارسا با حالت تواضع او را صدا زد: «مرد روحانی.»

کذا خنده دید، آنگاه خنده‌اش را کنترل کرد و به پارسای متواضع که به حرفش ادامه می‌داد، لبخند زد.

رهگذر گفت: «مزد روحانی! از روی لطف مرا به مریدی بپذیر. می‌خواهم به شما خدمت کنم. متواضعانه او مردم را اطاعت می‌کنم. این لطف را در حق من بکن!»

کذا نتواست بفهمد چه اتفاقی افتاده است اما گفت: «خیلی خوب، همین حالا به من چای بده.»

پارسا فهمید که در مقام مرید پذیرفته شده است. تعدادی سکه از انتهای حوله‌اش باز کرد و به سوی قهوه‌خانه دوید. مراد با حساب این‌که مریدش برای خرید چای و چیزهای دیگر پول زیادی دارد با صدای بلند به او دستور داد که تعدادی سیگار هم بخرد. با خود خنده دید. او حالا معلم روحانی بود؛ حالا مرید فداکاری داشت که پول داشت و برایش خرج می‌کرد. این کارخوبی بود. بلند و طولانی با خود خنده دید.

او حالا امتیاز داشتن مریدی را که مایل بود برایش پول خرج کند، به دست آورده بود با خودش فکر کرد: «مرد ارزشمندی را در مقام مرید به دست آورده‌ام. باید مراقب باشم که تصمیمش عوض نشود. اگر مرید فعالی باشد نیازی ندارم که ابدأ حرکتی کنم یا ایوان را ترک کنم. نیازی به کدامی غذا ندارم. اگر دستور بدhem مرید برایم غذا می‌آورد، غذا را می‌خرد یا آن را کدامی می‌کند.

چقدر احساس خوشبختی می کنم۔»

مرید بعد از چند دقیقه با چای و سیگار وارد شد، بار دیگر جلوی معلم روحانی متواضع‌تر ایستاد، دست انداش را دراز کرد، آنچه آورده بود در دستش بود.

علم روحانی به مرد پارسا خنده‌ید اما در باطن دروغ می‌گفت. او دیگر کدا نبود، می‌توانست برای غذا و نوشیدنی که می‌خواست دستور صادر نماید؛ احساس کرد ارتقاء یافته است. عجله‌ای برای گرفتن آنچه به او تقدیم می‌شد، نداشت. مطمئن بود که این خوارک‌ها مال اوست. بیشتر تعامل داشت مریدش را حفظ کند. پس شروع به اظهارنظر کرد:

«بنابراین مرا پیدا کردی، معلم روحانیات را در حقیقت تو یک مرید واقعی هستی. جستجو کردی و مرا یافتی، حیف که امروز مرا پیدا کردی؛ مدت طولانی ببود تو را می دیدم و منتظر بودم از تو چند سؤال دارم، باید به آنها پاسخ بدھی زیرا می توانم پیشترفت تو را به سوی خردمندی بینم. فکر نکن که من همه چیز را در مورد تو نمی دانم بلکه **نهن** سؤالات را باید برای لامتحان کردن بپرسم. به هر حال من همه چیز را درباره **نهن** می دانم، همه چیز را باید بپرسم تا اطمینان حاصل کنم که حقیقت را می گویند».

همان طور که حرف می زده چای و سیکار را قبول کرد. در حالی که دستانش پیر بود، مریدش مطیعنه و متواضعانه و یا احترام کنارش ایستاده بود.

«تو کیستی؟ اهل کجا؟ نامت چیست؟ چرا مرا انتخاب کردی؟ چطور شد که مرا به عنوان معلم روحانیات تشخیص دادی؟ چای دیگر خیلی داغ نیست آن را بکنار اینجا». چای را با مناعت طبع گرفت و فهمید که به اندازه کافی داغ

مرید محترمانه گفت: «ای معلم روحانی من پیتیم هستم. در آشپزخانه معبده موروگارا به کار آبکشی مشغولم. سرآشیز آنجا روزی سه بار به من غذا و روزانه چهار آنا به من مزد می‌دهد. زندگی را دوست ندارم، می‌دانم که زندگی اهمیت و معنایی ندارد. باید مدتی با این کالبد زندگی کنم. این کالبدی که به من تعلق دارد، بارگرانی است، تا وقتی با من است باید آن را حمل کنم. به من گفت شده که واپستگی منشأ تمام اندوه‌ها است. من به هیچ‌چیز واپستگی ندارم. اما هنوز احساس می‌کنم که اندوه را بدور نینداخته‌ام. راه رستگاری را نمی‌دانم. دیش به خواست آمدی و راه به من نشان دادی. به طور قطعه بقین به من گفت، که

معلم روحانی ام هستی. گفتی که به شبستان بیایم. ای معلم روحانی مرا امر به احترام گذاردن و اطاعت نمودی. انکار تمام آن چیزها را نمی‌دانی. به راحتی تمام آن چیزهایی را که پرسیدی نقل می‌کنم. سحرگاه آدم و منظر شدم تا بیدار شوی و مرا ببینی. باعث خوشبختی من است که توجه و عنایت شما را داشته باشم.»

معلم روحانی من من کرد و دستش را که لیوان خالی چای در آن بود دراز کرد. مرید رفت تا ظرف چای را به قهوهخان برکرداند. معلم روحانی نسبت به مرید ناآگاه خود احساس همدردی کرد. به خودش گفت، خدا دارد او را امتحان می‌کند. با خودش فکر کرد. «به نفع من شد، مرید ارزشمندی پیدا کرده‌ام.»

وقتی مرید برگشت، معلم روحانی نام او را پرسید. اما بدون این‌که وقتی را برای پاسخ گفتن او در نظر بگیرد با صدای بلند و طولانی خندهد، اسمی را که مریدش ممکن است داشته باشد به تصور درآورد. با خودش فکر کرد اگر می‌توانست بدون این‌که مرید نامش را بگوید، نام او را حدس بزند ممکن بود که در مقام یک معلم روحانی بیشتر او را تحت تأثیر قرار دهد. این کار معجزه بود، فکر کرد و بار دیگر خندهد. خنده معلم روحانی پاسخ مرید را به تعویق انداخت.

معلم روحانی از گیجی مریدش بهره‌برداری کرد، به او اجازه نداد که از آن حالت به خود آید و گفت: «اگر کسی بپرسد که اسمتان چیست هر کدام از ما نام‌های متفاوتی بر زبان می‌آوریم. از یک سؤال واحد انواع جواب‌ها بیرون می‌آید. تعجب آور نیست؟ این حرف شایسته کلامی فلسفی بود. مرید چنان‌که باید از عقل سلیس معلم روحانی‌اش تحت تأثیر قرار گرفته بود.

«خیلی خوب. لازم نیست نامت را به من با بگویی: من با اسم چه کار دارم؟ تو مریدی و من معلم روحانی. مگر چیز بیشتری لازم است؟ تو مرا مراد خود می‌خوانی و من ترا مرید صدا می‌زنم. داشتن نام برای ما لازم نیست. مگر نه؟» این را گفت و خندهد.

این حرف چقدر درست بود! مرید حیرت زده اظهار داشت: «همه اسم‌ها در حقیقت یکی هستند. این‌طور نیست؟» مرید چیزی را که نیاز خودش بود، فهمید.

معلم روحانی خیلی تعجب کرده بود که می‌توانست این‌طور صحبت کند.

بحشی که این‌طور شروع شده بود برای مدتی به همان حالت ادامه داشت. مرید صحیع و شب از آشپزخانه معبد برای او غذا می‌آورد، برنج، برنج

تمرهندی، شکر و دیگر چیزها. آشپزخانه این‌ها را به او می‌داد و او با میل و رغبت آنها را با معلم شریک می‌شد. نیازهای او تقریباً کم بود. معلم قبل‌ادر زندگی‌اش نه چنین غذاهای خوشمزه‌ای را مزه کرده بود و نه بیشتر از این با چنین صمیمیتی به او خدمت شده بود. حتی بازی نمایشی را که به عنوان معلم روحانی انجام می‌داد، فراموش کرده بود و با حرص و گرسنگی غذای لذیذ آشپزخانه معبد را می‌بلعید. اما مرید به هیچ وجه از این تغییر رفتار آگاهی نداشت و معلم روحانی‌اش را که با صمیمیت و تواضع در کنارش غذا می‌خورد، تماشا می‌کرد.

از نظر معلم هر چه منطقی بود، خوب بود. مرید برایش آب آورد که بنوشد. روز بعد نیز مرید منتظر مرادش بود تا بیدار شود. به محض این‌که بیدار شد، برایش سیگار و چای آورد. مرادش را به رودخانه‌ای در آن دورها برد تا بشوید؛ لباس‌های کثیف او را عاشقانه شست، با پول خود برایش صابون حمام خرید. این برای معلم روحانی تجربه جدیدی بود؛ آنها تا ظهر در رودخانه آب تنی کردند تا این‌که هر دوی آنها گرسنه شدند. وقت غذا بود.

«شستشو در رودخانه خوشایند بود، اما شستشو چه فایده‌ای دارد. هر چه بیشتر شستشو کنید بیشتر بدنتان کلیفی را جذب می‌کند. بدنتان را نمی‌توانید با شستن نجات دهید زیرا این کلیفی مقدار شده است. این هم مثل گرسنگی است، ما گرسنه هستیم و غذا می‌خوریم بعد از غذا خوردن تا مدتی سیر هستیم و احساس گرسنگی نمی‌کنیم اما کمی بعد باز هم گرسنه می‌شویم و باید باز هم غذا بخوریم. خوردن و گرسنه شدن؛ گرسنه شدن و باز هم غذا خوردن. بنابراین این کار ادامه دارد و این زندگی ماست. اگر چه قابل فهم است اما خنده دار است.» معلم روحانی این را گفت و از توانایی‌اش در فلسفه‌بافی تعجب کرد. از فلسفه‌بافی خودش متأسف شد و پا روی ترمذ سخنرانی نهاد چون دیگر نمی‌دانست چه بگوید.

مرید دست به سینه کنارش ایستاده بود و به حرف او گوش می‌داد.

مرید صحیح‌هایکی دو روزی مرتب می‌آمد و برایش چای و سیگار می‌آورد و آنگاه می‌رفت تا سر کار خود حاضر شود و ظهر و شب برمهی کشت و برایش از آشپزخانه غذا می‌آورد. مرید شستشوی او را در رودخانه و شستن لباس‌هایش را به دست خود از پاد نمی‌برد. مرید رفیق دائمی او بود، در ایوان دراز می‌کشید یا می‌نشست، صحبت می‌کرد یا سکوت می‌کرد؛ هر طور که

مصلحت بود رفتار می‌کرد مطمئن بود که همیشه شفوندهای قدردان است. حتی معلم روحانی نیز از معنی و اهمیت تازه‌اش در آنچه می‌گفت، آگاه بود و دریافت که حرف‌های او بیشتر مایه هراس است تا این‌که مایه اطمینان مجدد باشد. مرید ظاهراً از شنیدن حرف‌های او در پوست خود نمی‌گنجید. با دیدن استادی که سخنرانی می‌کرد و مریدی که سراپا گوش بود، مردمی که به سوی ایستگاه راه‌آهن یا به بازار می‌رفتند، می‌ایستادند و گوش می‌دادند. هر روز مردم بیشتر و بیشتری ایستادند و این نمایشی را که در ایوان شبستان شکل می‌گرفت تماشا می‌کردند.

چند نفر از آنهای که به حالت خودمانی به سوی او می‌آمدند، حالاً پذیرفته بودند که او یک روح بزرگ است و همیشه نشانه‌های بزرگی را در او مورد تصدیق قرار می‌دادند. آنها او را معجزه‌گر می‌نامیدند. این سنت معجزه‌گران بود که لباس ژنده به تن می‌کردند کثیف و تنبیل را بهانه قرار می‌دادند. آنها در انجام کرامات‌ها و خرق عادات توانا بودند به ارواح پیوسته بودند. مردم می‌گفتند معکن است او به شکل یک گدا باشد که دنیارا ترک کرده ولی در حقیقت مرد بزرگی است. مردم به خاطر آنچه فکر می‌کردند به او غذا می‌دادند. مرید تیز تعریف و تمجید زیادی می‌کرد. روح بزرگی را ستایش می‌کرد تا روح بزرگ دیگری او را مورد تصدیق و تأیید قرار دهد.

در میان آنهای که از همان روزهای اول به حضور او نرسیده بودند، عده‌ای در جستجوی جبران عمل غیر مقدس خود بودند. آنها خودشان را به پای او می‌انداختند و تقاضای بخشش می‌کردند. چند نفر در جستجوی عفو بودند و چند نفر در مقابل او کرنش جسمانی می‌کردند.

در دوره‌ای از زمان معلم شروع به جذب تعدادی مرید تازه کرد و یک مرید تبدیل به چند تن شد. تعدادی با خرید چای و سیگار و غذای خوب پیش او می‌رفتند و به حرف‌هایش گوش می‌دادند. چند نفر از طبقات بالاتر حتی برایش میوه می‌آورden.

آنها حتی از خوردن او لذت می‌بردند. این کار را ملیح و به هرحال مهم می‌یافتد. بعضی‌ها منتظر بودند تا نگاه گذرای او به آنها بیفت. آنها می‌گفتند:

«با چه وقاری به ما نگاه می‌کند.» اگر پوست موز را دور می‌انداخت این کار را تحسین می‌کردند. آنها حالتی را که او دود سیگار را فرو می‌داد، می‌ستودند. معلم روحانی از این تغییر وضعیت لذت می‌برد. بدون این‌که به زحمت بیفت مرکز توجه شده بود. غذا و سیگار و چای مجانی که مطلوب او بود داشت. ولی از همه این تحولات ناگهان گیج بود. همه این‌ها به نظرش «چیزی می‌نهایت کوچکی» رسید. هر چه بیشتر صحبت می‌کرد معاً بیشتر حل می‌شد. به نظر می‌رسید که گویی همه چیز را می‌دانست.

یک شب که معلم روحانی دچار بی‌خوابی شده بود طوری با خودش صحبت می‌کرد که انکار دارد با مرید دلتگ خود خلوت می‌کند و شروع به صحبت با خود نمود. در تاریکی به اطراف و ستارگان آسمان می‌نگریست. آنچه را که در گذشته رخ داده بود مرور کرد و به اتفاقات آینده می‌اندیشید. نهنش نمی‌توانست تمام افکار را در خود جا دهد.

خواب نبود بلکه با خود بلند صحبت می‌کرد. گویی دارد در خواب صحبت می‌کند. اما در مقابل می‌شنید که کسی جوابش را می‌دهد. نمی‌دانست که آیا آن صدا، صدای مرید دلتگ اولش بود یا یکی از آنها بود که حرف او را شنیده بود یا حتی صدای خودش. شنید که کسی یا چیزی شمرده می‌گفت:

«او اولین بار به عنوان مرید متواضع به سوی تو آمد، در حقیقت او معلم روحانی نیست. او در مقام کسی که آموخته بود آمد اما در حقیقت او به تو آموخت. او در مقام مریدی آمد که تو را برای رستگاری شایسته ساخت. این مهم نیست که حالا شناخته شده‌ای یا کجا هستی. کسی که یاد می‌دهد به طور قطع معلم روحانی است و کسی که یاد می‌گیرد مرید است. در انسان‌های الهی موروگای پسر در کنار پدرش پاراماسیو مورد احترام است. مرید به تو آموخت که روی پایت بایستی، به او تعظیم کن.»

این پیام به قلب معلم روحانی رسید. آمده اطاعت از صدای ناشناخته بود که خبری از مرید بودن او می‌داد. هنگام سپیدهدم که پرندگان بر روی شاخه‌های درختان کنار جاده جیک جیک سردادند او از خواب بیدار شد. منتظر تعظیم کردن به پای مرید اول بود. او را دیگر به مقام معلم روحانی خود قبول

کرده بود. در ذهنش به او تعظیم کرد و آماده شد تا از او استقبال کند. احساس خستگی می‌کرد و باید به پایی مریدی که معلم او بود، تعظیم می‌کرد. اما مریدی که امروز معلم بود دیگر پیدایش نشده. نیاز به خم شدن در پای مرید برای او آنقدر اهمیت داشت که به سوی آشپزخانه‌ای دوید که مرید گفته بود در آنجا کار می‌کند.

آشپز همه چیز را در مورد او می‌دانست؛ از او با احترام استقبال کرد، به او چیزی داد که بخورد. دیگران با احترام بیشتری با او بربخورد کردند. آنگاه معلم روحانی به یاد آورد که نام اولین مریدش را نمی‌داند. فقط پرسید: «مرید من کجاست؟»

آنها گفتند که مرید او را نمی‌شناسند، اما وقتی به طور کامل او را توصیف کرد آنها تصدیق کردند و به طور اهانت آمیز گفتند: «آه، آن آدم پست بی‌ارزش! شب پیش اینجا را ترک کرد و گفت که بر نمی‌کردد.» معلم روحانی ناگهان گفت: «او آدم پست بی‌ارزش نیست. در حقیقت او معلم روحانی همه ماست.»

آنها تعجب کرده و گفتند: «این طور است؟» آنها منتظر بودند تا او ماهرانه وجود معلم روحانی اصلی را تفسیر فلسفی کنند. اما او چیز بیشتری نگفت. برای همیشه ساكت شد تا بی‌فایده بودن تمام کلمات مفهوم پیدا کند.

در بازار و خیابان‌های شهر به دنبال معلم روحانی‌اش که به شکل مریدش ظاهر شده بود کشت. توانست او را پیدا کند. جستجویش تسلیم نامیدی شد. کویی فقط به خودش می‌خندید.

آن روزها او مثل همیشه با لباس کثیف و ژنده خود در همه جای شهر سرکردن بود. از روی عمد به هر کسی که نزدش می‌آمد، نگاه می‌کرد. با چشم اندازی و امیدوارانه در جستجوی کسی بود. کسی او را از خود نمی‌راند، بچه‌ها به او لبخند می‌زنند و او معمصومانه جواب آنها را می‌داد. مردان و زنان به او تعظیم می‌کردند. برایش چیز می‌خریدند تا بخورد و با خوشایندی به راهشان ادامه می‌دادند.

او کمال زندگی و عقل را از مرید اولش آموخته بود و همان کمال و عقل را در وجود هر انسانی می‌دید و به گوشش و کنار می‌رفت و معصومانه با خود می‌خندید. حالا همه در شهر او را می‌شناختند.



ترجمه انگلیسی: کانا آ سوبراما نایام

پادماراجو

در سال ۱۹۱۵ در حومه گوداواری آندره پرادرش متولد شد و دست پرورده بی اچیو می باشد. در تمام زندگی به دانشجویان درس داده است. به خاطر داستان «گردباد» در سال ۱۹۵۲ در مسابقه داستان های کوتاه بین المللی هرالد تربیون نیویورک برنده شناخته شد. در سال ۱۹۸۳ درگذشت و در سال ۱۹۸۵ جایزه آکادمی ساهیتیا بعد از مرگش به او داده شد.

پیوند عجیب و غریب

ها تاریک تاریک بود. قایق آرام می‌لغزید، در زمزمه‌ای یکنواخت آب را می‌شکافت و هوا را از صدای افسون‌کننده‌ای سرشار می‌ساخت. جهان بی‌روح اطراف در کالبد مشتاق خاموش کسی که از کفتن گریزان است می‌طپید، در اعماق قلب‌ها طنین می‌افکند و یأسی را ایجاد می‌نمود که انکار زندگی در لبه نابودی قرار دارد.

در دور دست‌ها درختان حرکت می‌کردند در این نزدیکی‌ها گیاهان مانند دیو رشت بلند قامتی می‌خرزیدند و موهای ژولیده و سیاه خود را تمایش می‌دادند و دور می‌شدند.

قایق بی‌حرکت، فقط در سواحل کاتال حرکت می‌کرد. آب را خوب وارسی می‌کردم، جستجوگرانه به نور ضعیف تیره آب می‌نگریستم، انکاس کمرنگ تاریکی بود. ستارگان میان امواج آرام تاب می‌خوردند و با چشمان باز گشادشان خیره شده بودند. باد به آرامی می‌وزید. طنابی که قایق را می‌کشید به طور مقاوم شل و سفت می‌شد. جلنگ و جلنگ موزونی از چویدستی‌ای که قایق را می‌کشید پشت سر هم شنیده می‌شد.

موتور در عقب قایق شمع حراست را به همه طرف می‌پراکند. محموله قایق، در پرتو آتش موتور، گاهگاه دیده می‌شد. در عرضه به پشت دراز کشیدم. حلقه‌های دود سیگار و پیچ پیچ کردن از درون قایق بلند بود. از کابین فرمانده قایق نوری سوسو می‌زد. قایق آرام می‌لغزید.

کسی فریاد می‌زد: «لطفاً قایق را به ساحل بکش، کشیدی؟»
دو نفر روی عرضه پریدند.

زنی گفت: «بهرتر است ما اینجا بنشینیم.»

سکاندار بالحنی که صعیمی به نظر می‌رسید پرسید: «شما تمام وقت را کدام جهنم بودید؟»

«آها، با او بیرون بودم تا مردم و اطراف را ببینم.»

«آقا شوهر...؟»

«پسرخالام، مندایاکا. شما چه کار می‌کنید؟ آن پیرمرد هنوز فرمانده است؟» سکاندار سرش را تکان داد.

آن مرد به شکل عجیب و غریبی در عرشه دراز کشید، کمی چرت زد. سیگار نیم سوخته از دهانش پایین غلتید، زن آن را برداشت و خاموش کرد. زن به او سیخنگ زد تا بلند شود.

مرد به سمت دیگر غلتید و بار دیگر چرت زد: «خفه شو، تو احمقی. فکر می‌کنی مستم، اگر بیشتر فضولی کنی با چند مشت و لگد دهانت را می‌بندم» زن ملحفه پارچه‌ای را بلند می‌کرد و آن را روی مرد می‌کشید. صدای زن طنین مردانه بخصوصی داشت، هنوز هم لحن صدایش قاطعانه بود. صدای او به هیچوجه جذاب نبود. اما حالت سرزنه‌ای داشت. چشممان روشنیش در تاریکی می‌درخشید.

به من اشاره کرد که کنارش بنشینم و سعی کرد مردش را بیدار کند. مرد به زن هشدار داد که مرا هم شنود و از او کمی دور شد. در ضمن فرمانده قایق از کابینش بیرون آمد و از زن پرسید: «این دیده‌بان کیست؟»

«مرد من است، لطفاً...»

«نه، نه، پادال‌لو او آدم پستی است، از اینجا دورش کنید... آدم مست بدیخت... به او نمی‌شود اعتماد کرد.»

«چه کسی گفت من مستم؟ قسم می‌خورم به...»

«من خرف. چه کسی به او اجازه داد سوار کشتن شود؟ مست بیکاره. پیاده‌اش کنید.»

«نه ارباب، من مست نیستم. فقط یک چتول زدم.»

زن گفت: «ساخت... مرد احمق، تو با فرمانده کشتن صحبت می‌کنی... و برگشت به فرمانده التصالس کرد.

فرمانده قاطعانه با خود گفت: «باید یادم باشد، اینجا اصل‌جای آدم‌های مرخفر نیست. اگر رقتارش را درست نکند، او را به دریا می‌اندازم.»

فرمانده به کابینش برگشت. پادال‌لو بلند شد. او یک مست بیکاره بود.

پادال‌لو غرغر می‌کرد: «مرا به دریا پرتاب می‌کند، آشغال!»

زن او را سرّنش می‌کرد: «ساكت، شنیدی که چی گفت.»
مرد بالحن مسخره‌ای گفت: «بگذار فردا صبح کالاهایش را ببرد.»
«هیس! کسی نزدیک ما خواهید است.»

پادالو کبریتی زد تا سیکارش را روشن کند. صورتش پر بود از موهای ذیر و بلند، سینه استخوانی بزرگ و نگاهی بی‌عاطفه بر چهره داشت. قایق به آرامی حرکت می‌کرد. افراد کشتی بعد از شام ظرف‌هایشان را شستند و آهسته کپ می‌زدند.

نسیم خنک نبود، اما بدن بدون پوشش من در تاریکی شب می‌لرزید. خود را پوشاندم. وزش باد برایم آرامش بخش بود. آغوش باد یادآور خاطرات غم‌انگیز اشتیاق وطن است و نیز ماجراهای مربوط به زنان که به طور ابدی در انسان باقی می‌ماند. دو سیگار در فاصله کمی از هم می‌درخشد. احساس کردم زندگی نوعی سیگار کشیدن است.
وقتی زن، نام روستایی را که از آن می‌گذشتند، به مرد گفت، پادالو گفت: «آه، چه راه طولانی.»

«نه لطفاً، به خاطر خدا، امروز نه.»

پادالو گفت: «تو احمق ترسوی.» و چکی زیرگوش زن خواباند.
زن فریاد کشید و با خوشنودی به آسمان تیره نگاه کرد طوری که آزو کرد این احساس نزدیکی هرگز رنگ نبازد. چند لحظه بعد به خواب رفت. قایق در حال خواب به آرامی می‌لغزید. زن و مرد مدتی پیچ‌پیچ کردند. نمی‌توانستم راحت بخوابم. احساس کردم قایق آهسته پیش می‌رود. سطح آب و درختان بلند سواحل، کانال را پشت سر کذاشتند، قایق‌کش‌ها دیگر سرکارشان نبودند. زن بیدار شد و با مرد سکاندار قدم زد.

«سلام. چطوری؟»

«خوبم. تو چه طور، عزیز؟»

زن با مرد گپ می‌زد. همه آنچه را که مردش در طول سفر نشان داده بود به او گفت. آنها یک فیلم سینمایی دیدند و از کارخانه کشتی‌سازی دیدن کردند. کشتی چقدر بزرگ بود! او توانسته بود سکانی را که ثابت شده بود، ببیند!
همان طور که زن برای سکاندار چیزهای تعجب‌آوری را که دیده بود نقل می‌کرد، سکاندار با چشمان خواب آلوه گوش می‌داد.

«آه عزیز، احساس می‌کنم خوابم می‌آید.»

زن گفت: «من مراقب سکان هستم، می‌توانی مدتی استراحت کنی.»

زن کنار سکان بود و قایق نرم و آهسته حرکت می‌کرد و بدون این‌که آرامش شب را برم زند آهنگ ملایمی را می‌خواند. در آهنگ کلامش التماس شدیدی بود. وزن و موزون خوانی آهنگ تمام زندگی را به خواب دعوت می‌کرد. آهنگ، داستان‌های کهن، پیغ و تاب‌ها و غم و اندوه آنرا به تصویر می‌کشید.

آهنگ مثل سیلی جاری که قایقی در آن شناور باشد، اوج می‌گرفت.

پادالو با پارچه لئگی که دور سرش بود کمی دورتر از من نشست. احساس کردم خلیجی از زمان، او و زنش را از هم جدا می‌کند. ناگهان بلند شد و در میان جمعیت ناپدید شد. به پشت دراز کشیدم، زن به آواز خواندن ادامه داد، صدایش تمام گوش و کنار را پر کرد و به سوی قلب من برگشت.

چرت می‌زدم. درخواب رقص‌های طبیعی هیجان انگیز و رمانیک، زنده و در حال جنب و جوش جلوی چشم‌مان بود. زنان زیبایی روستا همراه عشاقد خود با آهنگ خیال برانگیز در جلوی چشم‌مان تاب می‌خوردند و در آواز آرام زن فرومی‌رفتند. دنیای عجیب و تازه خواب آشکار می‌شد که در آن رانگی و پادالو در اطراف اشکال گوناگون تاب می‌خوردند. آهنگ آهسته و راحت از ذہنم بیرون لفزید.

قایق گرفتار آشتفتگی شد. چشم را با اکراه باز کردم. قایق به ساحل کشیده شده بود. دو قایق‌بان فاتوس به دست بالا و پایین رفتند. دونفر دیگر رانگی را که تقریباً بازروانش را می‌فسرند نگه داشته بودند. شلاقی در دستان فرمانده بود. ممکن بود زن را شلاق بزند. با کنگاوری به ساحل پریدم. فرمانده با یأس و پریشانی گفت: «می‌دانستم که آن آدم دغل با چند بسته فرار می‌کند. می‌دانی این زن هم دست اوست.» پادالو پنج بسته از شکر خرما و تمرهندی را درزدیده است. فرمانده از زن پرسید: «می‌دانستم که هرکز نمی‌توانم به او اعتماد کنم... آهای... باید مو را از ماست بیرون بکشم... بسته را کجا برده است؟» زن از بی‌گناهیش دفاع می‌کرد. فرمانده او را هل داد: «این زن باید تحولی پلیس داده شود... سوار قایقش کنید، تو آدم پستی هستی.» دو نفر او را به سوی قایق می‌کشیدند.

فرمانده با نفرت فریاد می‌کشید: «شما، احمق‌ها! کدام آدم جهنه‌ی سکان را به او داد؟»

رانگی درحالی که چند نفر او را محافظت می‌کردند، در عرشه نشست. فرمانده بے کابینش برگشت. قایق بار دیگر حرکت کرد. کمی دورتر ایستادم و سیگار می‌کشیدم. رانگی گفت: «لطفاً سیگاری هم به من بده.» سیگار و کبریتی به او دادم. با رضایت سیگار می‌کشید. پرسید: «چه اتفاقی افتاده که می‌خواهد

ما تحوّل ليس بدھت؟

قابل ران گفت: «فرمانده تو را رهانم، کند.»

گفتہم: «حدس میں زنم شمازن و شوهر ہستند۔»

«او هر دهه، است.»

قایق ران گفت: «آنها ازدواج نکرده‌اند، پادالو فرار کرده است، معشوقه بیگ، دارد... و ... معشوق قهاش، کحاست، انگ؟»

«بر کو و است. آدم بسته است، هر چند خلیم، نیاست...»

پرسیدم: «اما حظور شد به این مرد علاقه‌مند شدی؟»

«الأخوه مصدق، است.»

«اما گفتی، که او چند نزد دیگر گرفته است؟»

«او به من تعلق دارد و نمی‌تواند مدتی طولانی دور از من باشد ... بالاخره مرد است ... آزاد است که چند نز نداشت بآشند ... أما کسی مثل او نیست ... به از شمشنده ای او.»

قایق ران مداخله کرد: «شاید پادالو را نمی‌شناسی، در حقیقت شخصیت جالبی است. روزی کلبه رانگی را وقته که او در آن به خواب عمیق فرورفته بود به آتش کشید و رانگی نزدیک بود در آتش پخته شود و بمیرد. آقا، قسم مه خود را که اینگ قیافه قشنگ داشت».

رانگی گفت: «آن روزها احساس می‌کردم دوست دارم سراورا قطع کنم ... و این جای چوب خیزان داغ فرمز شده روی بدن من است.» رانگی برگشت و پلوژش را بالا برد تا جای سوختگی ترسناکی را که روی پشتیش بود به من نشان دهد. حاء سه ختگ. سفیده نشست و در

«تفی توانستم کمکش نکنم ... در حضور پادالو همه چیز را فراموش می‌کنم.
او مهدیان و دلسوز است و کفتن «نه» به او غیرممکن است. امروز به من التمام
کرد و از من خواست تارهای کمک کنم که چندسته باشد.»

«سته‌ها، اکھاپا، گب، کوڈ؟»

«عَذَّبَهُمْ جَنَّةُ نَيَّرٍ»

قایقران کفت: «آقا، این زن هرگز به تو نمی‌گوید.»
اشتیاق ناخودآگاهی در این لحظه بر من مستولی شد که صورت رانکی را
بسیم. اما رانک، در تاریخ، غلیظ شیکا، آشتفتاده، داشت.

تایق حلزون وار پیش می رفت. شب از نیمه گذشته بود و هوا کمی خنک بود.
در تاب خود دین بر گها حالت از مسته و خود را شست. رانگ، در فکر فرار نمود.

نشسته بود و سیگار می‌کشید.

«آیا ازدواج کرده‌ای؟»

«نه. من وقتی پادالو کاملاً جوان بود با او آشنا شدم. تمنی داشتم که دائم الخمر نیست ... اما البته حالا من هم اهل مشروبم، نوشیدن بد نیست. اما او مراتا سرحد مرگ کنک می‌زند.»

«فکر می‌کنم لازم نیست به او توجه کنی.»

رانگی یا احساس اطمینان مجددی می‌گوید: «وقتی مرا کنک می‌زند، من هم همین احساس را دارم. هرچند که مردی مثل او پیدا نمی‌شود. یک وقت‌هایی خیلی دلسوز است. شاید به دنبال زنانی باشد؛ اما اگر نتواند مرا پیدا کند می‌میرد!»

رانگی مرا به تعجب و امیداره از علاقه‌ای که میان آنها بود تعجب کرد. رانگی گفت: «ما نمی‌توانیم در هر گروهی قرار بگیریم. تصمیم گرفته‌ایم که به جمع تردست‌ها بپیوندیم. بنابراین ما آنجا در جمع خودمان هستیم.» رانگی کبریتی از من گرفت. سیگار نیمه سوخته‌اش را روشن کرد. با اشتیاق سیگار می‌کشید.

«روزی زن دیگری را به آلونکم آورد، درست جلوی چشم من پیش آن زن خواهد.»

«احساس کردم عصبانی‌ام. زدهش، با تاخن چنگش گرفتم، او هم مرا زد، با لگد می‌زد. او را آن شب با آن زن تنها گذاشت و رفتم و فردا صبح برگشتم. او را به باد سرزنش گرفتم، کنار در آلونکم نشست و مثل بچه کریه کرد. در چشمانش اشک بودا تحمل کردن آن برایم خیلی مشکل بود. اجازه دادم داخل شود، روی دامنم کریه می‌کرد و حق هق می‌زد.»

حالا صدای این زن آهسته، با محبت و پر از احساس بود.

«پادالو زن‌تجییر طلای مرا می‌خواست. تصمیم داشت آن را به آن زن بدهد. عصبانی بودم، او را بیرون کردم. آن شب آلونک را آتش زد و من با سوختگی‌های ترسناک فرار کردم. وقتی به پلیس گفتم که او مقصرا نیست. شب پیش من آمد و زارزار کریه کرد. وقتی که مست بود گریه می‌کرد؛ موقع دیگر سرشار از لبخند بود. زن‌تجییر طلایم را از دست دادم.»

«به هیچ وجه نمی‌دانم چرا با او هم‌دست هستی.»

«به‌خاطر احساس درماندگی، و دیگر این‌که موقعیت خیلی خوبی است که من با او بروم و جاهایی را ببینم.»

«آها، فهمیدم ... حدس می‌زنم پادالو دستش به چیزی آلوهه می‌شود؟»
«چنین چیزی نمی‌تواند پیش بباید ... و او آنچه به یغما می‌برد را از دست خواهد داد. من فقط کمک می‌کنم تا این کار به تأخیر بیفتد.»

رانگی آهی کشید و بار دیگر تمام این حرف‌ها را با خودش تکرار کرد:
«همهٔ پول‌ها به سوی آن زن نکتی سرازیر می‌شود... و پادالو نمی‌خواهد او را ترک کند تا این‌که از خواب و خیال بیرون بباید ... و آن مستله هرزگی آن زن است.»

در کلمات زن احساسی قوی وجود نداشت. او آن مرد را برای آنچه هست و همان‌طور که هست پذیرفته بود. خودش را بامیل و رغبت تسليم او می‌کرد. این کار او را نه می‌توان هدف نامید ته عشق و فداکاری. روی هم رفته ترکیب عجیبی است، مخلوط عجیب و غریبی از تمام احساسات، تعجب‌ها، محبت‌ها و محنت‌ها که قلب زنی را می‌سازد.

اما در مرد قلب به عنوان نوعی جاذبه است. زن به‌طور ابدی مشتاق و متوجه شوهرش است. او هرگز اصراری به هدایت کردن مردش به سوی یک زندگی افتخارآمیز ندارد. او مردش را با همهٔ شرارت‌ها و فضیلت‌هایش پذیرفته است. شاید زندگی زن یک راهپیمایی خسته کننده باشد — اما در حقیقت من هستم که به‌سختی گام برمی‌دارم.

باد تندی تایق را سریع تر به جلو هل می‌داد.

نزدیک صبح بود. جهان آماده استقبال از سحرگاه می‌شد. دهقانان پشت صفی از درختان ره‌سپار کارهای عادی روزانه خود بودند. رانگی نشسته بود در حالی که چشمانتش به دور دست‌ها دوخته شده بود.

رانگی با خود فکر می‌کرد: «او مال من است، اهمیتی نمی‌دهم که به چه کسی توجه کند، چون می‌دانم که با گرمی به سویم برمی‌گردد.» امید، اعتماد و حس اعتماد مجدد وجود دارد. در حقیقت به نظر می‌رسد که کلمات نیروی اساسی گذران زندگی اوست. من با ترس، فداکاری و دلسوزی آنها را شنیدم و ساكت ماندم.

یک روپیه برداشتم و در دستان زن انداختم و در یک آن پیاده شدم. با چابکی در شهر قدم می‌زدم، هرگز نمی‌دانم برای رانگی چه اتفاقی افتاد.



کریشنا چاندر

در سال ۱۹۱۳ به دنیا آمد. در لاہور تحصیل کرد و دبیرکل انجمن نویسنده‌گان مترقبی هند بود. در آثار اولیه‌اش خیالپردازانه واقعیت را ایده‌آلیزه کرد. در میان آثارش از همه مشهورتر «ما غیر متمدن هستیم»، از تجزیه کشور صحبت می‌کند. داستان «وقتی مزارع بیدار می‌شوند»، شورش دهقانی تلنگانا را توصیف می‌کند. او در سال ۱۹۷۷ درگذشت.

سرباز

زمان خان و شهباز خان از دوستان قدیمی و در ارتش هم قطار بودند و به یک کردان تعلق داشتند و بهطور کامل یکدیگر را می‌شناختند. دوستی آنها از آن رفاقت‌هایی نبود که از کافه و میخانه و سالان رقص شروع شود. این یک رفاقت ماندگار بود؛ چرا که به آرامی در زیر بال‌های مخاطره آمیز هواپیماهای جنگی و زیر آتش کر کننده تفنگ‌ها و در زیر سایه‌های خزنده مرگ رشد کرده بود. در رفاقت آنها از نوع لطیف و نرم نبود بلکه رفاقتی زخت و خشن داشتند؛ رفاقتی عمیق و محکم مانند ریشه‌های درختان جنگلی که در زمین سنگلاخ فلات پرورش یافته‌اند. چنین رفاقتی نه جایی برای احساسات دارد نه حتی میدانی برای پرخاش مقابل. کاملاً عاری از پرواز خیال یا شعر زندگی است. این رفاقت عنصر تعجب برانگیز اعتقاد مقابل بود و ولستگی‌ای بود که زبان دل قادر به فهم آن است. زمان خان و شهبازخان با عبارت‌های اهانت آمیز با یکدیگر سلام و علیک می‌کردند و همیشه در حال داد و بیداد بودند. آنها گزارشاتی علیه یکدیگر به مسئول واحدشان ارائه می‌دادند. اما به منگام رویارویی با خطرات، آنها مثل یک تن عمل می‌کردند و هیچ‌کدام از فدایکاری درین نمی‌کرد. افسران و دیگر مقامات کردان نیز این را می‌دانستند. و از شوخی گذشته اغلب سعی می‌کردند شکافی بین آنها ایجاد کنند اما موفق نمی‌شدند.

پس از اتمام جنگ و پس از پنج سال خدمت فعال، آنها به خانه برگشتند. شهبازخان از اهالی چاکلا و زمان خان اهل جهلوم بود. آنها در قطار روبروی مم نشستند، از پنجه به بیرون، به درختان افاقیا و به بوته‌های جوندو شراره، نگاه کردند. چشمان گرسنه و مشتاق آنها نظاره‌گر پرستگاه‌های صخره‌ای بلند و

زمین قهوه‌ای قرمز رنگ بود. جایی که هیچ چیز به جز ارزن نمی‌روید و مردانی با رگ و پی غول‌دین داشت.

قطار راهش را از میان رشتۀ پرگاه‌های طولانی می‌برید و وارد درۀ عمیق می‌شد. در فاصله کمی از بالای آنها راه پرپیوه و خم باریکی از نزدیکی پای دختری می‌گذشت که ظرفی روی سرش حمل می‌کرد و به نظر می‌رسید که به طبل نامرئی که این سو و آن سو می‌جنبد، ضربه می‌زند. شهبازخان زمزمه کرد: «بیا محبوب من، سرباز من، کسی که چهره‌ات مادوش است.»

شهبازخان ناگهان از زمزمه کردن دست کشید و لب خود را گزید. آنجا در میان آن تپه، دره کوچک به هم فشرده‌ای قرار دارد که در میان آن رو دخانه کوچکی در جریان بود. در طول رو دخانه روستاوی قرار دارد سر به آسمان کشیده که نامش روستاوی عبدالله است. عبدالله نام سرباز شجاعی بود که در جنگ با ایتالیایی‌ها در یک دهکده ایتالیایی کشته شد و جسدش در خاک بیگانه دفن گردید، او دیگر هیچ‌گاه به سرزمینش باز نگشت.

زمان خان گفت: «و نثار!»

«و نثار خان!»

«بهانا!»

چهره‌هایی در یک ردیف از جلوی چشمان آنها به تندا گذشت؛ چهره‌های سفید و قرمز، چهره‌های خندان، چهره‌های بدون ترس، وحشی، ستمگر و چهره‌های معصوم. آنها چهره‌های انسان‌هایی بودند که از همین خاک پدید آمده بودند، در همین محیط زندگی کرده بودند و حالا از چشمان شهبازخان و زمان خان سرزمین بومی خود را تماشا می‌کردند.

رفته‌اند، همه رفته‌اند.

نثار، گرماد، بهانا، عبدالله...

شهباز گفت: «چرا ما می‌جنگیم؟»

زمان جواب داد: «از ارتتش بپرس». و نگاهی به مدل‌هایی که روی سینه‌اش بود، انداخت.

«چرا سربازها می‌سیرند؟»

زمان خان ساكت بود.

شهبازخان گفت: «حدس بزن اگر در جنگ تمام سربازان از جنگیدن سرباز بزنند، آنکاه...»

زمان‌خان جواب داد: «آنگاه پیروزی با دشمن است.»

«دشمن؟ آیا دشمنی خواهد بود؟»

زمان‌خان تکرار کرد: «بهتر است از ارتش بپرسی!»

شهباز ساکت شد. قطار پیچان به میان صخره‌ای رفت. زمان‌خان با غرور

گفت: «به روستای جهلومن نزدیک می‌شویم.»

شهباز‌خان با کمی اندوه گفت: «اما تا روستای چاکالا هنوز راهی طولانی

در پیش است.» آنگاه لبخند بی‌روحی مثل اولین اشعة خورشید بر چهره‌اش

نشست. «شاید همسرم برای ملاقات به ایستگاه بیاید.»

لحن زمان‌خان تند بود. هنوز ازدواج نکرده بود. گفت: «إله!»

و پسرم ... وقتی به ارتش پیوستم هنوز یک سال نداشت. باید خیلی قد
کشیده باشد.»

زمان‌خان گفت: «بله، همانقدر بلند که لوله تنگت.»

شهباز‌خان همچنان که خیالبافی می‌کرد گفت: «اگر مرا بشناسد تعجب
می‌کنم.»

زمان‌خان جواب داد: «اگر حرامزاده باشد تو را نمی‌شنناسد.»

شهباز‌خان به سینه او زد. زمان از خنده روده بی‌شد.

شهباز غرید: «تو پسر خوکی! مادرت! خواهرت!»

وقتی آنها به روستای جهلومن رسیدند، هنوز به یکدیگر فحش می‌دادند.

زمان‌خان ملقب به جاما درحالی‌که روی چوب زیربغل خم شده بود، یواش

یواش از قطار بیرون آمد. باربر باروبنه‌اش را شمرد، تخت‌خواب تاشوی

سنگین و چمدانی بزرگ. این‌ها تمام دارایی او بود، آن هم بعد از شش سال

جنگ، یک پایش را هم در ججهه جنگ از دست داده بود. سبیل سیاه و کلفتش را

تاب داد، رنگ صورتش زرد مایل به قرمز شده بود و چشمان آبی‌اش از نفرت پر

بود. چانه‌اش را خاراند، چرخی زد و جلوی پنجره قطار با دقت ایستاد.

گفت: «خدا به همراهت، باجی»

«خدا به همراهت، جامی.»

«برایم نامه بنویس.»

«بله، می‌نویسم.»

سکوت ناراحت کننده‌ای برقرار شد.

شهباز نگاهی کزرا به چوب زیربغل زمان انداخت: «می‌توانی بروی؟ یا تو را

به روستاییان برسانم؟»

زمان به همدردی شهبازخان که به ریشخند آمیخته بود آن دیشید بدنش
متقبض شد.

کفت: «نه، می‌روم، در یک چشم به هم زدن به خانه می‌رسم.» و دست‌های
شهبازخان را برای آخرین بار به شدت تکان داد.
قطار شروع به حرکت کرد. «جاما، پسرم.»
«بله باجی!»

«بالاخره جنگ خیلی هم بد نبود، البته به شرطی که سالم به خانه
برمی‌کشتم. رفیق، برای پایی که از دست دادی متأسقم.»
زمان با چهره‌ای اخمو به چهره خندان شهباز نگاه کرد تا این‌که قطار سکو
را ترک کرد. زمان با عصبانیت عصایش را به زمین کوبید.
باربر گفت: «بودار!»

زمان‌خان با خشم به شهبان گفت: «حرامزاده!»
باربر از کوره در رقت: «بے من گفتی حرامزاده؟ حرامزاده خودتی، حرامزاده
پدرت انت! سربازهایی مثل تو در اینجا به دو پایی فروخته می‌شوند. اگر
حرفت را پس نگیری عصایت را روی سرت خرد می‌کنم. من اهل قبیله بولدایال
همست. بولدایال می‌فهمی؟»

زمان‌خان آهسته به شانه‌های باربر زد: «ما از یک قبیله‌ایم.» و با رک‌گویی
اجداد باربر را دنبال کرد تا به خوک‌ها رسید. «به خدا قسم تمام جوان‌های
بولدایال حرامزاده بودند. آفرین برو هر چه حرامزاده است. آنها مثل شیر
جنگیدند و هر کدام مدار شجاعت کرفتند.»

باربر چمدان بزرگ را روی سرش کذاشت و تختخواب تاشو را زیر بغل
گرفت و گفت: «عصایت را هم بده!»

«آن وقت چطور راه ببیایم؟ با پای تو؟ خوک زاده!»
باربر خنید. آنها از ایستگاه بیرون آمدند. زمان‌خان خواست کرایه‌اش را
بدهد. باربر گفت: «تو از قبیله بولدایالی و مثل براذر من هستی پس از تو کرایه
نمی‌گیرم. از جنگ برگشته‌ای و ...»

باربر نگاهی به عصاینداخت و ناگهان ایستاد، در چهره زمان‌خان حالتی را
دید. «جوان، برو به سلامت، عمر طولانی داشته باشی و از حقوقی که می‌گیری
بهره ببری.»

لب‌های زمان‌خان در لبخندی ظریف تاب خورد، لبخندی نامرئی، شیرین و عجیب که بیشتر اشک بود تا شادی، بیشتر افسوس بود تا اشک، بیشتر در ماندگی بود تا افسوس. لبخند می‌گفت: «اینجا سرزمن من است. روستای من است، اینجاست که با روزهای کودکی من پیوتد خورده است، آسمان زیبا هنوز هم از ستاره‌های رؤیاهای من پر است و خاکش از رقص پاهای لطیف محبویم خوبشو شده است». زمان آهسته از پله‌های ایستگاه راه‌آهن پایین آمد و خودش را با کمک چوب زیر بغل به زور به درون درشكه کشید.

درشكه‌چی پرسید: «جوان، به شهر می‌روی؟»

«نه»

«جوان، به کالیان می‌روی؟»

«نه، رهسپار روستای کوچک جهلوه هستم اگر سریع برانی شب آنجاییم.» درشكه‌چی دم اسب را از هم باز کرد. «برو زیبای من.» زنگ‌های دور گردن جرنگ و جرنگ کرد، موهای قرمز بالای سر اسب در نسیم بالا و پایین رفت. زمان عصایش را در یک دستش گرفت و با یک پایش روی چمدان بزرگ مستقر شد و مسیرش را به سوی روستا آدامه داد.

وقتی روستا در دید قرار گرفت، زمان‌خان از درشكه‌چی خواست که کمی آهسته برود. در پیش رویش دیوار مرزی روستا و آن سوی سواحل رویدخانه جهلوه قرار داشت. در وسط رویدخانه خط مرزی کشمیر قرار داشت و در آن ایستگاه دروازه‌بانی کاتالیان بود. زمان شرشر ملایم جریان رویدخانه را شنید و بوی مسیت کننده تیره رنگی که کنار رویدخانه روییده بودند به مشامش رسید. محصولات گردآوری شده و ساقه‌های برهنه کیاهان مزارع درو شده بود. ناکهان کورهایی با هزاران صلیب سفید کوچک نصب شده به یادش آمد. جنک در خرم‌ترساناکش خیلی چیزها گردآوری گرده بود که بخش تقریباً بزرگ آن پای گرانبهایش بود.

شب فرا رسیده بود و آخرین دسته دختران روستا با کوزه‌هایی که از آب چاه پر کرده بودند با شتاب به سوی روستا می‌رفتند. روزگاری بود که زمان در پشت درخت سره می‌ایستاد و مشتاقانه در انتظار آمدن زنا بود. او مدت بسیار طولانی و خسته کننده منتظر زنا بود تا این که بعداز ظهر به شب می‌رسید. دره از مه خاکستری پر می‌شد و سکوت بر روستا سایه می‌افکند، انگار عشق همه چیز را در خمار شیرین خود در هم پیچیده بود. اما او چشمانش را به راهی

می‌دوخت که در میان مزارع پیچ و خم می‌خورد تا این‌که زنا را می‌دید که کام‌های خرامان و شیرین برمی‌داشت و شتابان به سوی او می‌آمد. با هرگامی که زنا بر می‌داشت قلب زمان تندر می‌زد. گاهی اوقات وقتی زنا او را نمی‌دید سکوت بیدادگری بربا می‌شد، زمان با قلبی گرفته به روستا برمی‌گشت و بنجالی محلی، نی‌انبان، را بر می‌داشت و در ساحل رودخانه چهلوم می‌نشست، جایی که آهنگ موزون ساز با صدای حرکت پیچان آب در هم می‌آمیخت. هر شت نام زنا را صدایی کرد، کسی که سیماش رنگ طلا، صدایش مثل صدای ینجالی شیرین، بدنش مثل شاخه‌های درخت بونج انحنای‌پذیر بود. انبوهی از افکار در مورد زنا در ذهن زمان انباشته شد که چند تای آنها واقعیت‌هایی از این دنیای زمینی و بقیه در هاله‌ای غیرزمینی پیچیده شده بود. شب به عمق تاریکی فرو رفت و دیوار روستا در آن پنهان ماند. زمان در حومه روستا میدان کشته را دید، جایی که پسران روستا کشته می‌گرفتند. او هم مثل بچه‌های دیگر روستا برای تمرین به اینجا می‌آمد. وقتی به طور طبیعی خسته می‌شد، جایی روی زمین نرم زیر درخت بانیان می‌رفت و می‌خوابید. آنگاه برای آب تنی به رودخانه چهلوم می‌رفت.

زمان جوان سرزنه روستا، قهرمان کشته و شناگری ماهر بود. با دیدن میدان کشته دستانش ناخودآگاه به راشن افتاد آن را با روش کشته‌کیران برگرداند و آهسته روی باقیمانده پای از دست رفته‌اش لغزاند. دستش را به رحمت عقب کشید و با می‌اعتنایی راست ایستاد.

در شکه‌چی در شکه را متوقف ساخت و جهت را از زمان پرسید.

«اول مرا سر قبر پیر ببر و از آنجا صد یار به سمت راست برو.» زمان خان قبل از پیوستن به ارتش، همراه زنا سر قبر پیر آمده بود تا عنایت او را طلب کند و آنها عهد بینند که در عشقشان صادق بمانند. آنها هر کدام پنچ آن نذر مقبره کرده بودند و پول را در کیف‌های پارچه‌ای کوچکی قرار داده و آن را به شاخه درخت بزرگ آلو آویزان کرده بودند. زمان خان سر قبر پیر از در شکه پایین آمد و با کمال احترام سرش را به حالت خواندن دعا خم کرد. دعا تمام شد، دستانش را به صورتی کشید و به اطراف نگاه کرد. چراغ سفالی تیره رنگی در طاقچه دیوار می‌سوخت و نور کمرنگش روی چهره دختری که برای

عبادت زانو زده بود، افتاد، نیمی از صورت زیباییش با پارچه سیاه پوشیده شده بود. زمان از جا پرید و لنگان لنگان به سوی او رفت و فریاد زد: «زن!» دختر آشفته بلند شد و با تعجب نگاهی به زمان انداخت. زمان فهمید که اشتباه گرفته است، گفت: «خواهر، بیخشید، فکر می‌کردم که زنای من هستی.» دختر ساکت ایستاد. زمان عصای زیر بغلش را برداشت و سوار درشکه شد. درشکه حرکت کرد و دختر بار دیگر زانو زد تا دعایش را تمام کند.

سرانجام درشکه پس از طی صدیاره ایستاد. زمان به خانه رسیده بود. از خانه دود و بوی گوشت در حال پخت ببرون می‌آمد، صدای خنده‌تند و تیز بچه‌ها با صدای خشن مردان که بیشتر جار و جنجال بود، شدت پیدا می‌کرد. کاهگاهی آهسته صدای نرم و لطیف خانم‌ها به گوش می‌رسید. بیشتر از همه صدای گرامافون بلند بود که آهنگ مهی یارا را می‌نوخت. آنها خیلی خوشحال و آسوده به نظر می‌رسیدند. اگر چه آمدنش را به آنها اطلاع نداده بود. اما انتظار داشت که آنها همه جلوی در خانه به صفت می‌ایستادند و آرام سلام و علیک می‌کردند. زمان برای نجات آنها به ارتش پیوسته بود و حتی یک پایش را از دست داده و قدای آنها کرده بود. شمع جوانی‌اش را جلوی لوله تفنگ و باران گلوله‌ها سوزانده بود. اما در اینجا بدون توجه به غیبت او از خانه صدای خنده می‌آمد و گرامافون همیشه روشن بود و زندگی جریان معمول خود را طی می‌کرد. با این وجود انگار نمی‌دانستند که جنگی بوده است و زمان به ارتش پیوسته و پایش را از دست داده است. زمان در روستای خود احساس بیگانگی کرد.

زمان سبیل خود را پیچ داد و از درشکه‌چی تقاضا کرد به خانه بروند و معراج را بیاورند.

«به او بکو زمان اینجاست.»

در یک لحظه اعضای خانواده درشکه را محاصره کردند. آنها تخت خواب تاشو و چمدان بزرگ را به خانه بردند. حتی او را بلند کردند و به خانه رساندند. زمان خان جلوی پدرش مؤبدانه خم شد، گریه‌های مادر باعث ناراحتی او می‌شد. برادر جوان ترش که مثل او جوانی تنومند شده بود، با او سلام و علیک کرد. خواهران کوچک‌ترش را در آغوش فشرد و سر آنها را نوازش کرد. آنگاه

روی تخت نشست و شادمانه شروع به صحبت کرد. اما در قلبش شادمان نبود و حرفهایش بی‌روح و سطحی بود.

پدرش با صدای لرزانی از معراج خواست برود و عموم حشمت را بیاورد و به مردم روستا بگوید که پسرش از جنگی سرشار از افتخار برگشته است. مادرش با دیدن پای قطع شده به کریه افتاد: «چرا برای مانتوشته بودی که بایت را از دست داده‌ای؟»

زمان مادرش را دلداری داد: «مادر، فرقی نمی‌کند، یک پای دیگر دارم، پای آهنتی می‌توانم با آن راه بروم.»

زمان بلند شد، چند گام برداشت و بار دیگر روی تخت نشست. برادر بزرگترش گفت: «خروسی می‌کشم.» سرش را خاراند و در میان باغ ناپدید شد. برادر کوچکترش به دقت نگاهی به مداراها انداخت. عینتاً تحت‌اثیر قرار گرفته بود. آشکارا پرسید: «در کدام عملیات جنگی اینها را به دست آورده‌ای؟» «در تسخیر کارن در آفریقا. عملیات جنگی مهمی بود، حتی هنگ سفید عقب افتاده بود. آنگاه به دسته‌ای دستور داده شد که به پیش بتازیم و ما یعنی، هنگ دهم پنجاب، جنگ کارن را بردیم. جنگ مخفوقی بود. من و شهبانخان حدود دویست یارد بالا رفتیم، در صفا، آرامی مسلسل‌ها و نارنجک دستی سکوتی برقرار بود. ما پایین بودیم و جنگ درست در بالای سر ما بود و دشمن سربازان ما را با آتش مسلسل سوراخ سوراخ می‌کرد. در زیر چند بوته ذره ذره به جلو خزیدیم و سرانجام حلقه محاصره دشمن دیوانه را شکستیم.»

«صبر کن، برادر و این ... این پا را در آن جنگ از دست دادی؟»

زمان‌خان سبیل‌هایش را پیچ داد و گفت: «نه، این پا را در جبهه ایتالیا از دست دادم، افسر فرمانده به ما دستور جنگ سرنیزه داد. با آلمان‌ها تن به تن جنگیدیم. این پا ... زمان خنده‌ید: «باید گشته می‌شدم. اما خدا بزرگ بود.»

زمان ناگهان ساکت شد. مردم روستا در حال آمدن بودند. زمان از عموم حشمت استقبال کرد. همه با دیدن پای معلول او به طور نزدکتری غرق اندوه شدند، هر بازدیدکننده‌ای سعی می‌کردا اشکش را پشت لبخندش پنهان کند، به آرامی سر زمان را نوازش می‌کردند و زمان در تمام اوقات و اندیشه می‌کرد که شادمان است، انگار پای قطع شده‌اش را دارد. درحالی‌که با اذت

تجربیات جنگ را برای بازدیدکنندگان بر می‌شعرد، سعی می‌کرد با بحث درباره موضوعات دیگر ذهنش را از پای قطع شده منحرف کند. اما شنوندگان نمی‌توانستند چشم از پای او بدارند. موضوعات بدتری را مطرح می‌کردند، مادرش در مقابل هر بازدیدکننده جدید شروع به گریه می‌کرد و پای از دست رفته پسرش موضوع ترحم برانگیزی شده بود. همه مردم روستا به دیدن زمان آمدند. مردان، زنان، بچه‌ها و حتی بچه‌هایی که بعد از رفتن زمان خان به ارتش به دنیا آمده بودند نیز برای دیدن او آمدند. یکی از آن بچه‌ها پسری یود که زنا به دنیا آورده بود. زنا آمده بود تا زمان را ببیند. وقتی زنا وارد شد سکوتی در اتاق حاکم شد. خواهر زمان فوری گرامافون را خاموش کرد. همه نفس را در سینه‌هایشان حبس کرده بودند. زمان آهی کشید. مادر زمان با دیدن زنا با عجله گفت: «زنا در حال حاضر با آقای کرازدواج کرده است. این بچه آنهاست، پسرم، تبریک بگو، آقای کر...»

زمان بچه را از زنا گرفت و نوازش کرد. از زنا پرسید: «حالتان چطور است؟» زنا به زمین چشم دوخته بود. آنگاه همه شروع به صحبت کردند. گرامافون بار دیگر روشن شد و زنا همراه کودک به زنان خانه ملحق شد. زمان بار دیگر خودش را با مهمانان سرگرم کرد. و با حرف‌های شیرین پذیرای آنها شد. مهمانان یکی یکی رفتند. زمان با دیگر اعضا خانواده‌اش نشست تا شام بخورد. شام خوردن را با حکایت‌های بیشتری درباره دوستان ارتشی اش روح بخشید. وقتی شام تمام شد، چراغ بادی را خاموش کردند. چراغ سفالی تمام شب می‌سوزت، زمان مدتی طولانی دراز کشیده بود و تیرهای سقف را می‌شمرد.

مادر با دست‌های لرزان چمدان بزرگش را باز کرد و با عکسی قدیمی پیش زمان آمد. این عکس مربوط به قبل از پیوستن او به ارتش بود. عکس زمان بود، راست قامت، با سینه‌های پهن و سبیل آراسته در این عکس زمان دو پا داشت. مادرش آهی کشید.

زمان مدتی طولانی به عکس خیره شد. مخصوصاً به پایی که حالا از او جدا شده بود. آنگاه عکس را به مادرش برگرداند و گفت: «برو بخواب مادر، من که طوری نشده‌ام، خیلی خوشحالم.»

مادرش همان طور که بگریه می‌کرد رفت و زمان بار دیگر شروع به شمردن تیرها کرد. نمی‌توانست بخوابد. از بسترش بلند شد و بنجالی را از قفسه برداشت. به مادرش فهماند که می‌خواهد به کنار رودخانه برود، عصای زیر بغلش را تیز برداشت.

وقتی کنار رودخانه، بنجالی می‌نواخت، فضای انعکاس روزهای گذشته پر بود و اشباح دلتنگ فضای خالی قلبش را پر می‌کرد. تصوراً از روزهای گذشته بهوضوح برایش آشکار شد. خاطرات ... اولین ملاقات با زنا، اولین بوسه‌شان، آن وقت که با هم به بازار شهر جهلوم رفته بودند، صدای بنجالی تندر و تیزتر به تیزی نوک سرپیزه می‌شد، و قلبش از تکرار خاطرات سوزن سوزن می‌شد و باز در خاموشی فرو می‌رفت. نی‌ها در نسیم نجوا می‌گردند و گاه‌گاهی تکه ضخیمی از زمین با صدای آهسته‌ای در آب رودخانه فرو می‌رفت. زمان مدتی طولانی آنجا نشست و تکه‌های سنگریزه را به داخل رودخانه انداخت. آنگاه صدای پایی شنید و سایه‌ای روی زمین افتاد.

زمان بلند شد و روی عصایش تغییر جهت داد. زنا جلویش ایستاده بود. زنا گفت: «من نسبت به تو مرتكب خطای شده‌ام.»

زمان آرام او را تماشا کرد. به نظر می‌رسید که چیز ترسناکی در ذهنش منفجر می‌شود و مثل غرش تفنگ پخش می‌شود.
زنا نجوا کنان گفت: «من هنوز به تو تعلق دارم.»

زمان ساكت بود. می‌توانست کلعت لرزان زنا را که با ناله‌های نی‌های جنبان این سو و آن سو می‌جنبدید، احساس کند.

زنا بار دیگر گفت: «کسی نمی‌داند که ما اینجا می‌یم، مرا خفه کن و جسم را به رودخانه بیندان، اما المطاً به من چیزی بگو. سکوتت غیر قابل تحمل است.»
زمان سرشن را بلند کرد. لبخندی رویی بر چهره‌اش بود. به آرامی دستان زنا را در دستانش گرفت و با صدای آهسته‌ای گفت: «خواهر، اجازه بدء تو را به خانه‌ات برسانم، بچه و شوهرت باید در خانه منتظر تو باشند.»

وقتی زمان از خانه زنا برگشت، چراغ سفالی هنوز در طاقچه آرامگاه پیر می‌سوخت. دوشیزه‌ای از اهالی تپه‌ها جلوی قبر ایستاده بود و دستانش را برای دعا بلند کرده بود. در تاریکی محیط، چراغ بر چشمان بسته دختر

می تایید، پرتوی ملایم بِر چهره‌اش بود.
زمان آرام در کنار دختر نشست. دستش را به حالت دعا بلند کرد، اما کلمات
دعا بر لبانش جاری نشد. سخن‌ش بی صدا و قلبش از کلمات تهی بود. فقط چند
قطره اشک بر گونه‌اش فروچکید و بر روی سینکریزدها افتاد.



ترجمه انگلیسی: رومن باسو

عصمت چوتای

متولد ۱۹۲۵ نویسنده و فیلم‌ساز است. علاوه بر نوشتن داستان‌های کوتاه و نوول، اثر نقادانه بزرگی روی میرانیس دارد و فیلمی روی اشعار سردار جغیری ساخته است.

کدبانو

روزی که کلفت جدید میرزا آهسته وارد خانه او شد، در همسایگی او شور و هیجانی به پا بود. رفتگر که معمولاً از زیر کار در می‌رفت، آنجاماند و کف زمین را با اشتیاق هر چه بیشتر می‌سایید. شیرفروش که به‌حاطر فروش شیر تقلیبی معروف بود، شیری آورد که پر از سر شیر بود.

چه کسی می‌توانست او را که زنی عشوی‌گر بود لاجو صدا بزند؟

خجالت برایش معنای نداشت. کسی نمی‌دانست که پدر او کیست، او را درحالی که کودکی گریان و تنها بود، در خیابان رها کرده بودند. کدایی و گرسنگی را پشت سر گذاشت بود تا این‌که به سنی رسیده بود که می‌توانست برای خودش زندگی‌ای انتخاب کند. جوانی، اندام او را با انحنای‌های افسونگری سیاه قلم ترسیم کرده بود این تنها داراییش بود. خیابان او را با رمز زندگی آشنا کرده بود.

او هرگز از پا در نیامد. قضیه پول نبود، عشق برایش معنای نداشت، فقط مسئله جنسی مهم بود. حتی خودش را مجانی در اختیار مرد‌ها می‌گذاشت.

مردم می‌پرسیدند: «آیا از خودت خجالت نمی‌کشی؟»

لاجو با بی‌شرمی می‌گفت: «خجالت بکشم!»

«بعدها افسوس می‌خوری.»

«نمی‌توانم آدم آرامی باشم!»

با چهره‌ای معصوم، چشمان سیاه، دندان‌هایی کامل، چهره‌ای بالغ و کام‌هایی بسیار موزون و متحرک، چطور می‌توانست آدم آرامی باشد؟ میرزا زن نداشت. شیرینی‌های داغ و دلچسب، بدنش را بیش از حد چاق

کرده بود. مخازه بقالی کوچکی داشت که با آب و تاب آن را «فروشگاه عمومی» می‌نامید. مخازه به میرزا فرصت نمی‌داد که حتی به شهرش برود و ازدواج کند. بخشی یکی از دوستان میرزا بود، او لاجو را به عنوان کلفت برای مراقبت از زن حامله‌اش آورده بود ولی حالا که دیگر نیازی به کلفت نبود، او لاجو را به میرزا سپرد. بخشی از خود سؤال کرد، به جای اینکه لاجو در خیابان‌ها ول بگردد، بهتر است برای انجام کارهای میرزا به خانه‌ام راه نمی‌دهم! میرزا محتاطانه گفت: «پناه بر خدا، زن روپی را به خانه‌ام راه نمی‌دهم! برگردانش!»

اما لاجو قبلًا در خانه مستقر شده بود. با دامن پیش‌بند مانندش این ور و آن ور می‌گشت، جارو در دست، آتاق میرزا را با جدیت جارو می‌کرد. وقتی بخشی به او خبر داد که میرزا او را قبول نکرده است، لاجو خودش را به کری زد و به بخشی دستور داد که برگ پان را در آشپزخانه بگذارد و بیرون رفت تا آب بیاورد. بخشی گفت: «اگر می‌خواهی، تو را به خانه می‌برم.» «مرا ببری! مگر شوهرمی که به خانه مادرم برگردانی؟ برو می‌توانم آقای خودم یاشم!»

رفتن بخشی باعث درماندگی میرزا شد. میرزا بیرون رفت و به مسجد پناه بود. آمادگی تحمل خرج اضافی را نداشت. بخلافه لاجو معروف به دله زد و اهل دوز و لک بود. بخشی چه آش شله‌قامکاری برایش پخته بود! اما میرزا در برگشت به خانه از تعجب نفسش بند آمد. انگار که مادر مرحومش، می‌آما، برگشته بود! خانه برق می‌زد.

لاجو پرسید: «آقا، غذایتان را بیاورم؟» و در آشپزخانه ناپدید شد. اسفناج و ادویه تنده غذای محلی سرخ شده با پیاز و سیر، درست به همان حالتی که آمامی می‌پخت!

میرزا مات و مبهوت پرسید: «تو همه این چیزها را آماده کردید؟» «از بانیا قرض گرفتم.» «ببین، کرایه برگشت را می‌دهم. توانایی مالی داشتن خدمتکار را ندارم.» «کی خواست پول بدھی؟» «اما...»

لاجو پرسید: «غذایتان داغ است؟» شیرینی تازه را در بشقاب میرزا گذاشت. میرزا همان طور که می‌رفت تا در اتاقش بخوابد، می‌خواست فریاد بزند که « فقط

غذا نیست که داغ است بلکه یقیناً از سر تا نوک انگشت پای من داغ است! روز بعد وقتی میرزا مسئله را بار دیگر مطرح کرد، لاجو هشدار داد: «نه، آقا، برای غذا اینجا هستم!»

«اما...»

«غذا را دوست نداشتی؟»

«مسئله آن نیست که...»

«خوب شناییدم و خوب تمیز نکردم؟»

«لاجو از کوره در رفت: «پس مسئله چیست؟»

لاجو عاشق شده بود، نه عاشق میرزا بلکه عاشق خانه، صاحب خانه قبلی او، نانوی یک گاو میش بود، که حتی پس از مرگش هم هنوز بوی گندش باقی مانده بود. بخشی هم با او خوب رفتار نکرده بود. حالا لاجو اینجا بود، کدبانوی بی‌مانند خانه میرزا میراز ساده بود. آرام و ساكت، در زدane وارد خانه می‌شد و هر غذایی که آماده بود می‌خورد.

میرزا مدتی پیش خودش حساب‌ها را بررسی کرد و از این‌که لاجو به او کلک نزد، راضی بود. لاجو گاهی بزای حرف‌های محربمانه پیش مادر بزرگ رامو می‌رفت. رامو کارگر نوجوان بی‌بند و بار میرزا در فروشگاه بود. رامو همان لحظه‌ای که لاجو را دید، عاشق او شد. او بود که ملاقات پی‌درپی میرزا با دختران خواننده را با لاجو در میان گذاشته بود. این مسئله لاجو را آزد. بالاخره لاجو برای چی بود؟ هر وقت جایی کار کرده بود، با تمام توان به خوبی خدمت کرده بود. و یک هفتۀ کامل را در اینجا با پرهیزگاری گذرانده بود! قبل از هرگز احساس نکرده بود که ممکن است اینقدر بی‌فایده باشد. به او چندین پیشنهاد شده بود! اما گلفتی کسی را قبول نکرده بود و همه آن پیشنهادات را یک‌باره کرده بود تا مبادا میرزا مایه خنده دیگران شود. در اینجا میرزا یک کوه شناور بود که خیلی جلب توجه می‌کرد. لاجو نمی‌توانست ببیند که آتش‌شان درون میرزا منفجر می‌شود. میرزا آگاهانه از آمدن به خانه خودداری می‌کرد. نام لاجو و روز بان‌ها بود. امروز به صورت شیرفروشی سیلی زد، دیروز تاپاله کامل حیوانی را به صورت بانیازد و غیره، معلم مدرسه اصرار داشت که تحصیل کند. ملای مسجد به عربی دعا کرد و درخواست نمود که خداوند این خطر تهدید کننده را دفع کند!

میرزا رنجیده خاطر به خانه آمد. لاجو حمام کرده بود. رشته‌های مسوی

خیس از دوشش آویزان بود. با دمیدن به آتش گونه‌هایش سرخ شده بود و چشم‌هایش پر از آب بود. لاجو با خاطر ورود بی‌موقع آقا دندانش را به هم سایید. میرزا تقریباً دمر افتاده بود! و بعد از سکوت و مدتی ناراحتی عصایش را برداشت، بیرون رفت و در مسجد نشست. اما نتوانست استراحت کند. افکار داشتی اش در مورد خانه او را بی‌قرار کرده بود. نمی‌توانست آنجا بماند. در برگشت لاجو را در آستانه در دید که با مردی دعوا می‌کرد. مرد لحظه‌ای که میرزا را دید ناپدید شد.

لحن میرزا مثل لحن شوهری مظنون بود: «کی بود؟»
«راقاو!»

«راقاو؟» میرزا سال‌ها از او شیر خریده بود و هنوز نام او را نمی‌دانست.
لاجو موضوع را عوض کرد: «آقا، غلیان را آماده کنم؟»
«نه! آن مرد چی می‌خواست؟»
«از من پرسید که از حالا چقدر شیر بیاورد.»
«تو چی گفتی؟»

«گفتم: خدا هر چه زودتر مرکت بدهد! طبق معمول بیاور.»
میرزا عصیانی بود: «بعد؟»

«بعد گفتم حرامزاده، برو، شیر اضافی را به خواهرت و مادرت بده!»
«آدم پست! اجازه نده بار دیگر پایش را اینجا بگذار! وقتی از مقازه می‌آیم خودم سر راه شیر می‌گیرم.»

میرزا شب بعد پس از صرف شام لباسی که به تازگی شسته، اتو شده و آهار زده بود را پوشید، تکه‌ای پنجه‌لایی معطر را در گوشش کرد و عصایش را برداشت و بیرون رفت.
حسادت قلب لاجو را فشرد. دختران آوازخوان را لعنت کرد و مات و مبهوت نشست. آیا میرزا نسبت به او واقعاً بی‌تفاوت بود؟ لاجو متعجب بود. «چرا باید این طور باشد؟»

دخلتر خواننده با یک مشتری جر و بحث می‌کرد. این کار میرزا را منقلب کرد. برگشت و به مقازه لالا رفت. در آنجا تورم، افزایش قیمت‌ها، سیاست‌های ملی را لعنت کرد... و نیمه شب به خانه برگشت، خسته و کوغته و عصیانی. مقدار زیادی آب سرد نوشید، اما آتش درونش هنوز فروکش نکرده بود.
از میان در باز بخشی از پای لطیف لاجو پیدا بود. لاجو ناخودآگاه غلت زد و

خلحال پایش جلنگ کرد. میرزا یک لیوان دیگر آب را تا ته سرکشید و در تخت خواب زیر نور ماه به همه لعنت فرستاد. غلتیدن در بستر کمی آرامش کرد. آن همه آب سرد معده اش را متورم ساخته بود. مقاومت در برابر پای پشت در غیرممکن بود. ترس های ناشی از ساخته ای او را خفه می کرد. شیطان او را وسوسه می کرد. از بستر ش تا آشپزخانه بارها و بارها چندین مایل قدم برداشته بود، اما حالا نمی توانست یک گام حرکت کند. فکر مخصوصانه ای به ذهن ش رسانید. پای لاجو زیاد بیرون نیفتاده بود بنابراین میرزا نمی توانست زیاد ناراحت باشد ... این فکر کم کم قوت گرفت و میرزا دست به کار شد. چنانچه لاجو بیدار می شد، چه اتفاقی می افتاد؟ باید خودش را به خطر می انداخت تا خاطر جمع شود.

دیپای اش را زیر تخت گذاشت، نفسش را حبس کرد و روی نوک پارفت، با اختیاط لب دامن را بلند کرد و آهسته آن را پایین کشید. آنگاه مدتی مرد ایستاد و برگشت تا برود.

لاجو با یک حرکت سریع او را در چنگ گرفت. میرزا لال شد. هرگز در زندگی اینقدر اشتباه نکرده بود. جنگید و التماس کرد اما لاجو به او اجازه نداد که برود! وقتی صبح روز بعد میرزا با لاجو رو برو شد، لاجو مثل عروس سرخ شد! لاجوی فاتح، جسوارانه پی کارهای روزانه رفت، بالحن کارگرها آهنگی را زمزمه کرد. اثری جزئی از حوادث شب در چشمانتش سوسو نمی زد. وقتی میرزا صحابه می خورد، لاجو دم درگاه نشست و مثل معمول مکسها را می پراند و دور می کرد. بعداز ظهر وقتی لاجو ناهار میرزا را به مغازه برد، میرزا متوجه حرکت موزون تازه ای در راه رفتن لاجو شد. هر وقت لاجو به مغازه می آمد، مردم می ایستادند و قیمت اجتناس بقالی را می پرسیدند. در مدت کوتاهی آینقدر فروش می کرد که میرزا نمی توانست در طول روز بفروشد!

میرزا زیبایی ظاهری خود را افزایش داد. مردم دلیلش را می دانستند و با حسابات جزو وز می کردند. میرزا به راحتی و به نوبت عصی و بیمار می شد. هر چه لاجو بیشتر مراقبت می کرد، میرزا بیشتر شیفته او می شد. ترس میرزا بیشتر از همسایه ها بود.

لاجو به کلی آدم بی حیایی بود. وقتی ناهار میرزا را می برد با حضورش تمام بازار را به حرکت در می آورد.

یک روز میرزا به او گفت: «دیگر ناهار مرا نباور!»

لاجو سرش را پایین انداخت: «چرانیاورم؟»

تمام روز در خانه ماندن حوصله اش را سر می برد. بازار برایش زنگ تقویح جالبی بود.

شک و تردیدهایی به دل میرزا راه یافته بود، می‌خواست از آمدن لاجو
جلوگیری کند و در ساعت‌های مختلفی دقیقاً مراقب او بود. لاجو اصرار داشت
از توجهات میرزا قدردانی کند!

روزی که میرزا لاجو را در بازی کباری با بچه‌های شیطان خیابان گرفت،
می‌دانست که عصبانیتش حد و مرزی ندارد. دامن لاجو در باد موج می‌زد.
بچه‌ها مجدوب دامن شده بودند. میرزا رد شد، سرش را با بی‌تفاوتی مؤثر بالا
گرفت. بی‌تفاوت شدن میرزا تماشاچی‌ها را سرگرم کرد.

میرزا به لاجو علاقمند شد. افکار جدایی او را دیوانه می‌کرد. در مغازه تمرکز حواس برایش مشکل شده بود. می‌ترسید که چند روز دیگر لاجو او را ترک کند.

ارباب میران به او پیشنهاد کرد: «آقا چرا ازدواج نمی‌کنی؟»

فیرزا فریاد زد: «خدا نکند!» چطور ممکن بود این فرد مورد احترام با زن هرزه‌ای پیوند داشته باشد؟

دیرگاهی از شب کذشته بود، میرزا او را در خانه پیدا نکرد، احساس کرد که او را از دست داده است. لا لا دستپاچه و منتظر در اشتیاق او بود. خانه‌ای را به او تقدیم کرده بود؛ ارباب میران که گفته می‌شد یک دوست بود، موذیانه با لاجو رابطه پرقرار کرده بود.

میرزا داشت امیدش را از دست می‌داد ناکهان لاجو پیدا شد، او پیش
مادر بزرگ رامو بود!

آن روز میرزا ذهنش را آماده کرده بود که لاجورا به زنی بگیرد، حتی اگر به قیمت غرور خانوادگی اش و نیز به قیمت آبرو و اعتبارش تمام شود. لاجوک از پیشنهاد او تجنب کرده بود، پرسید: «آقا، اما چرا؟» میرزا با پدخلقی گفت: «چرا نه، من خواهی با پیشد و پاری زندگی کنی؟»

«چرا بی پند و بار باشم؟»

«رائوجی خانه‌ای را به تو پ

«بے خانہ اش تق نکردم!»

کند. اربابی مثل او را نمی‌شد به راحتی به دست آورد. لاجو می‌دانست که میرزا جواهر است.

تمام اربابان ارزشمند لاجو، عاشق او می‌شدند. آنها اول به خودشان توجه می‌کردند آنگاه او را می‌زدند و بیرون می‌کردند. میرزا همیشه با محبت و صمیمی بود. برای لاجو چند دست لباس و یک چفت گردن بند طلا خریده بود. هیچکس از هفت نسل خانواده لاجو حتی به زیورآلاتی از طلای خالص آراسته نشده بودند.

وقتی میرزا از برنامه‌اش با مادربزرگ رامو صحبت کرد این زن خیلی تعجب کرد.

مادربزرگ پرسید: «آقا، چرا زن‌جیر به گردستان می‌پندید؟ آیا این زن هر زه علم شنگه به پا نمی‌کند؟ تازیانه‌ای حسابی او را درست می‌کند. کسی را که با کنک می‌شود درست کرد، چرا به فکر ازدواج هستی؟»
اما میرزا با فکر ازدواج خودش را مشغول کرده بود.

مادربزرگ رامو از لاجو پرسید: «آیا نمی‌دانی که در خانه میرزا با چیزی که با مذهب مغایر است درگیری؟»

«نه، من همیشه او را به عنوان شوهرم و به چشم احترام نگاه می‌کنم.»
لاجو حتی به عاشق موقتی به عنوان شوهر موقتی نگاه می‌کرد و به او خوب خدمت می‌کرد. البته میرزا یک استثنای بود. لاجو می‌دانست که بازی داد و ستد با او خوشایند است. او را با دیگران که مثل خوک بودند مقایسه می‌کرد.
ازدواج نیز برای باکرهای بود. چطور لاجو می‌توانست شایستگی عروس شدن را داشته باشد؟ لاجو التماس و خواهش کرد اما میرزا قرارداد نکاح را لازم می‌دانست.

آن روز بعد از نماز مغرب، نکاح به طور رسمی انجام شد. دختران جوان همسایه آهنگ‌های عروسی می‌خواندند. میرزا از دوستانش پذیرایی کرد. لاجو زن میرزا عرفان علی بک شد و کنیزی به نام فاطمه گرفت.
میرزا به لاجو گفت که لباس «لنگا» را عوض کند و دستور پوشیدن پیژامه «چوریدا» را صادر کرد. به هر حال لاجو عادت داشت فضای بین پاهایش باز باشد. این اعمال نفوذ جدید برای لاجو عامل حساسیت‌زای بزرگی بود.
نمی‌توانست به آن عادت کند. روزی در اولین فرست پیژامه را بیرون آورد، موقعی که میرزا بر می‌گشت او داشت لنگا را در می‌آورد که پیژامه بپوشد، از

روی اشتباه فراموش کرد دامن را دور کمرش نگه دارد و آن را روی زمین انداخت.

میرزا غرش‌کتان نفرین کرد: «لعتت بر تو!» و با عجله ملحفه را به طرفش پرتاب کرد.

لاجو نمی‌توانست علت ناراحتی و کلمات قلبی سلمبه‌ای را که میرزا بعد از آن گفت درک کند. لاجو چه خطایی کرده بود؟ بسیاری از این حرکات بارها و بارها میرزا را به تعجب و ادانته بود. حالا او خیلی منقلب شده بود. لباس قبلی لاجو را برداشت و عملأ آن را طعمهٔ حریق ساخت.

میرزا رفت و لاجو را که یکه خورده بود و نمی‌دانست چه کند تنها گذاشت. لاجو همان‌طور که ملحفه را دور می‌انداخت، بدنش را وارسی کرد. شاید شبانه چند بیماری پوستی تنفسی اور گرفته بود.

آنگاه نیر شیر آب فضای بدنش را شست، اشک‌هایش را پاک کرد. میتوان پسر سنکتراش هر روز به بهانه بادبادک هوا کردن از بهار خواب بالا می‌آمد و او را تماشا می‌کرد، لاجو امروز به حدی غمگین بود که نه پسر را تهدید کرد و نه دمپایی اش را به طرف او پرتاب کرد. ملحفه را به دورش پیچید و به خانه رفت. با قلبی اندوه‌گین شلوار بلند را پوشید، شلواری که به نظر او به اندازهٔ روده شیطان دراز بود. بدیختی سرسید، گوشش را بند شلوار داخل کمر آن کم شد. لاجو برای کمک فریاد کشید. جولو دختر همسایه رسید و بند شلوار را سرجایش قرار داد. لاجو نمی‌دانست چکار کند: «کدام آدم خود آزار است که بتواند خودش را با این لوله تفک و فق بدده؟»

بعداً وقتی میرزا به خانه برگشت، یکبار دیگر کش شلوار در رفت. لاجو با نالمیدی سعی کرد آن را با انگشت‌شش بگیرد. میرزا که عصباً نیست او را فهمید، به کمک آمد. بعد از یک جستجوی متمنکز کش شلوار پیدا شد.

اما ناگهان مسئلهٔ مشکلی برای میرزا پیش آمد. حالا عشوه‌گری شعف‌انگیز لاجو در زندگی میرزا به بی‌شرمی تبدیل شده بود. حالات‌های ناشایست لاس‌زدنی در لاجو بود که در زنان محترم نبود. لاجو موفق نشده بود که عروس رؤیاهای میرزا باشد، کسی که از اظهار حرکات عاشقانه میرزا از خجالت سرخ شود، یا از اصرار و بی‌تفاوتی نشان دادن میرزا به چیزهای مورد توجه خود، رنجیده شود. لاجو فقط باریکه پیاده‌رو بود.

میرزا در هر گام او را زیرنظر داشت، از زیاده‌روی‌هایش جلوگیری می‌کرد

و وحشیگری او را می‌ساخت یا فکر می‌کرد که دارد این کار را می‌کند. میرزا نیز دیگر بی‌قرار نبود که شب هرچه زودتر به خانه برگردد. مثل همه شوهران دیگر، بیشتر وقت خود را با دوستانتش می‌گذراند تا از این برچسب که او زیر سلطه زنش است، جلوگیری کند.

میرزا برای این‌که غیبت‌های پی‌درپی خود را جبران کند، پیشنهاد کرد که کلفتی استخدام نمایند. لاجو عصبانی بود. از ملاقات تازه آقا با دختران خواننده خبر داشت. این را هم می‌دانست که تمام مردان همسایه آنجا می‌روند. اما در خانه خودش تحمل زن دیگری را نداشت! کسی اجازه نداشت که در آشپزخانه‌اش قدم بگذارد و با ظروف برآتش ور برود، لاجو آن زن را تکه پاره می‌کرد! اجازه می‌داد که میرزا با زنان دیگر باشد اما مطمئناً زنی را در خانه‌اش شریک نمی‌کرد.

به‌نظر می‌رسید که میرزا لاجو را در خانه‌اش گماشته است و همه چیز را در مورد او فراموش کرده است. میرزا برای هفت‌ها فقط به و نه می‌گفت. وقتی که لاجو مغشوقة‌اش بود، همه مردان به لاجو چشم داشتند، اما حالا احترامی کسب کرده بود، او «مادر، خواهر و دختر» شده بود. کسی حتی نگاهی انحرافی به پرده کتان نمی‌انداخت، میتوای ثابت قدم استشنا بود! او هنوز هم بادبادک را در پشت‌بام هوا می‌کرد، البته وقتی میرزا بیرون خانه بود و لاجو خودش را در حیاط می‌شست، این کار را می‌کرد.

یک شب میرزا بیرون از خانه ماند، او و دوستانتش، دوسه‌را، «جشن سالیانه هندیان» را برگزار کردند. صبح روز بعد به خانه آمد. حمام عجولانه‌ای کرد و خیلی زود به مغازه رفت. لاجو رنجیده شد. آن روز وقتی لاجو حمام کرد چشمش در بهارخواب به دنبال چیزی بود. شاید آن روز بود که نگاههای خیره میتوانند نیزه‌های فراوان در بدن خیس او فرو رفت.

نگاهان بادبادک میتوان پاره شد. نخ پاره شده به سرعت از روی بدن لاجو گذشت. لاجو از جا پرید. به سرعت بلند شد و توی خانه دوید، از روی گیجی یا عمدأ فراموش کرد حوله را دور خود بپیچد.

از آن روز میتوان همیشه اطراف خانه میرزا دیده می‌شد. هر وقت لاجو می‌خواست چیزی بخرد، پرده کتانی را کنار می‌کشید و فریاد می‌زد: «میتوان، بیکار نباش! چند تا کچوری برای من بگیر.»

اگر موقع حمام کردن لاجو، میتوان در بهارخواب نبود، او با سطل آنتقدر

سروصدای بلند به راه می‌انداخت که مرده هم از گورش بلند می‌شد. لاجو در تمام زندگی اش با اسراف و افراط عشقش را به دیگران بخشیده بود، حالا نوبت تقاضای میتوابود.

اگر میرزا برای غذا پیدایش نمی‌شد، هرگز غذا را اسراف نمی‌کرد بلکه آنها را به فقر و نیازمندان می‌داد. چه کسی نیازمندتر از میتوابود؟

میرزا متقادع شده بود که لاجو با زندگی زناشویی پیوند خورده است و کدبانوی تجیی شده است. اگر با چشم خودش ندیده بود هرگز باور نمی‌کرد. دیدار کاملاً غیرمنتظرانه میرزا دم در خانه، لاجو را شدیداً به خنده واداشت.

حتی در بدترین خواب‌ها هم نمی‌توانست میرزا را اینقدر ناراحت تصور کند. میرزا فهمید. با یک دستش محکم پارچه لنج هندی را که به دور خود پیچیده بود چنگ گرفت. بعد از این‌که از سه روستا عبور کرده بود، نفسش بند آمده بود! میرزا آنقدر او را شلاق زد که از او ماده‌ای نرم ساخت، لاجو نفس‌های آخرش را می‌کشید.

خبر این‌که میرزا زنش را با میتوا گرفته است در سرتاسر روستا پیچید. مردم دسته دسته می‌آمدند تا این مسخرگی را تماشا کنند. ولی از فهمیدن این‌که میتوای قهرمان، فراری شده است و لاجوی متلاشی شده دراز به دراز افتاده است، سخت دلشکسته شدند. مادر بزرگ رامورسید و او را دور کرد.

کسی فکر نمی‌کرد شلاق خوردن لاجو، او را مخالف تمام افکار میرزا سازد. هرگز! کنک زدن کمک نمی‌کرد تا به آن چیزی که با ازدواج می‌توان به دست آورد، رسید. قید و ضمان کار قوی‌تری است. همان وقت لاجو باید با میرزا احوالپرسی می‌گرد. همه اربابان لاجو در آخر عاشق او می‌شدند. بعد از این‌که او را شلاق مفصلی می‌زدند، مستله مزد به کناری می‌رفت. لاجو مجانی کنک سختی می‌خورد و بازها خورده بود. اما میرزا همیشه آدم خوبی بود. اربابان دیگر حتی او را به دوستانشان «عاریه» می‌دادند اما میرزا مثل خودش به او توجه می‌کرد. همه به او نصیحت می‌کردند که فرار کند و خودش را نجات دهد اما او تکان نمی‌خورد.

میرزا با دنیای اطرافش چطور روپرورد؟ هیچ راهی جز کشن لاجو برای نجات آبروی خود نمید. ارباب میران او را منصرف کرد: «چرا باید به خاطر یک

روسپی گرفتار شوی؟ این بدکاره را طلاق بده و او را فراموش کن..»
میرزا فوری لاجو را طلاق داد و سی و دو روپیه شهریه و لباس و دیگر
متعلقات او را به مادربزرگ رامو داد.

وقتی لاجو خبر طلاق را شنید، نفس راحتی کشید. نحسی نکاح برایش ثابت
شده بود، تمام حوادث ناگوار مریوط به نکاح بود.

لاجو از مادربزرگ رامو پرسید: «آقا هنوز عصبانی است.»
«نمی‌خواهد چشمش به تو بیفتد. می‌خواهد کم شوی! بمیری!» اخبار طلاق
روستا را تکان داد. لالا پیغام فرستاد: «خانه حاضر است.»
لاجو جواب داد: «مادرت را در آن بیندان.

لاجو بعد از دو هفته بستری بودن، بار دیگر روی پایش بلند شد به نظر
می‌رسید که کنک خوردن برایش فقط خانه تکانی بود و پر زرق و برقتر از
همیشه بلند شده بود. وقتی در بازار برگپان یا کچوری می‌خرید، در تمام بازار
طوفان به پا می‌کرد.

میرزا هزار بار مرد. یک روز میرزا به لاجو تهمت زد که با بانیا درباره
چیزی بحث می‌کند. بانیا آب از دهانش راه افتاده بود. میرزا از این‌که چیزی
بگوید خودداری کرد.

ارباب میران پرسید: «شما دیوانه‌اید. آقا! چرا مواظب نیستید که لاجو دارد
چکار می‌کند؟ طلاقش داده‌ای؟ نه؟»
«او زن من است.»

«اگر حقیقت را می‌خواهی او هرگز زن تو نبود!»
«در مورد نکاح چه می‌کویی؟»
«نکاح به کلی نامشروع است.»
«چطور؟»

ارباب میران از خودش فتواد: «این نکاح اصلًا معتبر نیست. کسی نمی‌داند
چه کسی او را به وجود آورده است. و من حدس می‌زنم نکاح با یک حرامزاده
معتبر نیست.»

میرزا پرسید: «بنابراین نکاح هرگز انجام نشده است؟»
ارباب میران تأیید کرد: «هرگز!»

«آیا من با بی‌آبرویی رو به رو نشده‌ام؟ پای آبروی خانوادگی ام در میان است.» میرزا آنچه را احساس می‌کرد کفت و با نگرانی پرسید: «اما در سورد طلاق چی؟» «عزیزم نه نکاح و نه طلاق!»

میرزا با حالت غم‌انگیزی گفت: «بنابراین سی و دو روپیه تلف شد!»

اخبار خیلی زود در میان همسایه‌ها پیچید که میرزا هرگز با «زنش» ازدواج نگردد بود، نکاح و طلاق هردو غیرشرعی بوده‌اند. وقتی لاجو این خبر را شنید با شادمانی رقصید. آن شب ازدواج و طلاق به پایان رسیده بود. آنچه او را خوشحال می‌کرد این حقیقت بود که بالاخره آقا آبرویش تریخته است. لاجو واقعًا غمکین شد که میرزا به خاطر او اعتبارش پایین آمده است. «حرامزاده بودن چه چیز خوبی است. خدا رحم کرد که حلال زاده نبودم.» حتی احتمال چنین فکری او را می‌لرزاند. لاجو پیش مادر بزرگ رامو احسان خفقان می‌کرد. افکار خانه او را نگران کرد. آقا به خاطر ترس از دزدی نتوانست آن را جارو یا کردگیری کند. آنجا باید خیلی کثیف شده باشد.

یک روز وقتی میرزا به مغازه می‌رفت لاجو در کمین او نشست.

«آقا، می‌توانم از فردا کارهایم را از سر بگیرم؟»

میرزا گفت: «مردّه‌شور ببرد!» و تند و تیز دور شد.

پیش خوبش فکر کرد: «حالا یا بعداً کلفت نمی‌خواهم. اگر هوس‌بازی من نبود شاید حالا این زن چنین به فلاکت نمی‌افتد.»

لاجو صبر نکرد تا میرزا خودش را آماده کند. از پشت بام به درون خانه پرید، لنگا را به دور خود پیچید و آماده کار شد.

میرزا شب موقع برگشتن نفسش از تعجب بند آمد. انگار مادرش بسی‌آما، برگشته است! خانه از تمیزی برق می‌زد کوزه از آب و بخور امویه‌جات در هوا پر بود و روی آن کاسه‌ای که خوب ساییده بودند قرار داشت.

قلب میرزا از دوری وطن غصه‌دار شد. در سکوتی آرام گوشت گوسفندی سرخ شده و غذای محلی را خورد. لاجو طبق معمول نم در نشست، مکس‌ها را می‌پرازد و دور می‌کرد.

شب وقتی لاجو پرده‌های کتان را در کف آشپزخانه پهن کرد و خوابید، میرزا یکبار دیگر حالت شنگی سختی پیدا کرد. غلتید و چرخ زد. صدای جلنگ

جلگ و سوسه کننده خلخال‌های لاجو را شنید. این صدا به قلبش چنگ زد، احساس گناه کرد. احساس کرد با او بروخوردن بسیار غیر منصفانه داشته است و با بداخل‌لئی این مخلوق بیچاره را نتاقیز شمرده است. احساس عمیق پشمیمانی او را در میان گرفت. برخودش لعنت فرستاد. ناگهان با گفتن «لعنت بر شیطان» بلند شد به آن سو دوید و کدبانو را از روی حصیر بلند کرد.



ترجمه انگلیسی: فاطمه آه

کوراتولاین حیدر

روزنامه‌نگار و از کارمندان مجله مصور هفتگی هند و سردبیر ایمپریست بود. در سال ۱۹۶۷ جایزه آکادمی ساهیتیا را دریافت کرد و ترجمه‌هایی از روسی به اردو دارد. آثارش جایزه نهرو را در سال ۱۹۶۹ برایش بهارمنان آورد.

خاطرات کودکی یک هندی

ساعت سه بعدازظهر بود. پیرمرد لاغر اندامی باکت و شلوار نخ نمای سیاهرنگ برآق سروقت رسید. به آهستگی با عصایش به سنتگریزههایی که جلوی ایوان بود، ضربهای زد تا اینکه خدمتکار شتابزده که معمولاً «فقیره» بود، صدای آشنا را شنید و داخل شد.

باجی اطلاع یافته بود که آقای صاحب آمده است.

پیرمرد کنار ردیفی از سپیدارها قدم زنان پایین رفت و به کنار ایوان رسید. با عصایش به آرامی پلههای پهن پلکان را با کامهای حساس بالا رفت و آهسته صدا زد: «رشام، رشام.»

رشام دوان دوان آمد، به دنبال باجی یک نفر بود که با شادمانی سیتار را حمل می‌کرد. ریحانه باجی طوری سیتار می‌نوشت که راوی وارمای هنرمند و هنرمندان مدرسه بنگال و دختران کیتار نواز را تحت تأثیر قرار می‌داد. او مؤدبانه گفت: «با احازه» لبه کانپه نشست و ابزار موسیقی را از پوشش ارغوانی بیرون آورد. درس موسیقی شروع شد.

بعد از بارش باران، عطر سحرآمیز کیاهان در هوای پیچیده بود. پرندهای تنها در میان سکوت پربرگ درختان آواز می‌خواند. باد کوهستانی برخاست و میوه نارس درختان را ریخت. خورشید سرد و تیره در میان باران کمک پدیدار شد و باغ طلایی رنگ شد. پیرمرد سرراهش در میان باغ میوه گاهگاهی هلویی را پیدا می‌کرد که بخشی از آن را طوطی خورده بود و بر روی سبزه کاملاً سبز و خیس افتاده بود. آن را بلند می‌کرد، با دستمالش آن را به آرامی تمیز می‌کرد و در جیبیش می‌گذاشت. رشام همیشه همچون سگی او را تا در بزرگ دنبال

می‌کرد. اغلب در جستجوی صید در میان بوته‌کلسرخ ناپدید می‌شد یا ماهرانه از درخت بالا می‌رفت. پیرمرد نگاه کرد، کم شاخه‌های لرزان را تماشا کرد، سرش را بار دیگر خم کرد و از در بیرون رفت.

از وقتی خانم جاگما جایا چاترجی اهل لکته در خانه‌ای در همسایگی مردم خوش‌نظر و حرف شننی دلان والا زندگی کرد، متوجه بی‌فرهنگی عمیق زندگی آنها شد. در هراتاق پذیرایی یک گرامافون بزرگ و صفحات کمال‌اجاریا -کولوکاوال وجود داشت. رادیو هنوز کمیاب و ضبط صوت هنوز اختراع نشده بود. خانه‌ها عموماً یک طبقه بودند و وسایل خانه عبارت بود از ماشین، آشپز «انگلیسی» و خدمتگزارهای آموزش دیده. (آشپزهای برجسته و خدمتگزارهایی که برایشان مهم بود که با ممتازت برای کالالاگ کار کنند) و همچنین یخچال که ناشناخته بود.

اما قطعات موسیقی‌ای که از رابیندرا سانجیت از خانه خانم جاگما جایا چاترجی پخش می‌شد همه را منقلب می‌کرد. خانم گوسوامی، زن مقام بلندپایه هند (بازرس)، به بیکم فاروکویی زنی دیگر از مقامات بلند پایه هند (اداره جنگل‌ها) گفت: «باهانجی، ما همه واقعاً عقب‌مانده هستیم. به این بنگالی‌ها نگاه کن، چقدر در همه چیز پیشرفت کرده‌اند.»

خانم جازوات سینگ، زن افسر عالی مقام آکادمی نظامی سلطنتی گفت: «باهانجی، من حتی شنیده‌ام که می‌گویند دخترانشان ازدواج نمی‌کنند مگر اینکه موسیقی را بیاموزند.»

بیکم فاروکویی به طور جدی اظهار داشت: «ما مسلمانان آواز خواندن و رقصیدن را برای دختران رشت می‌دانیم. اما زمانه عوض شده است. چند روز پیش به شوهرم گفتم دختر مارشیده باید اراغنون یاد بگیرد.»

این چگونگی شروع وزش باد هنر و فرهنگ در میان دلان والا بود. یک کوروچ سیگارکش خنجر پنzer از جایی فراخوانده شده بود و دختران دکترسینهای مطیعانه ساز کاسک یاد گرفتند. سردار امارجیت سینگ که پدرش شرکت بزرگی در باتاویای هند شرقی هلند داشت، ویلن زدن را پی می‌گرفت.

سردار جوان همچنین از پتروبریت فاضل مسیح که فروشنده بود، برای عمامه‌ش مترستر پارچهٔ ژرژت نقش‌دار خرید. با عمامه پررنگ بر سر و باریش کهربایی سیاهرنگ، بادقت بسیار خیزی به جلو برداشت، به ویلن مسلح شد و مستقیم به ریسپانا روی آورد. شایع بود که او هرشب به ملاقات فیروزه‌خان،

بیوئه دوست داشتنی افغان می‌رود که در روستایی شبیه کارت کریسمس در کنار رودخانه زندگی می‌کرد. هر شب به سردار نی بی‌چارانچیت کاور می‌گفت که می‌خواهد به کلاس ویلوون برود. اما خاتم گوسوامی، خانم جازوانت سینگ، یکم فاروکوبی و مادر من حقیقت را می‌دانستند.

حادثه هیجان انگیز وقتی بود که دختر خاله ام نیز تصمیم گرفت که موسیقی را ادامه دهد، تا اندازه‌ای به خاطر اینکه سیتار دم دست بود، در اتاق انبیار روی پیوشش خاک آلود می‌نشست. (مادر پیشتاز من چند سال پیش یادگرفته بود که چطربور سیتار بنوازد، اما بعد فراموش کردۀ بود.)

در آن زمستان چیزهای زیادی اتفاق افتاد. رشام پایش شکست. دوشیزه زبیره ریای، دختر بی‌باک، به شهر آمد و دیاناپاکت به عنوان، زیبای فریبینده لندن اعلام شد. خانم دکتر زبیده صدیقی ساعت دو صبح سگ سیاهی را که به اندازه یک الاغ بود دید و نزن برادر فقیره گنجشک شد.

باید این حوادث مهم را به ترتیب نظم زمانی آنها برایتان بگوییم.

رشانا خاتون دختر خاله زیرک و زیبای من در دانشگاه علیکه رکورد شکست و آن سال لیسانس را گرفت، او چند ماهی را با ما گذرانده. یک روز بعد از ظهر همان طور که او با مادر و خانم گوسوامی جلوی ایوان نشسته بود و قهوه می‌نوشید، کسی به سنگریزه‌های ایوان پا کوبید، صدای ضعیفی پرسید: «معدرت می‌خواهم، شنیده‌ام که در اینجا باتویی می‌خواهد سیتار یاد بگیرد.» او آقای سیمون بود. گفت که آقای پترروبرت فاضل مسیح فروشنده دوره‌گرد (او مغورو رانه فاضل مسیح را فروشنده دوره‌گرد نامید). گفته که باجی قصد فراکیری موسیقی دارد. او گفت که به تنهایی در ساختمان الحاقی خانهٔ خالی مرحوم رواسکات زندگی می‌کند و ده تا بیست روپیه در ماه می‌گیرد و اگر به اندازه کافی خوش شانس باشد یک تا دو شاگرد دارد، تمام آن چیزهایی که او در مورد خودش به ما گفت همین بود. به جز اینکه تمايلات چپ روش‌نگری هم داشت. باجی سخت شکفت زده شد. به هر حال آقای سیمون هرگز هیچ کمکی را فراتر از مزدش نپذیرفته بود. این یک نوع وقار بود.

آقای سیمون همیشه یک جلقه که با یک ساعت زنجیری تکمیل می شد، می پوشید. کلاه سیاه گرد بر سر و عینک ضخیم بر چشم داشت. هرگز وارد خانه نشد، به جز اولین روز استفاده از زمانی که باجی از فقیره خواست که او را به پایین باغ پشتی، جایی که او در آنجا زیر آفتاب می نشست، بفرستد. (افرادی مثل

کاسپ‌ها و معلمان سرخانه احتمال داشت که در ایوان بنشیستند). آن روز سرمهای سختی بود. فقیره آقای سیمون را از میان اتاق من هدایت کرد. من در کنار بخاری بازی می‌کردم. او تأمل کرد، لحظه کوتاهی دستش را به سوی آتش دراز کرد و فوری از اتاق خارج شد.

رشام گربه مغورو را با او حسابی دوست شد. با جی در آخر نامه‌اش به مظفر بهای، نمونه‌ای از اظهار عقیده زنانه را یادآوری کرده بود. «خندهدار است. چطور کسی مثل رشام با آقای صاحب بیچاره دوست شده است.» با جی اجازه یافت به عنوان رفتار متجدادانه با دخترخاله ما و نامزدش، مظفر، که در آن زمان در دانشگاه بمبهی درس می‌خواند، ارتباط برقرار کند.

در حالی که با جی نامه‌هایش را می‌نوشت غفور بیگم، آنای سلطنتی با جی، یا پاتناند جدانشدنی اش کنار صندلی با جی روی سبزه نشست. وقتی با جی داخل خانه شد، خانم غفور بیگم در حیاط قدم می‌زد تا با زن برادر فقیره گپی بزند یا برای عبادت به طرف نیمکتی که در پشت ایوان بود ببرگرد. از وقتی که شوهر خانم غفور بیگم (که ممتازه تعمیر دوچرخه‌اش را در تقاطع جاده موریس و علیکره اداره می‌کرد)، با دختری هجده ساله ازدواج کرده بود، غفور بیگم ما وقتیش را روی سجاده یا در اتاق مراقبت از زن برادر بیمار فقیره می‌گذراند.

فقیره پسر بیچه خوش اخلاقی از اهالی گاروالی بود. عبدول آشپز او را در حالی که پیراهن بافتی مذرusi به تن داشت در کنار کاتال شرقی پیدا کرده بود. چند روزی به عنوان مشعلدار عبدول به سختی کار کرد اما به زودی به مقام خانه شاگردی ارتقاء یافت و زیر نظر خدمتگزار بسیار ارشد ماکار کرد. (طبق رسوم او را سردار می‌گفتند زیرا ارشد خدمتکاران بود). چند وقت پیش فقیره به مادرش اطلاع داده که هر دو برادر ارشدش در یک حادثه مخفوف جان باخته‌اند و او قصد دارد بیوه‌های آنها را از ناحیه کوهستان به نزد خود بیاورد.

زن برادر او که زنی چهل سال با پوستی روشن، جذاب و متقسی بود و خالکوبی هم کرده بود، جالدارا نام داشت. حلقه طلا و گل‌بینی بر بینی اش آویزان بود، گردنی‌نی از سکه‌های ملکه توریا (ملکه ویکتوریا) ببرگردان داشت. برادران فقیره بار بر بودند آنها که بار و بنه‌های زوار بدرینات را حمل می‌کردند، با هم مرده بودند. جالدارا از چند بیماری علاج ناپذیر رنج می‌کشید و فقیره برای سلامتی اش بی‌اندازه نگران بود. روزی که جالدارا وارد حیاط شد، ریحانه با جی با اطلاعات بسیار سرمیز ناها رخوری مؤسسه تعدد زوجات در

منطقه تپه‌ها، سخنرانی کرده بود. باجی برای اولین بار رتبه اول را کسب کرده بود و پدرم بی‌نهایت به او مغزور بود.

بعداز ظهر به دوستانم کماله و ویماله راجپال با بیان اینکه زن برادر فقیره آنقدر ثروتمند است که گردنبند سکه‌داری برگردان دارد، فخر فروختم رشام مرا در خیابان دنبال کرد. از ترس اینکه ممکن بود زیر ماشین برود، فنجانش را بلند کردم و او را در میان پرچین انداختم و روی دو چرخه کوچک رکاب زدم. رشام بیچاره به جای اینکه به باغ بیفت در میان سیم خاردار که در پرچین بلند پنهان شده بود، گرفتار شد. بدجوری کوفته و خون آلوه شده بود، میومیو کرد تا اینکه فقیره که برای چیدن فلفل از آشپزخانه بیرون آمده بود، فریاد بسیار شدید او را شنید. به خانواده ماتمزمدهام برگشت. باجی با ترس و لرز به من گفت: «رشام دارد می‌میرد. هنوز نمی‌دانم چطور خودش را درگیر آن سیم خاردار کرد ممکن است در پی پرندگان آنجا بوده. دامپزشک همین الان رفت.» این حقیقتی ترسناک بود که من مستول دردهولناک و مرگ احتمالی رشام بودم. در تلاش برای پنهان کردن خطایم خود را در میان کپه‌های گیاه ایچیز در پشت باغ پنهان کردم.

در خانه دارکوب شکل خانموار بروک رادیو بی‌بی‌سی از آن سوی مرزها گزارش می‌داد. در محل خدمتکاران غفور بیگم باجالدار با زن عبدالی صحبت می‌کرد. باجی در اتفاق نامه‌ای، احتمالاً در مورد حادثه رشام، به مظفر بهای می‌نوشت. گربه بانداز شده در سبد حاشیه‌دارش در کنار ایوان دراز کشیده بود.

مثل جنایتکاری در میان درختان پنهان شدم. اصلانمی‌دانستم که بعداً چه کار می‌کنم. سرانجام به سمت اتاق پدرم پرسه‌زنان پایین رفت و از پنجه جلو آمده درزدکی نگاه کردم. پدرم در صندلی دسته‌دارش نشسته بود و پانویز را می‌خواند. روی پنجه پا داخل شدم و پشت صندلی اش ایستادم. حق‌حق کریه‌ام را شنید و برگشت و پرسید: «چی شده، بچه؟» همه چیز را به او گفتم، روی زمین ول شدم، جیغ کشیدم و جیغ کشیدم تا اینکه احساس کردم کمی بهتر شده‌ام.

فقیره هر روز صبح رشام را پانسمان و بانداز می‌کرد و هفته‌ای یکبار او را بیرون می‌برد تا «دامپزشک» در «گوره‌هاسپاتال» او را ببیند. موهای پایش را تراشیده شده بودند. موهای بلند باشکوهش چیده شده بود و حالا گربه‌ای

در مانده، رام و خیلی غصه‌دار بود. چند هفته بعد توانست کمی بلندگ و چند ماد بعد تمام راه را تا دم در بزرگ لنگان لنگان پایین آمد تا دکتر سیمون را ببیند. آن روز یکشنبه بود. همان طور که من لی لی بازی می‌کردم سر آقای جرج بکت از بالای پرچین بندی پیدا شد. با کمی تردید به من اشاره کرد و گفت: «صبح شما بخیر، بانوی جوان.»

مؤبدانه گفت: «صبح بخیر، پیل، دکتر بکت.» و تقریباً زبانم را گاز گرفتم. «گریه ملوس قشنگت چطور است؟ فاضل مسیح به من گفت که حادثه بدی برای گربه‌ات پیش آمده است.»

این اولین بار بود که جرج بکت عملأ باکسی در همسایگی صحبت می‌کرد. از اینکه حال رشام را پرسیده است، تشکر کردم. سرش را نکان داد. انگشتان شستش در جیب‌های نیمه‌پاره کت نخ نمایش پیدا بود و با عجله رفت.

آقای جرج بکت یک هندی - انگلیسی فراموش شده بود، او صاحب پیلی معرفت بود و در روستای مخروبه‌ای در پائین خیابان زندگی می‌کرد و آنقدر فقیر بود که خودش سرشاری آب شهرداری می‌رفت تا آب بیاورد. دیانا رز، تنها دخترش بود که در یک سینمای انگلیسی در میدان نمایش بليط می‌فروخت و اغلب با دوچرخه‌اش از کنار خانه مارد می‌شد. باد موهای طلائیش را پریشان می‌کرد. او فقط چهار دست لباس داشت که شب هنگام با دقت آنها را زیر شیر آب شهرداری می‌شست و در پوشیدن آنها نهایت مراقبت را داشت. اما خانم گوسوامی، خانم جاسوسانت سینگ و خانم بیگم فاروکویی به‌طوری جدی عقیده داشتند که دیانا با چنین ذرق و برقی ول می‌گردد زیرا تامی‌ها به او پول می‌دهند. اما اگر تامی‌ها به او پول می‌دادند چرا باباجان بیچاره‌اش وضع خوبی نداشت. من هیچ دلیلی نمی‌دیدم که این حرف‌ها را باور کنم.

دالان والا در کنار انگلیسی‌های بازننشسته و مرffe که به آرامی در خانه‌های مبله، عالی و مجرزا زندگی می‌کردند، واقع شده بود. درون این خانه‌های آرام میزهای چوب گردو، کپه‌هایی از مطبوعات پانه، زندگی قرن، تاتلر و اخبار مصور لندن به نمایش درمی‌آمد. دسته‌های تایمز و دیلی تلگراف از طریق پست دریایی می‌رسید. هنگام صبح بانوان در «اتاق‌های صبحگاهی» خود، هوم رایتینگ، می‌نشستند و بعد از ظهرها در ایوان چای اعلامی نوشیدند. طاچه‌هایی بالای اجاق دیواری از تصاویر چهارچوب نقره‌ای پسرانی که مجذوب درخشش هرچه بیشتر خورشید امپراتوری در جاهایی مثل کنیا، مالایا، سیلان

و چند جای دیگر بودند، شلوغ شده بود.

اگر چه این مردم قدیمی عزیز به دنیای روشن کوشش‌های و چاتاهمازوی تعلق داشتند، اما در میان آنها محققین و شرق‌شناسان متواضع و فدایکاری نیز بودند. آقای هاردکستل متخصص در لهجه‌های تیتو-برمه‌ای بود. آقای گرین مقالات عالمانه‌ای در مورد قبایل کاسی آسام نوشته، کلتل وایت هد که یک پایش را در جنگ پاتان‌ها در مرز از دست داده بود، در شعر پشت‌کاملاً توانا بود. جدا از این‌ها مج. شلتون یادداشت‌های شکار را در روزنامه‌های داخل و خارج نوشته بود. آقای مارچمن اعجوبه شترنج بود. هارسی میس درینک واتر ارواح را روی تخته چوب کوچک احضار می‌کرد و خانم واربروک دارکوب شکل، نقاشی‌های آبرنگ زیبایی می‌کشید.

در یکی از خانه‌ها مواد بریتانیایی انبار بود. مالک مکان یک زرتشتی خیلی سالخورده، قد بلند و بینی عقبی بود. مکانی مشهور بود که خانم‌ها برای خرید و گپ زدن به آنجا می‌آمدند. بچه‌هایشان در اطراف اسباب‌بازی‌ها، شکلات‌ها و پیشخوان‌های لیموناد حرکت می‌کردند. (کوکاکولا هنوز اختراع نشده بود.) این مکان کاملاً انگلیسی بود و هندیان متمدن و از طبقات بالا قادر بودند در چنین خانه‌های شیکی زندگی کنند. آقای جرج یکت با آن چشم‌مان آیی کمرنگ، تنها هندی - انگلیسی بود. با این وجود او خودش را انگلیسی شایسته‌ای به حساب می‌آورد و شایع بود که وقتی چند سال پیش امپراتور پنجم جرج وی، مُرد آقای بکت با تشریفات کمربند سیاه بست و همراه اعیان انگلیسی عزادار در مراسم رژه آقسته در کولاکار شرکت گرد.

اما ما بچه‌ها از روی شیطنت به او عنوان صاحب پیلپیلی را داده بودیم. سوارن، برادر محصل و یمala راه تازه‌ای برای اذیت دیانای بیچاره اختراع کرده بود. وقتی که او از کنار خانه راجپال می‌گذشت، سوارن گرامافون را جلوی پنجره اتفاقش قرار می‌داد و آهنگ مسخره زیرپیخت می‌شد:

بازارگان ثروتمندی بود که در لندن اقامت داشت،

و دخترش ذوقی غیرمعمول داشت،

نامش دیانا بود و شازده ساله،

او به خاطر داشتن طلا و نقره کاملاً خوشبخت بود.

همان طور که دیانا روزی در باغ قدم می‌زد،

پدرش پیش او آمد و گفت:
 برو لباست را با آرایشی بسیار زیبا بپوش،
 برایت شوهری عالی و خوش لباس پیدا کوده ام.
 آه پدر، پدر عزیز، تصمیم را گرفته ام،
 احساس می کنم در حال حاضر مستعد ازدواج نیستم،
 و هر روز تمام خوشبختی بزرگم را می ستایم،
 اگر اجازه بدھی یک سال یا دو سال دیگر تنها زندگی کنم
 آنگاه پدرش پاسخی زیبا داد:
 اگر تو عروس این مرد جوان نشوی،
 تمام خوشبختی تو را با بهترین چیزها می گیرم،
 و تو هم یک پول سیاه بهره نخواهی برد.
 همانطور که یک روز ویلکیتز در باغ قدم می زد،
 دیانتای عزیزش را سر راه مرده یافت،
 فنجانی بسیار هولناک کنارش بود،
 و ویلکیتز با چشم انداز ترس بیهوش شد.

به محض اینکه آهنگ شروع می شد دیانتای بیچاره به شدت از خجالت سرخ
 می شد و هر چه سریع دوچرخه اش را پا می زد و دور می شد.
 دومین رویداد مهم زمستان ورود شرکت محدود کارخانوال و سیرک بزرگ
 هند شرقی بود که خیمه بلند آن در زمین نمایش برپا شده بود. آگهی های دستی
 اعلام می کردند:

«بزرگترین شگفتی قرن
 زن زیبای شیردل
 دوشیزه زهره درباری
 در چاه مرگ.
 امشب و هر شب».

فقیره، جالدارا را برای دیدن سیرک برد و ساشور و شعف برگشتند، با
 هیجان گفت: «صاحب بیکم، بیتیا، بی بی، این کسی که در چاه مرگ فاتی
 می راند ... چه کار ترسناکی می کردا! چه ترسناک!»
 شب بعد نیز زهره درباری را دیدم که جلوی چاه مرگ نشسته بود،

بی حوصله نگاه می کرد و مثل یک سیگارکش قهار سیگار می کشید. لباس «بیرجیس» آبی روشن پوشیده بود و صورت گریم شده افسرده اش در نور درخشنان آبی خارق العاده به نظر می زدید. مردم می گفتند شهرت او در مقایسه با شهرت و جسارت دو شیزه نادیا که از اهالی هوتروالی بود، هیچ است. مردی که ترسناک به نظر می رسید نیز در لباس «بیرجیس» اطلس آبی با سبیل های براق تاب داده بعد از او نشسته بود. موتور سیکلت در پشت می غرید.

دقایقی بعد دو شیزه زهره دربای و همراه ترسناکش سوار برومotor وارد چاه مرگ می شدند و نعره زنان دور زدند. چاه تکان می خورد و می لرزید. و فوق العاده ترسناک بود.

بعد از یک هفته فقیره اخبار مهیجی آورد که آقای گولکاند و آقای ماج چاندر دو مرد تنومند سیرک و بازیگر ستاره سیرک بر سر دو شیزه زهره دربای دعوا کردند. آقای ماج چاندر زهره دربای را آن طور که شاید و باید زخمی و مجروح کرده بود و حالا در بیمارستان بستری بود.

اما آن طور که از آقای پتروپیرت فاضل مسیح انتظار می رفت، خبر دست اول واقعی را آورد: «دیانا بکت به سیرک پیوسته بود.»
با جی با چشم انداز حدقه درآمده پرسید: «دیانا بکت؟»

فقیره با حرارت گفت: «بله بیتیا، سرشیر آب شنیدم. دختر صاحب پیلپیلی در سیرک حقوق خیلی زیاد و ناهار مجانی، غذای حاضری، یا هر چیزی خواهد گرفت. او می گوید دیگر نصی تو اند تحمل کند که باباجان پیرش سبد های بزرگ را حمل کند. پدرش دیگر واقعاً فقیر است و می گوید: به هر حال روزگار مرا از پا درآورد.»

تمام اینها خیلی غمنگیز بود. آنگاه چیزی را به یاد آوردم و زیرکانه پرسیدم: «اما تامی ها به او پول می دادند، نمی دادند؟»

غفوربیگم غضب آسود نگاهی به من انداخت و گفت: «برو.»

بنابراین من هم رفتم. چند روز بعد آگهی ها اعلام کردند:

«بل اروپایی شورانگیز

رویشینگ زن زیبای لندن

دو شیزه دیانا راز

در چاه جهنم

امشب و هر شب.»

در میان این ترتیبات افسانه‌ای، سینما نیز توجه مرا جلب کرد.

بزرگترین فیلم سال

دوشیزه سردار اختر ستاره سینما

در سینما پالادیوم

امشب و هر شب

بزرگترین فیلم سال

با شرکت دوشیزه سردار اختر

در سینما روکی

امشب و هر شب».

چطور دوشیزه سردار اختر «ستاره» سینما می‌توانست در یک شب در دو مکان باشد؟ این کار مرا بیش از حد ناراحت کرد. اما وقتی والدینم به باجی اجازه دادند که نزد خانم گوسوامی بروند و آجوت کاینه را ببینند، مشکل حل شد. من نیز اجازه یافتم که دنبال باجی بروم. خانم جاکمایا چاترجی به خانم گوسوامی در مورد آجوت کاینه گفته بود که بالاخره هند وارد عصر انقلاب فرهنگی شده زیرا خواهرزاده گورودو هنرپیشه شده است.

این واقعه نیز زمانی بود که دختران خانم چاترجی شروع به خواندن آهنگ‌های آخرین فیلم کرده بودند مثل آهنگ ... پیاره ... هماره. نسیم این آهنگ‌ها را برروی باغ ما به آرامی می‌خواند غفور بیکم می‌لرزید، دستانش را روی کمرش یا انگشت نشانش را روی بینی اش می‌گذاشت و سرزنش می‌کرد. می‌گفت: «بزرگان ما می‌گفتند که روز حقیقت می‌آید؛ یکی از علائم روز جزا این است که گاوها پشكلهای بز را می‌خورند و باکرهای خودشان تقاضای شوهر می‌کنند ... این است کالجاک ... کالجاگ...».

فقیره و جالدارا برای تماشای فیلم‌ها رفتند. بعد از اینکه او آنها را که امروز «تأثر کلاسیک جدید» شناخته می‌شود، می‌دیدند، جالدارا تب شدیدی کرد. دکتر گفت که حالش وخیم است.

تمام طول روز در آفتاد بود. یک روز بعد از ظهر او به غفور بیکم گفت: «آنچه، اجل من آمده است. یکی از همین روزها جانم را تسليم می‌کنم». غفور بیکم سمعی کرد او را دلداری دهد و درحالی که به خوبی دل او را به دست می‌آورد، گفت: «جاندارا، حرف بیخود نزن. تو یک پیرزن لرzan می‌شوی. اما

جالدارا به من بگو این چه طلسمی بود که تو روی فقیره بیچاره انداختی؟ چند تاجادو هم برای شریک بیوفای من بده. به من گفته بودی که مردم تپه خیلی جادوگری می‌دانند. ببین فقیره چقدر شیفته توست، و تو آنقدر پیر هستی که مادر او باشی!»

بهنظر می‌رسید که جالدارا بیماری اش را فراموش کرد با خوشحالی خنده داد. و گفت: «آنانجی مگر نمی‌دانی که همیشه برنج سال‌ها مانده بهتر است؟» من تکرار کردم: «برنج سال‌ها مانده؟»

غفور بیکم برگشت و خیره به من نگاه کرد و با ترشیوی گفت: «بدو برو بازی کن.» بنابراین با دلتنگی لی لی کنان از آنان دور شدم.

بابی‌حواله‌لکی از زندگی ام، تصمیم گرفتم که کماله و ویماله را ملاقات کنم. در سر راهم به خانه‌شان آقای جرج بکت را دیدم که دیوانه‌وار به پایین خیابان می‌دوید. درست همان موقع مازور شلنگ در ماشین فورد مدل تی از شکل افتاده، دم در بزرگ خانه‌اش ظاهر شد و از آقای بکت خواست تا سوار شود. او سوار شد و در جهت بیمارستان اروپائیان حرکت کردند.

در محله راجپال‌ها، سوارن با چهره غمگین به من گفت که برای دیانا بکت حادثه ناگواری پیش آمده است. دیانا همیشه می‌ترسید که میان بازوan آقای ساع چاندر روی موتور سیکلت بنشیند و موتور سیکلت غرش‌کنان در چاه بچرخد. بنابراین رئیس سیرک «پروفسور» شهباز به او گفت که تمرين تکخوانی را شروع کند. این چگونگی شکستن هر دو پایش بود. سوارن اضافه کرد: «من در میدان نمایش شنیدم که او باید بقیه عمرش را روی صندلی چرخدار بگذراند.»

ماهر دو آنقدر غصه‌دار بودیم که لی لی یا چیز دیگری بازی نکردیم. سوارن با چهره‌ای خجل و خطکار نگاه کرد. مدتی نشست و پاهای درازش را از شاخه درخت لی چی دوست داشتني‌مان، آویزان گرد. آنگاه پایین پرید و رفت تا با دوستان صمیمی اش فوتیال بازی کند.

مرد چینی، که طبق معمول بارش کتاب خانگی بود با دوچرخه، از کنار ما گذشت. ما صبورانه انتظار ناچال مسیح را می‌کشیدیم. ناچال مسیح شب روز بعد دیروقت آمد. او به ما گفت که پروفسور شهباز از طرف پلیس مورد بازجویی قرار گرفت. سیرک به آرامی شهر را ترک کرده دوشیزه زهره درباری نیز از بیمارستان ناپدید شده است.

دکتر دوشیزه زبیده صدیقی، دوست خانوادگی ما، برای گذران تعطیلات به خانه ما آمد. دکتر صدیقی در دهه سی زندگی اش لاغر اندام و کمی خمیده بود مثل پرنده سرش را به یک طرف خم می‌کرد و با جملات مختصراً، بی‌تشریفات صحبت می‌کرد. بلوز سفید آستین بلند پوشیده بود و سرش را با ساری سفید نخ‌اش کامل‌پوشانده بود، تخصیلکرده انگلستان بود و در مقام مدیر چند دانشکده دخترانه غیرمعروف، جایی در شرق هند کار می‌کرد.

دکتر صدیقی می‌گفت که پنج بار در روز عبادت می‌کند و اغلب روزه می‌گیرد، حتی اگر ماه رمضان نباشد. بانوان دالان والا عمیقاً تحت تأثیر دین داری او قرار گرفتند. بیکم فاروکویی با تحسین اظهار کرد: «از انگلیس برگشت و هنوز هم خیلی محظوظ و روحانی است». بیکم انصاری گفت: «و چنین کل بی‌عیب و نقص خدا و پیغمبر، آفرین بر او». بیکم قریشی سرش را تکان داد.

دکتر صدیقی همیشه حرف‌هایی را که به نظر پایان ناپذیر می‌آمد، با صدای آهسته برای باجی می‌گفت. روزی او پایین رفت تا چالدارا را ببیند و گفت: «چه زن خوشبختی». یک شب که دکتر صدیقی بی‌حواله بود، باجی از من خواست تا بروم و او را سرگرم کنم. (انکار من خرس رقص بودم) دکتر گفت: «اجازه بده آهنگ هندی - انگلیسی پیر احمد را از زبان تو بشنوم».

مطیعانه شروع کردم:

«بازرگان ثروتمندی بود که در لندن اقامت داشت،
که دخترش ذوقی غیرمعمول داشت.
نامش دیانا بود و شانزده ساله،
و کاملاً خوشبخت بود در ...»

ناکهان تکه چیزی از گلویم بالا آمد و دویدم و دور شدم. حالت دکتر صدیقی از حالت دل‌گرفتگی به تعجب مبدل شد.

آدم نمی‌تواند هر نوع رازی را با هر آدم کرفته و کسل‌کننده‌ای مثل دکتر صدیقی در میان بگذارد. ناکهان او به شخصیت رمان‌های بزرگ تبدیل شد.

یک صبح مه آلود همچنان که ویمالا و من در پیشخوان شکلات‌تافی در فروشگاه‌های بریتانیا پاتوق کرده بودیم، به طور تصادفی در بخش غذای کنسرو شده، حرف‌های خام کوسوامی را با خانم جاسونت سینگ، بیکم

فاروکویی و خانم سینا شنیدیم که می‌گفتند:

ساله است، عروسی کند. «خانم دکتر این موجود بیچاره، قول و قرار عروسی را به هم زده است.» به هر حال آنها هرگز نمی‌توانستند بفهمند که زبیده صدیقی یک دانشمند بود ته یک خانم دکتر و آن آقا می‌خواهد با خواهرزاده خود دکتر که خیلی زیبا و هفده

خانم جاسوس سینک جواب داد: «باهاشی، مردانه همین طور هستند، به آمار حست خودمان نگاه کن.»

و بیگم فاروکویی جواب داد: «دکتر خیلی خدا ترس و پرهیزگار است. همیشه نهان میخواند و روزه میگیرد.»

خانم سینا با انگشت نشانه آهسته به پیشانی اش زد و گفت: «برای یک زن، همه چیز به اینجا بستگی دارد.»

خانم گوسوامی گفت: «امیدوارم باگوان به دعايش گوش دهد.» آن شب در ساعت دو فریاد وحشتناکی از آتاق مهمانی بلند شد. همه از زیر لحاف هایشان بیرون پریدند و با شتاب برای نجات داشتمند بیرون دویدند.

زبده صدیقی روی سجاده به زمین افتاده بود و با هنگام و احساسات
نجوا می‌کرد. مرا فوری به اتاقم کیش دادند اما صبح به طور اتفاقی گفتگوی او را
با باجی، با صدای یکنواخت همیشگی اش، شنیدم. (بعد از اینکه همه رفتد، من
خیلی ماهرانه در اطراف میز صیحات پرسه می‌دم.)

دکتر صدیقی داشت می‌گفت: «من به کسی نگفته بودم، پیر دستور داده بود که چهل شب این دعا را بخوانم. شب پیش چهلین شب بود. پیر گفته بود که آن دعا که من به جایی یا به این در و آن ور نگاه نکنم و تمام حواسم را جمع کنم درغیراین صورت دعا اجابت نمی‌شود. شب پیش، مثل یک احمق لعنتی به جلو نگاه کردم و سگ سیاهی را به اندازه یک الاغ دیدم که آنجا نشسته بود و خرخر می‌کرد. بنابراین فریاد کشیدم. سگ ناپدید شده بود. چله من شکسته شد. حالا هیچ‌چیز اتفاق نمی‌افتد. زمان به سرآمدۀ است. از حالا فقط یک هفته. هیچ چیز.» عینکش را برداشت و شروع به گریه کرد.
با حالت ترسیده نگاه کرد.

او با ملایمت کفت: «اما زبده آپا، شما دانشمندید، آیا به این چیزها اعتقاد دارید، اینها مهمات نیست؟ شما فقط توهمندی داشتید. یک سگ سیاه به اندازه یک الاغ!» شروع به خنده‌یدن کرد.

من قبلًا گفتم که باجی ام یکی از اولین دست آوردهای روشنکر جناح چپ بود.

دکتر زبیده صدیقی به طور یکنواخت همان طور که اشکش را پاک می‌کرد، گفت: «ریحانه خاتون، شما فقط بیست سال دارید، والدین فداکاری دارید. عموهای فداکار و عمه‌های سالم و مطمئن، خانواده شاد. من ناگهان ورق‌های بازی خانواده شاد را که در اتاق بازی کودکان با آنها بازی می‌کردیم به یاد آوردم. مرد جوان باشکوه، در حول و حوش ازدواج کردن با او. شما معنی تنهایی را نمی‌دانید. بار دیگر هرگز به تنهایی کسی نخدید.» ناگهان باجی متوجه حضورم شد و با تکان ابرو از من خواست که گم شوم. بنابراین من هم گم شدم.

همان شب دکتر صدیقی رهسپار گلکته شد.

جالدارا اولین هفته دسامبر به بیمارستان منتقل شد که شب بعد مرد.

فقیره تقلائنان مثل بچه جینع می‌کشید.

غفور بیکم سعی کرد او را دلداری دهد: «پسرم، این را بپذیر، این را بپذیر که خواست خداست.»

فقیره بیشتر جینع کشید: «آناجی، چطور می‌توانم، او مادر، بابا، زن و همه چیزم بود.»

اما روز سوم وقتی فقیره از محوطه سوزاندن مردگان برگشت، به طور عجیبی شاد و آرام به نظر می‌رسید. ظرف سفالی را که پر از خاکستر جالدارای بیچاره بود با خود حمل می‌کرد، او گفت به جایی می‌رود که جالدارا در شکل تازه‌ای جای پایش را باقی می‌گذارد. باجی گفت که او به شدت از ایمان بر ریای فقیره تحت تأثیر قرار گرفته است. آن شب سرمیز شام او با پدر در مورد نظریه تناسخ بحث کرد.

فقیره صبح روز بعد خیلی زود با دست پاچگی به اتاق مادر آمد. با هیجان گفت: «بیکم صاحب، بیتیا، بی بی، جالدارای من یک گنجشک شده است.»

باجی تکرار کرد: «جالدارایک گنجشک شده؟» هر دوی ما سراسیمه به میان چمن مرطوب محل سکونت فقیره رفتیم.

او ظرف سفالی را آورد و جای پاهای پرنده‌ای را نشان داد. معلوم بود که شب گنجشکی وارد آتاق فقیره شده بود. گنجشک‌ها همیشه می‌آمدند. فقیره به گنجشک‌ها غذا داد و فنجان‌های پر از آب را در تمام باغ گذاشت. وقتی گنجشکی از میان دریچه سقف یا پنجره‌ای وارد می‌شد، از تمام کارها دست می‌کشید و به آنها ارزن می‌داد، صدایی مثل این درمی آورد: «چی... چی... چی... اه... اه... اه... له... له...» یا با ریزه نان‌هایی که کف دستش بود، بی‌حرکت می‌ایستاد. او همچنین نگران بود، زیرا ممکن بود رشام گنجشکی را بگیرد.

باجی چند روز قبل از کریسمس نامه‌ای را از زبیده آپا دریافت کرد:

«روزی که به اینجا رسیدم. دختر خواهرم با او ازدواج کرده بود. عروسی در سالی شیک برگزار شده بود.»

«من تسلیم خدا شده‌ام. دکتر یویال روز بعد ازدواج کرد. او در بودوان است. یادداشت آخرنامه دکتر یو را برای بیگم فاروکوبی، قربی و انصاری نقل کنید. ارادتمند ز - یویال»

زمستان سختی بود. پاهای دیانا رز هنوز در گفع بود و او در بیمارستان به سر می‌برد. آقای بکت سرشیر آب دیده نمی‌شد. او تمام روز روی نیمکتی در میدان نمایش چرت می‌زد. کلاه لبه‌دارش را روی نیمکت می‌گذاشت. مثل کدایی تهییدست نگاه می‌کرد. برگهای زرد به سوی زمین شناور بودند و کناره‌ها را پرکرده بودند.

خوانندگان نفمه‌سرا در جاده‌های آرام دلان والا پرسه می‌زدند و آهنگهای «آه بیا بکذار ما عالیجناب را ستایش کنیم» و «شب آرام» را می‌خوانندند.

وقتی شب در ظلمت فرو می‌رفت، آهنگهای به یاد ماندنی می‌خوانندند. تکنوازی فلوت چند گاروالی از فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید. آب در «فنجان گنجشکان» یخ زده بود. صبع خیلی زود مردان تپه با جارو جنجال برای فروش زغال سنگ پرسه می‌زدند. همان‌طور که مه بالا می‌رفت، هیمالیایی پوشیده از

برف از نور ضعیف خورشید برق می‌زد. تمام طول روز آتش الوارهای شعله‌ور در اجاق‌ها می‌غردید. آقای سیمون شب کریسمس به ما گفت در صبح هر کریسمس قبل از اینکه به کلیسا برود و بقیه روزش را به خواندن کتاب مقدس پیدا زد، خوراک آرد برنج و الو درست می‌کند. در روز مشتزنی به ما قول داده بود که مقداری خوراک آرد برنج بیاورد. او به عنوان هدیه کریسمس برای باجی زیورآلات ظریف ارزان ژاپنی، یک روبان سبز برای من و یک توب پلاستیکی کوچک برای رشام آورد. مادر به او یک اسکناس ده روپیه‌ای داد. آن اسکناس برایش ارزشی فوق العاده داشت، چند دقیقه نگاهی به آن انداخت و به دقت آن را در جیب جلیقه‌اش پنهان کرد.

آقای سیمون روز مشتزنی یا روز بعدش نیامد. بنابراین فقیره را به خانه ریودر اسکات فرستادند. او برگشت و سرش را پایین انداخت. آنگاه به آرامی گفت: «صاحب سیمون مرده است. باغبان پادری صاحب در پوره دین به من کفت وقتی اتاق صاحب سیمون را باز کرد، او در رختخوابیش دراز کشیده، مرده و بیخ زده بود. زمستان او را گشت.»

«بیکم صاحب، او فقط یک پتو داشت، بنابراین همیشه با کت و شلوارش می‌خوابید.»

«بیتیا، هوا بیرون سرد بود. در کاروال، مردم همیشه بیخ می‌زنند و می‌میرند. نمی‌توان کمکی گرد. چطور یک نفر می‌تواند آن همه لباس گرم تهیه کند؟ به هر حال زمستان هر سال می‌آید.»

رشام مدت یک هفته در سبد گرم و نرمش روی ناز بالشی گرم نشسته بود. آن روز بعداز ظهر هوا بهتر بود، بنابراین لنگان لنگان پایین رفت و خودش را روی پل چینی قرار داد. آنجا منتظر سیمون بود.

آفتاب پایین رفت. بی‌حواله شد، تصمیم گرفت قبل از آمدن به داخل خانه گنجشکی بکیرد.

گنجشک پرکشید و روی شاخه نقره‌ای بلوط فرود آمد. رشام سمعی کرد. از درخت بالا برود، اما با پای شکسته‌اش به طرف پایین سرخورد. گنجشک روی شاخه بالات پرید. رشام صورتیش را بالا آورد و ناتوان و ضعیف می‌میو کرد.

گنجشک بالهایش را گسترد و به سوی آسمان آبی و پهناور پر کشید و رفت.
تمام این حوادث در طول زمستان آن سال در دهره دون اتفاق افتاد. بعد از
آن من دیگر بزرگ شده بودم.



ترجمه انگلیسی: رومن باسو

INDIAN SHORT STORIES

Romen Basu

١٧٠٠ تومان



نشراتیه

شایک: ٩٦٤-٦٣٧٣-٦٣-١

ISBN: 964-6373-63-1